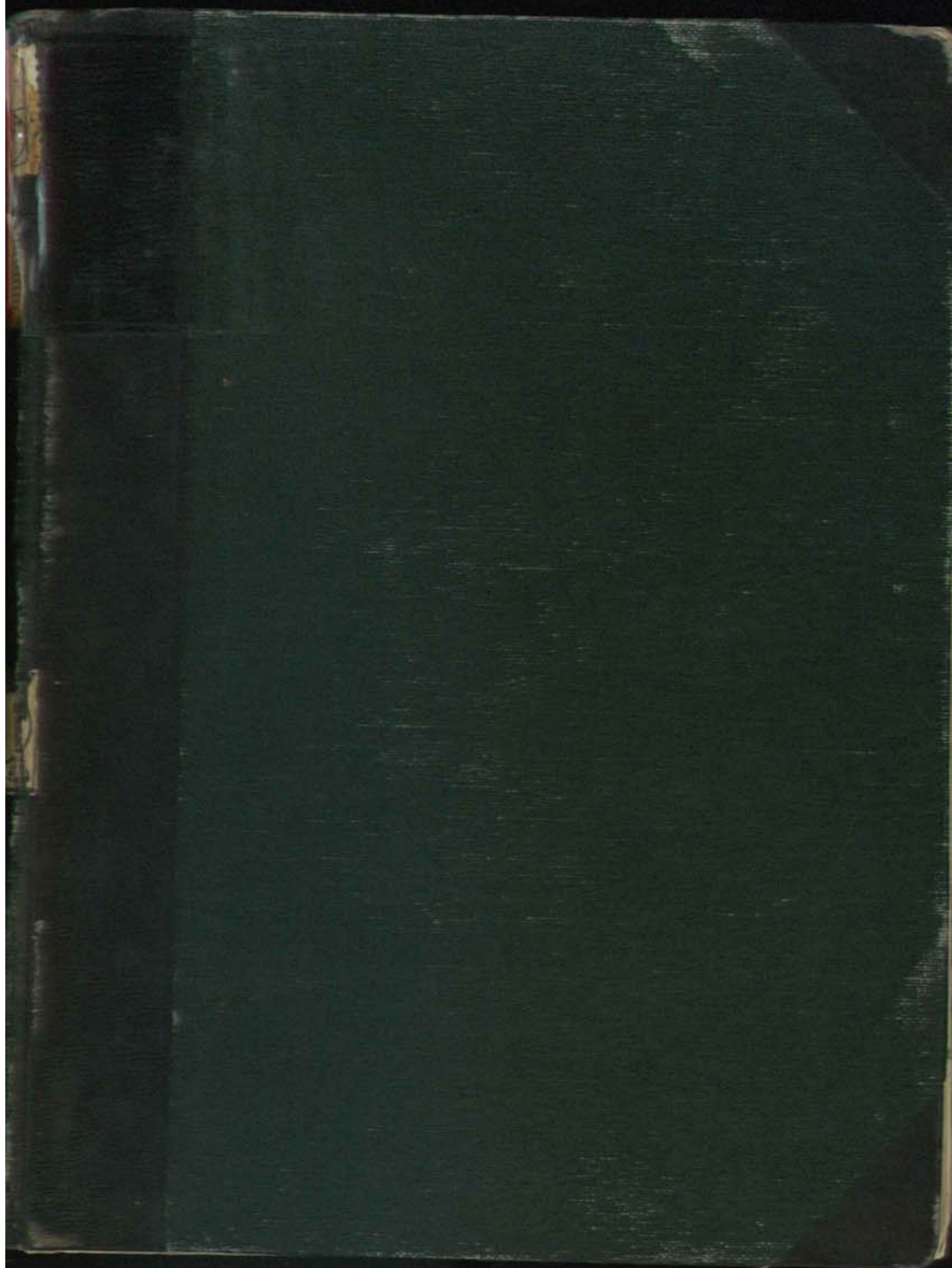






بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لولیه والصلوة علی نبیه وعلی وصیه واولاده الطاهرین (و بعد)
چنین گوید بندهٔ بی بضاعت عبدالحسین خلف مرحوم طهماسب میرزا مؤید الدوله که
چنانچه در نظر شریف خوانندگان فاضل میباشد در مقدمهٔ ترجمهٔ غادهٔ کربلا که
بتاریخ ملی موسوم گردید بعرض رسانیده وعده داده که بترجمهٔ حلقه های دیگر تاریخ
اسلام قیام نماید و اینک حسب العرض والوعده حلقهٔ سیم از تاریخ اسلام است که
بعذراء رمضان موسوم میباشد از منشآت جرجی زیدان صاحب مجلهٔ

سلسله



الهلال و این حلقه مشتمل است بر وضع ممالک اسلام در عهد خلافت حضرت
امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب با تفصیل شهادت آنحضرت و اسباب آن و حالات
شیعیان و دوستان آنحضرت با مطاعن و مثالب مخالفان و از هر جهت حکایتی
است بسیار شیرین و تاریخی است موافق ذوق سلیم که این بندهٔ خاطی بترجمهٔ
آن قیام نموده در این عهد جاوید مهد که تاج و تخت ایران بوجود مقدس شاهنشاه
عادل باذل دریا دل ابوالفتح والظفر والمجد والعلی السلطان ابن السلطان مظفرالدین شاه
قاجار خلد الله ملکه و سلطانه آراسته است و در حقیقت روز بازار کمالات و فضایل
است بر حسب امر .... پس از ترجمه بزیور طبع محلی گردید امیدواست
که مطبوع انظار اهل دانش گردیده اگر عیبی بنگرند
قلم عفو و اغماض بر آن کشند ولا حول
ولا قوة الا بالله العلی
العظیم

روایت موسوم بهفدهم رمضان

ترجمه شاهزاده عبدالحسین میرزا

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل اول خوارج

خوارج گروهی از سپاهیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودند که بر آنحضرت بواسطه اینکه
پس از واقعه صفین بمسئله حکمین رضا داد کینه کردند (و واقعه صفین مفصلاً در روایت عذرا
قریش مسطور است بدان رجوع نمایند) و خود آنگروه پیش از این مقدمه [illegible]
کسانی بودند که علی علیه السلام را بپذیرفتن حکمین ترغیب میکردند ولیکن چون بنگریستند که کار حکمین
به بیرون شدن خلافت از آنجناب و رسیدن بمعاویه منجر گردید بیعت امیرالمؤمنین را شکسته

طاعت او را از دست بگذاشتند و خود در خلافت طمع نموده با یکی از خودشان که عبدالله بن وهب
نام داشت بیعت کرده مدتی در زیر رایت او جدال ورزیدند
و پس از آنکه حکم حکمین بخلع امیرالمؤمنین و ثابت بودن معاویه صادر گردید معاویه را پشت
قوی گردیده اهل شام با او بخلافت بیعت نمودند و خوارج را آغاز کار بوده و علی علیه السلام
مشغول تجهیز حرب معاویه بود که از هر طرفش خبر بیاوردند که خوارج بگروه گردیده نافرمانی آن
حضرت همی نمایند لاجرم ایشان را نصیحت و اندرز فرمود بلکه با ایشان در سخن مجادله فرمود
و از برای ایشان بیان نمود که در پذیرفتن حکمین خطا نکرده و جز از بهر پذیرفتن خواهش ایشان
بقبول حکمین تن در نداده ولی با وصف همه اینها خوارج از گمراهی خویش براه نیامدند
و آنحضرت که چاره ندید برآوردن ریشه ایشان را بیش از محاربه با معاویه لازم دانست
و لاجرم در چند موقع با ایشان رزم آزمود که مشهورتر از همه واقعه نهروان است که جائی
است در پشت دجله نزدیک مکان شهر بغداد و علی علیه السلام در آن جنگ فتح نمایانی کرد

وجمعیت خوارج را بکلی پراکنده ساخت ولی ایشان همچنان در نهانی جمعیت‌ها داشتند

و در سنه ۳۸ هجری عمرو بن العاص مصر را فتح نموده و محمد بن ابی بکر که از جانب علی ع

عامل مصر بود بقتل رسانید و آن شهر را بنام معاویه متصرف گردید لاجرم خلافت معاویه

در مصر و شام مستقر گردیده و بلاد حجاز و دمشق بود و از برای علی علیه السلام عراق و

جزیره و حجاز و یمن باقی ماند و خود آن حضرت در کوفه اقامت میفرمود

و از آن پس معاویه دسته دسته از سپاه خود را ببلادی که تعلق باميرالمؤمنين ع بود برای

مفتوح نمودن آنها همی فرستاد تا در خلافت مستقل گردد

پس دسته از قشون را بجانب حجاز گسیل داشت و دسته دیگر را بسوی یمن و دیگری ببلاد

جزیره فرستاد که در زمان اندکی آن بلاد را متصرف شوند ولیکن هیچیک از ایشان کاری

از پیش نبردند و سنه چهل هجری در آمد در وقتیکه علی ع تهیه جنگ معاویه را همی دید و در این

واقعه چهل هزار نفر از سپاه آنحضرت با او بر مرگ بیعت نموده بودند و در ضمن این تهیه و دیدن

و چون کسی بدان مکان درون شد آنجا را عبارت از سه اطاق زیبا یافتی که با یکدیگر

راه داشت و زمین آنها با حصیرهائیکه از برگ و شاخ نخل بافته بودند مفروش بود و

زبر حصیرها پوست گوسفند افکنده و بجز یک اطاق که زمینش را فرش قالی گسترده و پشتی‌های

خز بر اطراف آن نهاده بودند و در یک گوشه این اطاق چراغ کم نوری روشن بود

و بر روی مخده دخترکی در آغاز زندگانی نشسته که رخسارش از آب جوانی سیراب و

رخشان بود و گیسوی سیاه فام خود را گشوده بر روی شانه‌های خویش افکنده

بود بقسمی که مقداری از چهره او را با پیشانی و گردن و گوشواره‌اش را پوشیده بود

ولی رخشندگی و سیاهی چشمانش را افزون ساخته و چشمان سیاه رخشانش را اشک

فرا گرفته بر گونه‌های پر خونش همی ریخت و از کنار بینی نازک که در زیر آن دهان کوچک

او بود سرازیر همی گردید و چون ریختن اشک فزونی میگرفت با سر گیسوی خود یا با کنار

آستین آنرا همی بسترد و قبای سیاه در بر او بود چه از بهر دو تن مردگان خویش سیاه پوشیده

بود و این جامهٔ سیاه زیبائی و فتانی او را افزون کرده بود
و گوئی آن زن تنها بودن خود را در آن مکان میدانست که عنان گریه را رها کرده چون
رقیب و دشمنی در گرد خویش ندیده بود همی لطمه بر روی میزد و بر دو تن مرد کانش که در یکروز
کشته شده بودند و پس در نزد او عزیز بودند ندبه مینمود (بلی این زن قطام دختر شحنة بن عدی)
بود از قبیلهٔ تیم الرباب که خانه اش در کوفه بود و شهرت او در آفاق رفته آوازهٔ
جمال و غنج و دلال او را دور و نزدیک شنیده بودند تا حدی که ضرب المثل اهل کوفه
و فتنهٔ عقل و هوش ایشان گردیده از هر سو دیده ها بر او دوخته و دلها در آتش عشقش
افروخته داشتند و خود او نیز عجب و کبری از جمال خویش داشت و هرگز اندوه
و غصه نچشیده تا بکشته شدن پدر و برادر خود مبتلا گردیده (پدر و برادرش در واقعهٔ
نهروان بضرب ذوالفقار امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شده بودند) چه ایشان از
جملهٔ خوارجی بودند که بر امیرالمؤمنین کینه گرفته ناچار بجنگ و قتال رو آورده تن در داده

و با اشخاصی که بیعت آنحضرت را شکسته پیوسته در زمرهٔ جنگیان با او محاربه نمودند
و قطام زنی بود بس بدبخت و کینه جو و صاحب مکر و تزویر از روزی که پدر و برادرش
کشته شدند همی بر ایشان ندبه مینمود و در طلب انتقام آنها بود ولی با وصف اینکه کوفه پایتخت
امیرالمؤمنین و محل اجتماع دوستان و شیعیان آن حضرت بود زهرهٔ آن نداشت
که از این معنی آشکارا دم زند لاجرم در این باغ و خانه که در خارج شهر کوفه داشت
اقامت نموده در آنجا تنهائی میزیست و بجز غلامی پیر که از کودکی در خانوادهٔ او
تربیت شده بود کس دیگر در نزد او نبود چه بعد از آنکه باین مصیبت مبتلا گردیده تمامی
نوکران و کسان و یارانش از او دوری گزیدند مگر این غلام که گاهی خاتونش درد
دل با او گفتی و او نیز خاتون خود را تسلی داده برسیدن آرزو نویدش دادی
هنگام عصر امروز قطام غلام خود را بکوفه فرستاده بود تا پیره زالی از زنان کوفه
را که از کودکی بزیر دست و در روی دامان او پرورش یافته و او را چون

مادری مهربان وجود داشت هر دو را آورد و دوری غلام بطول انجامید تا
شب پرده تاریکی بگسترد و بازگشت قطام را خاطر نگران کرده و از اندیشه‌هایی که داشت
بخیالات خود پرداخت چه در آن مکان بکلی تنها بود ولیکن چون زمانی خاموش بماند دید
برادر خویش را با غلامان و نوکرهایی که در این خانه بیگانگی داشتند بخاطر آورد گریه و ناله بازگشت

فصل چهارم لبابه پیرزال

در بین آنکه قطام در این حال بود صدای پائی با شتاب بشنید که فوراً بشناخت که گام
های غلامش ریحان است و نخست از جای بجست ولی بعد از شناختن آرام یافته
از جای برخاست و برای استقبالش بشتافت (و ریحان غلامی دراز اندام و سخت
سیاه رنگ با عضلاتی باریک و چشمی برآمده و دماغی پهن و گونه‌های بزرگ و دندانهای
آشکار بود و آشکاری دندانهای او از آنجهت که لب زیرین برگشته که لب زیرینش پیشتر شده
می‌نمود ولی بسی چالاک حرکت بود و در راه خدمت خاتون خویش جان بسی داد) پس تا چشمش

قضا و قدر ناگهان کار خود را ساخته امیرالمؤمنین علیه السلام بسعادت شهادت
رسید چنانکه تفصیل آن بیاید

فصل دوم کوفه پای تخت علی

کوفه شهری اسلامی باشد که بنای آن از سعد بن ابی وقاص است که یکی از صحابه رسول
خدای بود در سنه ۱۷ هجری در عهد خلیفه عمر بن خطاب و آنچنان بود که چون سعد بن ابی
وقاص عراق را مفتوح نمود عمر او را اشارت نمود که در جایی اقامت نماید که میان
او و مدینه دریائی یا رودی فاصله نباشد تا هر زمان که خواهد بر شتر خویش سوار شده
نزد او رود لاجرم سعد کوفه را در طرف غربی فرات بنا نمود بر کنار دریاچه که در آن
مکان بود و در نزدیک جای شهر حیره که میان او با فرات چند میل مسافت است
و در آغاز کار آنجا را بانی و چوب بنا نمود و بعد از آنکه در آنجا حریقی
واقع شد از خلیفه عمر اجازت طلبید که آنجا را با خشت بنا نماید عمر گفت بنا نماید لی

احدی مأذون نیست که از سه اطاق افزون‌تر گرد آورد و بناها را زیاده بلند برنیاورد
بلکه پیروی سنت پیمبر کنید تا دولت پیروی شما کند) و ایشان نیز همچنان کرده کوچه
های آن را بر دو گونه قرار دادند یکی کوچه و دیگری جاده و کوچه‌ها را پهنا زیاده از هفت ذراع
نبود ولی پهنای جاده‌ها بیست ذراع بود و خانه‌هائی که در کنار جاده بود چهل ذراع
و دیگر خانه‌ها را شصت ذراع معین کردند و اول بنائی که در آن نقشه کشیدند مسجد بود
بدین ترتیب که مردی سخت بازو در وسط آن مکان بایستاد و بهر سو تیری پرتاب کرد
و از آن پس امر نمودند که آن سوی تیر پس را بنا نمایند و ساحتی که تیر از هر سو پرتاب
شده بود برای مسجد بجای گذاردند و در جلو مسجد سایبانی ایوانی بنا نموده بر زبر چند ستون
مرمر که از خرابه‌های حیره از بقیه بناهای اکاسره آورده بودند برپای داشتند و بر گرد صحن
مسجد خندقی قرار دادند تا کسی بنای خود در مسجد درون نسازد و از برای ز برای خود
سعد بن ابی وقاص قصری بر کنار مسجد بساختند که سنگ و آجر آن را نیز از بناهای اکاسره

آورده و آن را قصر سعد نام نهادند

و همچنان کوفه از آن زمان روز بروز آبادی افزون می‌یافت تا زمانی که علی علیه
السلام در سنه ۳۶ هجری بعد از واقعه جمل آنجا را مقر خویش گزید و از آن پس که کوفه پایتخت
خلافت گردید بر معموری آن افزوده گشت چه مردمان از همه جا روی بدانجا آورده
ابنیه آن بسیار گردید و بازارها عمارت یافت و در خارج آن از جانبی که متصل به دریاچه
بود باغها و بستانها احداث نمودند

فصل سیم خانم‌های کوفه

در بیرون شهر کوفه بر ساحل دریاچه باغی از نخل خرما بود و بر گرد آن پاره از چوبهای
بریده نخل بود که نزدیک بهم در زمین فرو کرده اطراف آن را حصاری بود مگر از طرف دریاچه
که باز بود و در وسط این باغ عمارتی از خشت بود که شکل آن دلالت داشت بر اینکه ساکنان
آن از اهل ثروت میباشند چه چون کسی بدان باغ درون شدی پنداشتی که آنجا منزل

یکی از امرا صاحب خدم و حشم پیدا شد از آن روز که در میان نخلهای آن بسی آخورها و میخ طویله
و زنجیرها بجهت بستن چارپایان موجود بود چنانکه پاره از نخلها بواسطه بستن طناب پوستشان
پائنده بود یا اسبانی که بر آنها بسته بودند پوست درخت را با دندان برگرفته بودند

هنگام شبی در آغاز سال چهلم هجری در زمان پائیز که خرماها بر نخلها رسیده
و چون کسی آنها را نچیده بر زمین افتاده و از زمینشان نیز کسی برنچیده بود ماه در حالت بدر
از پس تپه‌ها سر برآورده و سایه نخلها بدرازی جدا جدا بخوبی نمایان بود . و هوا ملایم و
خاموشی این مکان را فرا گرفته چه از شهر مسافتی دور و از قال و قیل شهریان برکنار بود هیچ
صدای نق نق قورباغه برکنار دریاچه که صدای پرندگان و دیگر حیوانات شب در میان آنها بود
صدای دیگری شنیده نمیشد و گاه بود که نسیمی وزیده صدای شاخهای درخت خرما که از باد
در حرکت می‌آمد بگوش میرسید و باز بریده میشد و هر کس در آنجا درون میشد سخت بشگفت
می‌آمد از تنهائی آن مکان با آثار آبادی و سکنه و دلائل بزرگی و عظمت که از آن هویدا بود

بر خاتون خود افتاد سلام کرد و قطام باز پرسید که از بهر چه دیر کردی ای ریحان
با اینکه میدانی من در این مکان تنها و منفرد هستم . پس لبابه چه شد
ریحان گفت هم اکنون خواهد آمد   قطام گفت از چه روی تا این وقت دیر کردی
ریحان پاسخ داد که در انتظار لبابه بودم که با جوانکی در گفتگو و مجادله بود
قطام گفت کدام جوان   ریحان گفت . ندانم . . . و هم اینک خود لبابه است که
بیامد و قصه را بر او فرو خواند و هنوز سخن ریحان تمام نشده بود که پیره زال
بر عصای خویش تکیه نموده به درون آمد و او را پشتی گوژ بود و از پیری فرتوت گردیده
قامتش کوتاه تر شده بود ولیکن در حرکت مانند ایام جوانی چست و چالاک بود با اعصابی
سخت و چشمی نمناک و گونه‌های فرو رفته از بی دندانی و صورتی پر از چین
پس در جلو قطام آمده موهای سفید خود را با شالی سیاه پوشیده بود که از درازی قبا
و کوتاهی قد او نزدیک بود بر زمین کشیده شود و بمحض اینکه با او نزدیک شد او را

بوسیده و بجوئی از او کران گرفت و گفت امیدوارم که ترا باکی نباشد ای دخترک

من اگر دیر نزد تو آمدم مرا معذور دار

دخترک بگریه درآمده همی گفت ای خاله ترا از من چه مشغول میدارد با اینکه خود آگاهی

که مرا در اندوهم بجز تو کسی نباشد که تسلیت دهد

پیره زال گفت ای قطام کار را بر خویش سهل گیر و راحت باش که من از برای

تو باذن خدای فرج بیاورده‌ام

قطام گفت از کجا خواهد رسید و حال اینکه عقده دل مرا چیزی بجز انتقام نخواهد

گشود ... آه انتقام و این همی گفت و دندانها را از غیظ بهم میسائید و مشغول بود که گیسوی

خویش را جمع نموده بر پشت سر می‌افکند . و از آن پس با آستین دراز خود اشک

از چشمانش بسترد و آستین را بر پس شانه افکنده دستبند و زرینه آلاتی که بر دست

فربه سفیدش بود پدیدار گردید و نگاهی به پیره زال کرده گویا از او میطلبید که مطلب را

واضح بیان نماید تا آن فرج کدام است

پیره زال بخنده درآمده و او همی نگریست و گویا امر غم انگیزی فرایادش رسید که

ناگهان خنده را ببرید

قطام را از خنده او بد آمده با گریه گفت ترا چه رسیده که همی خندی چنانکه

بسخن من استهزا همی نمائی . همانا سوگند با خدای که من بچیزی جز انتقام قناعت

ندارم   پیره زال دستش را گرفته بر زبر تخت نشانید و خود در کنارش نشسته

و نگاهی بریحان نمود که معلوم بود بیرون شدن او را از اطاق میخواهد تا با قطام خلوت

نماید . و ریحان نیز همینکه بیرون شد

و قطام خاموش مانده منتظر بود تا از پیره زال چه بظهور رسد . پس او را نگریست

که سینه خود را اصلاح نموده چنانکه گوئی مهیای صحبتی طولانی همی شود . و از آن پس گفت

اکنون چه میخواهی ای قطام ؟   قطام گفت انتقام از برای پدر و برادرم

همیخواهم که علی ایشان را بستم بکشت و مرا چاره از انتقام نمیباشد

پیره زال گفت چه میگوئی اگر من از بهر تو کسی را بدست آورم که انتقام ترا بجوید

قطام گفت کدام کس از بهر من انتقام خواهد گرفت . بگو ببینم

پیره زال گفت خاطر جمعدار و لیکن میباید لجاجت نورزی ... آیا سعید را

می شناسی   قطام گفت کدام سعید   پیره زال گفت سعید آنکه جوان خوب

روی که ترا دوست دارد و میخواهد   قطام گفت عشق و دوستی را کنار

بگذار و با من از انتقام سخن بگوی   پیره زال گفت سبحان الله تو سؤال

مرا پاسخ بده آیا این جوان را می شناسی که گرفتار و مفتون جادوی چشمان تو

میباشد   قطام گفت بلی او را میشناسم . ولی شناسائی او مرا چه

سودی خواهد داد ترا بخدای صحبت عشق را اکنون یکسو گذار . که من در اندرون

خود حال عشق نمی بینم و مردمان دوست بدارند یا دشمن باشند مرا اهمیتی ندارد

پیره زال تبسمی از روی ریشخند شمردن نمود و گفت زهی شگفت که تو بسی بحوح چنانکه

... هم اکنون گفتی که سعید را میشناسی پس آیا او را دوست همی داری

قطام فوراً پاسخ داد که نه نه . . نه او را دوست دارم و نه جز او را . چه

امروز دل من جز بدشمنی بچیزی مشغول نمیباشد و همی دون من بعضی از مردمان را دشمن

دارم ولی احدی را از ایشان را دوست ندارم   پیره زال گفت ولیکن

درصورتیکه چاره از انتقام نداری واجب است سعید را دوست داشته باشی

قطام گفت چگونه دوست داشته باشم که در قلب من جائی چیزی جز دشمنی و کینه

باقی نمانده چه من کینه دار و سوگوارم   پیره زال گفت من این را همی دانم

ولیکن تو سعید را دوست داشته باش اگرچه چندی موقتاً باشد زیرا انتقام ترا خواهد

خواست   قطام بهتش برده به پیره زال همی نگریست . و بشره او

تفرس مینمود تا از روی حقیقت بداند که از روی جد سخن میگوید و چون در لهجه

او آثار جدی مشاهده کرد گفت آیا این سخن را بحقیقت همی گوئی و آیا این مرد میتواند
سوار این مرکب ناهنجار گردد . . . پیرزال گفت من چنان کنم که سوار گردد و اگر
سزاوار سواری این مرکب نباشد شایسته عشق تو نخواهد بود . رای تو در این باب
چیست   قطام اندک زمانی خاموش ماند پس گفت . ایا او را دوست
داشته باشم . بلی دوستش دارم اگرچه تا زمان نزدیکی باشد . . . ولیکن
گمان ندارم او شایسته این کار باشد بلکه پندارم اقدام براین عمل نماید .
ولیکن با من بگوی که تو از پیش خود این سخن همی گوئی یا در آنچه گوئی یقینت حاصل است
پیره زال از جائی که تکیه داده بود راست بنشست و نگاهی از روی اهمیت
بقطام نمود گفت آگاه باش ای حبیبه من که این سعید چند سال است گرفتار تو
گردیده و ترا دوست داشته ولیکن در زمان حیات پدرت یارای آن نداشت
که با آن غیر مرحوم درباب خواستگاری تو گفتگو نماید چه پدر تو در آن ایام از جمله

یاوران علی بود . و این سعید چنانکه خود دانی اموی است یعنی از آنهاست که با
علی دشمن بودند و برای مطالبه خون عثمان قیام نمودند لاجرم میدانست
که اگر ترا در آن زمان از پدرت بخواهد جز زیان سودی نخواهد برد اما بعد از آنکه
پس از واقعه تحکیم پدرت در جمله اشخاصی که از اطاعت علی سرباز زدند و بیعت
علی علیه السلام را بشکستند فرمان او بدر آمد سعید را در دل افتاد که ترا خواستگاری
نماید و چند کرت در این خصوص با من گفتگو کرد ولیکن پدرت مشغول محاربه علی و شیعیان
او بود و از برای گفتگو ممکن نشد تو سخنی در این خصوص نمایم و چون کشته شدن پدر و برادر
تو بشنید که دلم برای آنها بسوزد (پیره زال آهی کشیده با آستین اشک دو چشم
از چشم خویش پاک نمود و گفت) بار دیگر در این خصوص با من همی گفتگو کرد و من او را
دفع میدادم چه آگاه بودم که ترا اندوه بسی سخت است . و او با این حال همی نزد
من آمدی و از من در این کار رهنمائی خواستی و بر گران وار زاری را بذل نمودی

که از این رخسارهٔ زیبا بهره گیرد . و هم امروز که گذشته نزد من آمد و باز

و باز بر سر مطلب رفته در الحاح و التماس مبالغه ورزید و من چون چنین دیدم با او

بطور کنایه اشارتی نمودم که اگر در رسیدن بتو اصرار دارد چاره ندارد جز اینکه

انتقام پدر ترا بخواهد و چنان فهمیدم که خود او نیز در این کار بی میل نباشد و من نیز

صحبت را با او طول دادم در همان زمان بود که ریحان در انتظار من بر در خانه بود

و سبب نیامدن من بسوی تو همین بود پس قول تو در این باب چه میباشد

قطام که سخنان پیره زال را شنید مژدهٔ رسیدن بمقصود خویش گوشش اندر

شد پس گفت آیا گمان داری که او وعدهٔ صریحی بانتقام با من خواهد داد . مختصر

کلام اگر او از برای من کشتن علی بن ابی طالب را بعهده خواهد گرفت که من کمتر از این

قبول نخواهم نمود   پیره زال گفت گمان دارم قبول نماید و با وجود این من خود او را

بسوی تو همی آورم چه مهارت ترا در اسلوب سیاست دانسته ام و نظر بان مهارت

تو مرا شکی نیست که هر چه تو از او بطلبی او بی درنگ بر عهده گیرد بخصوص در وقتیکه تو

با او اظهار میل نمائی و با او بگوئی ترا دوست دارم و غمزه های مرغوب و نازهای

شهرآشوب را در کار او کنی و از آن پس با او شرط نمائی که بعقد او در نیائی مگر بعد

از کشتن علی و چون با تو چنین عهدی نماید هیچ شکی تا او را بکشد و اگر او را نکشت و

خودش کشته شد خونش گردن خودش خواهد بود و السلام . . دیگر بهتر از این

چه خواهد بود

صورت قطام از خوشحالی بدرخشید و از این رای در اندرون خویش راحتی احساس

کرد و گفت مرا شکی نیست که او را بر تعهد این کار وا میدارم . . پس او را بنزد

من آور تا ببینیم چه خواهد شد . ولیکن با او بگوی که هنوز نپذیرفته و راضی

نشده ام و در امتناع من از این کار مبالغه نمای تا من حیلهٔ خویش را بانجام رسانم

پیره زال خندهٔ طولانی نموده گفت خدای از تو درگذرد ای قطام آیا مرا نیز زیرکی

(فصل پنجم سعید)

سعید جوانی اموی بود و عمرش قریب سی سال پدرش در کودکی او وفات
یافته و جدش متکفل او گردیده زمان کودکی و جوانی را با جدش در خانهٔ خلیفه
عثمان گذرانیده و سپس با عثمان پیوستگی داشتند . و چون عثمان کشته شد سعید و
جدش بشیر و کسانی بودند که در مقام کینه جوئی و خونخواهی عثمان برآمدند .
و چون واقعهٔ جمل در کنار شهر بصره واقع شد سعید در زمرهٔ سپاه عایشه بود ولی
جدش بسبب پیری در مکه اقامت گزید . و چون سپاه عایشه شکست یافت
و خود او بمکه بازگشت سعید نیز همراهش بمکه نزد جد خویش شتافت و در جنگ
صفین نیز حاضر نشد ولیکن گاهی بکوفه آمدی و بازگشتی و در کوفه نام قطام و
وصف جمالش را شنیده و چند بار نیز از زیر چادر او را دیده و سپس در دلش جای گرفته
و او را پسندیده بود ولیکن یارای خواستگاری او را نداشت چه پدرش

چون خودت همی پنداری و آیا نمیدانی که این عمر خود را در کجا به پیری رسانیده ام
. . . مگر نمیدانی که من عمر خویش را در اینگونه حوادث گذرانیده ام . چه بسیار
مردان که ایشان را زن داده ام و چه بسیار زنان که بر ناشوئی شان راضی
ساختم بعد از آنکه قبول کردن شوی ایشان را از محالات شمرده می شد . .
بر من بیم مکن و من نیز بر تو بیم ندارم پیره زال این بگفت و ریحانه را بخواند که بسوی
او شتافت پس با ریحان گفت آیا جوانی که امروز شامگاهان نزد من بود همی شناسی
گفت بلی او را همی شناسم گفت هم اکنون نزد او رو که هنوز در همان منزل میباشد
که من او را در آنجا دیدم با او بگوی که خاله ات لبابه ترا نزد خویش همی خواند
ریحان گفت اگر از آمدن با ما نیاید با او چه بگویم
پیره زال گفت من چنان دانم که او بر تو در راه پیشی جوید هم اکنون برو و او را بنزد
من آور ریحان گفت بجان و دل فرمان پذیرم و بیرون شد

پیش از مسئلهٔ حکمین از شیعیان علی علیه السلام بود پس چگونه امکان داشت که دختر
خود را بجوان اموی خونخواه عثمان تزویج نماید . ولی چون بعد از حکم حکمین
خوارج از طاعت امیرالمؤمنین بیرون شدند سعید خود را برسیدن مقصود
مژده داد و با وصف این در طلب دست یافتن از مهرش سیر نگشت مگر بعد از کشته
شدن پدر و برادرش . پس چنانکه ذکر شد بنزد لبابه پیره زال بیامد و پیره
زال نیز تمامی تزویر و حیلهٔ خویش را بکار برد که او را بر قتل علی علیه السلام
تحریض نماید و بقیهٔ حیله را بقطام واگذاشت چه پیدا نیست که مکر و حیلهٔ او کمتر از
از خودش نباشد

و سعید جوانی خوش قلب و کم تجربه بود خصوصاً در چیزی که تعلق بشر و برانگیزی پیره
زنان باشد . و پسری نکو روی بود و از جمال خویش عجبی داشت و عشق نیز دیدهٔ
بصیرتش را کور کرده چیزی از دنیا بجز قطام نمیدید و خیالی غیر از وصال آن در دل

او نمی‌بود . و باور نمیکرد که قطام بهمسری او راضی خواهد شد .
و چون در آن شامگاه بنزد پیره زال بیامد و در باب قطام با او گفتگو نمود پیره
زال با او امتناع او را از شوی گزیدن با سعید اظهار نمود سعید را میل و رغبت در
او افزون گردیده و بجهت راضی ساختن او بدانچه در وسعش بود وعده بداد
و پیره زال را نیز نوید داد که اگر او را راضی بسازد بقدری مال و حلی و حلل بخشد
که خود خوشنود گردد و پیره زال نیز او را وعده بداد که سعی خود را در ترغیب قطام و
راضی کردن او مبذول دارد . و چون خود او رفت سعید را بر روی ریگ تفته
انتظار بگذاشت

چون غلام بیامد و او را بسوی پیره زال و قطام بطلبید قلبش بطپید و با شتاب
بجانب خانهٔ قطام در دویدن آمد و پایش همی بدامن گرفت تا از بازارهای کوفه
بگذشت در حالی که هیچیک از بازار و اهل بازار را نمیدید چه او را دل مشغول بود و فکر

همی کرد که چون با قطام که آرزوی قلب و نهایت مقصود دلش میباشد جمع آید بهت
و مدهوشی بر او چیره خواهد گردید و چون تصور مینمود که قطام بترغیب پیره
زال بزناشوئی او راضی گردیده چهره اش برمی افروخت و نزدیک میشد از
خوشحالی در پرواز آید و باز را یاد داستانی که پیره زال از او برایش گفته بود بخاطر
می آورد و وعده انتقام که در نزد پیره زال از دهانش بدر شده بود تصور مینمود
در این وقت دلش گرفته میشد و از هول این عمل مضطرب میگردید ولکن عشق او
هر دشواری را آسان مینمود و هر محالی را ممکن تصور میکرد و گاهی بخیالش میرسید
که قطام چون جمال او را بنگرد و شور عشقی که در سر دارد مشاهده نماید بی درنگ در
دام عشق او خواهد افتاد و چشم از امر انتقام خواهد پوشید

سعید در اثنای طی کردن راه بدینگونه تصورات مشغول بود و ریحان پیشاپیش
او با گامهای بلند خویش راه میپیمود و همی با تأنی حرکت میکرد که از رفیق خویش پیش

نمیشد باز تا ملتفت میشد مقداری از او جلو افتاده بود چه ریحان را پاهائی بلند بود
و گامهایش دو برابر گام سعید بود ولی سعید هیچ ملتفت این مطالب نبوده همی رفتند
تا از شهر بیرون شدند و خاموشی در بیرون شهر مشاهده کردند که صدائی شنیده
نمیشد مگر صدای سنگریزه ها که بپای ایشان برمیخورد چه بیابان کوفه را سنگ
ریزه و رمل بسیار میباشد و باز اندکی راه پیمودند تا به باغ رسیدند و در میان
درختان خرما درون شدند . غلام گفت ای آقای من اندکی در این مکان بپای
تا من از اهل منزل تجسسی نموده بسوی تو باز آیم ریحان برفت و سعید در میان
نخلستان همی راه میرفت و خود را بسایه نخلها و تماشای آنها با صدای قمریها
مشغول میساخت و بر کنار دریاچه گامی چند زد و خود را از برای ملاقات قطام
مهیا مینمود لاجرم عمامه خود را اصلاح نموده سبلت و محاسن خود را شانه زد
و جبه از تن برکنده گرد و غبار آنرا برافشاند و در انتظار غلام بود و غلام دیر باز

گشتن دیگر کرده سعید را خاطر مشغول گردیده خیال کرد که خواه زن طلبیده بخانه
درون شود . و در حین آنکه این خیال را میستود حرکت و صدای پائی بشنید
و پس از اندکی نزدیک در روشنائی پدیدار شد و شنید که ریحان او را همی
خواند و او نیز با شتاب بدوید و قلبش همی طپید و زانوهایش از اثر عشق و دیدار
ناگهان همی لرزید و در حین دویدن پایش بریسمانی از لیف خرما که بتنه درختی
پیچیده بود گرفته نزدیک شد که با سر بزمین افتد باز خود داری کرده بجانب در
پیش رفت و لبابه با روی خوش او را استقبال نموده خود از پیش و سعید از
عقب او برفتند و ریحان نیز پیشاپیش ایشان همی رفت تا باطاقی که قطام
در آن بود برسیدند و بدرون رفته پیره زال او را خواند که بر روی مخده بنشیند
و خود بر مخده دیگر بنشست و ریحان چراغ را گذاشته بیرون شد
و سعید متوقع بود که قطام را در آنجا ببیند و چون او را ندید خاطرش مشغول

گردید و مشغولی او را افزون بساخت خاموشی لبابه که همچنان خشک نشسته
سخنی نمی گفت لاجرم پیره زال را مخاطب بساخته گفت ای خاله چه واقع شده که
ترا خاموش همی بینم مگر تو ریحان را بطلب من نفرستادی لبابه گفت چرا
سعید گفت پس قطام چه شد پیره زال آهی کشید و گفت او در همین جا میباشد
در اطاق دیگری و پس از اندکی نزد او خواهیم رفت
سعید گفت ترا در اضطراب همی بینم . . . مگر چه رخ داده . . . هم اکنون
بگوی پیره زال گفت چیزی رخ نداده . . . . . و بهجه نمود که خبری را پوشیده
همی دارد سعید گفت چگونه . پس از بهر چه چنین اندوهناکت مینگرم
هم اکنون مرا خبر ده که دیگر شکیب ندارم پیره زال گفت ای فرزند دل
خود را مشغول مدار چه در اینجا اسباب پریشانی نمیباشد بجز اینکه من خسته شدم
از بسکه این دخترک را دلجوئی کردم و در پذیرفتن تو تشویق و ترغیبش نمودم چن

گریه و ناله جوابی از او نشنیدم که همی گوید آه انتقام . انتقام . دیگر کس غیر از
موضوع انتقام با او سخن گوید پاسخی از او نخواهد شنید   سعید گفت آیا از صحبت
من با او چیزی با او نگفتی   پیره زال گفت چگونه نگفتم و اگر نام ترا با وعده
انتقامی که داده بودی نگفتم مرا پاسخی نمیداد و از آن پس دهان خود را نزدیک
گوش سعید برده گفت ولیکن در این ابا و امتناع او بوئی بردم که از نام تو
خوشش می آید و چنان پندارم که ترا بسی دوست دارد ولیکن بسبب مشغول
بودن با انتقام از خیال و هستی بی بهره شده و محض همین چون او را از وعده تو آگاه
ساختم بسی خوشنود گردید اگرچه سخن مرا باور نکرد و چنان پنداشت که برای
تسلی خاطر او از روی شوخی و مزاح سخنی گفتم یا شاید این کار را از نود دور دیده باشم
آن داشت که تو از قول خود بازگردی چه او آگاه نیست که تا چه اندازه نجابت
و مردانگی و صفات نیکو در نهاد تو میباشد . پیره زال این سخن را با نغمه گفت

که دلالت بر وثوق تمام بر مردانگی و شرف نفس و صدق وعده سعید داشت
و از آن پس زمانی خود را مشغول بسرفه و اصلاح اخلاط سینه نموده و اشکی که
بواسطه پیری لاینقطع از چشمش همی سرازیر بود سترده منتظر بود تا بنگرد پیش از
پایان صحبت از سعید چه بظهور میرسید

و اما سعید سخن پیره زال در او اثر کرده شور اندرونش بهیجان آمد و گفت
قطام معذور است چه هنوز مرا نشناخته و اگر درباره من بدگمان باشد او را ملامتی
نخواهد بود . . . . . ولیکن خودش در کجاست او را ببینم تا وعده خود را بدو تعیین
نمایم تا بداند سعید کدام کس است . . . پیره زال گفت قطام اینک در اینجا پیدا شد

فصل ششم ملاقات

لبابه چراغ را برداشته در جلو روان گردید و سعید از دنبال او باطاق دیگری که
بر زمین آن فرشی جز حصیر نبوده و بر زبر حصیر پاره پوستی گوسفند افتاده و قطام

در آن اطاق چهار زانو نشسته همی گریست و گیسویش گشوده بود چون نگریست
که روشنی بطرف اطاق او نزدیک میشود بشتافت و موی خود را گره نموده
بر پشت سر افکند و سر خود را با نقابی سیاه بپوشید و هنوز این کار را انجام
نیافته بود که پیره زال بدرون آمده همی گفت ای قطام از این اندوه
خود را اندکی سبک نمای و بجان خودت رحم کن و دلت بر جوانیت بسوزد
گریه و ناله ترا کفایت نکرد هم اکنون برخیز و سلام کن بر سعید که با تو گفتم ترا
دوست همی دارد
قطام سخن پیره زال را بریده گفت چند کرت با تو گفتم که اسم عشق و دوستی
در نزد من مبر بلکه از قتل و انتقام سخن گوی . که من جز انتقام را دوست ندارم
و هر کس از بهر من انتقام بخواهد او سزاوار است که مرا دوست بدارد ولیکن
. . . سعید پیش آمد و او در این حالت بعد از دیدن قطام چیزی جز او نمیدید مگر

خوشنودی و چیزی نخواست لاجرم این سخن قطام را که گفت «ولیکن» بر او بسی
گران آمد زیرا که این ولیکن شعر بر مطالبی بود بر مطالبی بود که سعید نفس خود را
والاتر از آن میدانست پس با او گفت آیا راضی نیستی ای قطام که من انتقام
ترا بخواهم . . . قطام اظهار بی اعتنائی نموده گفت نه . . . من راضی
نیستم که تو خود ترا بجهة خاطر من در این خطر افکنی چه خود من بسزاواری این مرکب
ناهموار از تو سزاوارترم پس از آن دست خود را برآورده با شتاب به
خویش اشاره بسینه کرده با صدائی که از گریه گرفته شده بود گفت . باید من
خودم کشندگان پدر و برادرم را با دست خود بکشم . . . خودم مباشر قتل
ایشان بشوم اگرچه دختری هستم ولی عشق انتقام مرا قوت میدهد و شجاعت
می بخشد . . . و محتاج نیستم که دیگری را بخطر کشته شدن عرضه دارم . . . نوجوانی
هستی و کار علی ترا اهمیتی ندارد چرا بی سبب خود را بزحمت کشتن او در افکنی

... این کار نخواهد شد   سعید فریب سخنان او را خورده چنان پنداشت
که این کلمات از روی غیرت و جوانمردی حقیقی همی برآید . رغبتش در
اقدام براین کار افزون گردیده پس با قطام گفت ای خانم ملیحه با وجود اینکه
من در خدمتگذاری تو حاضرم از هرچه خود اقدام براین عمل نمائی . یا شاید کفایت
این کار را در من نمی پسندی . چگونه گوئی کار علی مرا اهمیتی ندارد با اینکه خود
آگاهی که تمام بنی امیه خون عثمان را از او مطالبه میکنند و من نیز یکی از ایشان هستم
و چون اقدام براین عمل نمایم گذشته از خوشنودی قطام تمامی بنی امیه را از خود راضی
ساخته ام ... و در راه خوشنودی شما بذل جان نیز سهل و آسان است
... و اگر اجازت دهی که ترا معشوق خوانم همه چیز بر من سهل خواهد شد ...
قطام را یقین حاصل شد که سعید در دام افتاده چیزی که باقی مانده بود وعده و تعهد
او را با نوشته محکم سازد . پس نقاب خود را بدست گرفته چنان نمود که همی خواهد

آنرا اصلاح نماید و در ضمن دو دست و ساعد بلورین او پیدا شد و سعید دو دست
بندها را بدید و چشمان سیاهش که از شدت گریستن شکسته شده بود و جمالش را افزون
ساخته با چشم سعید ملاقات نمود و از گوشه چشم نگاهی بسعید کرده گویا توانائی او را
بر آنچه وعده کرده بود همی سنجید . اما از حال سعید مپرس که بعد از این نگاه
بالمره شور عشقش بجوش آمده نگاهی به پیره زال کرد که معنی آن برانگیختن او بود
برای توسط . ولبابه نیز چنان نمود که با او کمک و همراهی مینماید پس با قطام گفت
آیا آنچه این جوان مرد با غیرت ترا گفت کفایت نکرد و آیا من با تو نگفتم که
وعده او راست است . و گذشته از اینکه خوشنودی ترا در کشتن علی همی
جوید قبیله و اقوام بنی امیه خود را نیز راضی خواهد ساختن و آگاه باش
ای قطام که ناچار نامردی باید تا این خلیفه را بقتل رساند و هر کس در این عمل
پیشی گیرد قسمت بزرگ و اجر عظیم خواهد داشت

قطام سخن پیره زال را برید گفت من همی دانم که علی ناچار کشته خواهد شد و اگر مردی
باقی نماند که این کار را بکند من خود بدست خود این کار را خواهم کرد . همیدون براین
دستبند و زرینه بر دست و گوشم بنگران شو که از خود دور کرده‌ام نه از بهر
اینکه عزادار هستم و بر پدر و برادرم اندوهگین همی باشم ... آه خدا ایشان بیامرزد
... بلکه چون اطمینان دارم که انتقام ایشان گرفته خواهد شد و اکنون همی پندارم
که خون خود را گرفته بدست اندر دارم و چون خون خود را گرفته باشم کشته‌های
خویش را زنده ساخته‌ام پس از بهر چه سوگوار باشم ...... امّا آنچه سعید
گفت از راه مرحمت بود ولیکن آدمی خاله جان محل تردید همی باشد چه شاید سعید
چون از نزد ما بیرون شود رأی دیگری بنظرش آید تا از این کار ترس اندر
شده از وعده خویش باز گردد . و من نخواهم او را بعهدی مقید بسازم که از آهنگ
کلامش معلوم میشود از این عهد همی ترسید ... همیدون من نمیگویم او می ترسید

وحال آنکه کشتن این خلیفه از هر کاری آسان تر همی باشد . ولیکن نخواهم او را
مجبور بوعده نمایم که چون با خود خلوت نماید شاید از این عهد پشیمان گردد

(فصل هشتم نوشته)

سعید خواست سخنی گوید که صدق وعده خود را محقق سازد پیره زال او را از سخن
باز داشت و چنان نمود که از جانب او حمایت همی کند و گفت ای قطام اجازت
بده که یک کلمه با تو بگویم همانا تو سعید را بخوبی نشناسی ولیکن من او را همی شناسم
و راستی سخن او را همی دانم لاجرم از جانب او با تو همی گویم که آیا میخواهی
نوشته با تو بسپارد که آنچه میگوید بجای آرد
چون سعید نام نوشته بشنید ترسش فرا گرفت و کار بر او بزرگ گردید و گویی لحظه
از مستی عشق خویش بهوش آمد همان قدر که بزرگی این امر را ملتفت گردید ولی
دوباره به بیهوشی عشق بازگشت وسخنان پیره زال که او را بجوانمردی بستود

و برای او اظهار اطمینان نمود بیشتر او را ثابت داشت

اما قطام بهر حرکتی که از سعید ظاهر میشد نگران بود و پشیمانی که در آن ساعت
در خاطر او همی گشت بر قطام پوشیده نماند و سعید میخواست خود را بر خلاف
آن نماید و محض اینکه سعید را وادار کند که از پیش خود آن نوشته را بنویسد با پیره زال
گفت همیدون چنان هستم که خود را از جانب سعید نایب نموده در کاری که
نیابت جایز نباشد و در حالی که خود او بدین کار راضی نیست چه خاموشی او خود دلیل
بزرگی بر کراهتش از این کار میباشد پس بهتر آنکه این موضوع را بر کنار نهاده
سعید را عرضه این خطر نسازی و تو خود آگاهی که در باب او با توجه کنم و او را در دل
من چه منزلتی میباشد اگر چه او را کمتر دیده ام ولی اگر جان خودم در خطر افتد مرا نیکو
تراست که ورا در خطر نیفکنم — این سخن بر سعید بس بزرگ آمد و حمیت در سرش
بجوش آمده ناگاه از جای برخاست و گفت آیا چنان پنداری ای قطام که خاموشی

من از تردید یا از روی ترس از این کار میباشد . . . نه چنین است چو کسیکه
بعشق تو من از آنان نیم که در راه عشق از جان خویش بخل ورزند و چگونه این سخن
گوئی که تو خود بجای من اقدام بر این کار نمائی . . وشاید در آغاز کار مرا تردیدی
در این امر بود . اما پس از آنکه دانستم مرا در قلب تو منزلتی میباشد هم اکنون
نوشته را خواهم نوشت و جز بنوشتن خرسند نخواهم گشت . . هم اینک کاغذ
و مرکب بیاورید پیره زال فی الفور بر پای خواست که کاغذ و مرکب حاضر سازد
و پیش از وقت همه آنها را مهیا کرده بود
سعید نبودن پیره زال را غنیمت دانسته جای نشستن خود را تغییر داد بقسمی که رو
بروی قطام واقع شود — اما قطام نگاهی بسعید کرده تبسمی نمود و با صدائی که آهنگ
دلال و ناز مالامال آن بود گفت ای حبیب من جان نازنینت را متعرض قتل مکن و اکنون که
نوشته را میخواهیم چه کنیم همان قول تو از برای من کافی است

سعید در پیش خود باور نمیکرد که باین اندازه با قطام نزدیک گردیده و چنین
سخنی از او شنیده پس در عشق و دوستی و جان دادن در راه او مبالغه
نمود و آن خلوت کوتاه بسی براو خوش افتاد و حالات عاشقانه که در میان
این دو تن رد و بدل گردید هزاران جلد کتاب بشرح آن وفا نخواهد نمود
و در آنوقت سعید خود را خوشبخت ترین آدمیان بر روی زمین گمان میشمرد
که دوستی قطام او را میسر شده بود ولی قطام مقصودش از تمام آنچه گذشت
همین بود که سعید را فریب دهد و بر قتل علی علیه السلام تحریص نماید و در دل با خود
میگفت اگر این جوان انتقام مرا خواهد بزناشوئی او تن در میدهم اگرچه چندان
باو مایل نیستم و اگر در کار خود شکست یافت و دستگیر شد، و کشته گردید مرا با او
بستگی نخواهد بود . و چون نوشته بنویسد از قول خود باز گشتن نتواند
و پیره زال نیز دریافته بود که در دیر کردن و نیامدن او وسیله از برای رد و بدل

جنگ اشاره میباشد و قطام را فریب دادن و ترغیب نمودن سعید بیشتر
میسر خواهد شد لاجرم بدون جهت در آمدن دیر کرد و پس از زمانی باز آمده و
در دستش پارچه پوست میشی دباغی شده بود که در آنزمان بجای کاغذ استعمال
مینمودند با قلمی از نی و شاخ بزکوهی که مرکب در آن ریخته بودند و چون سعید او را
بدید و نوشتن نوشته را محقق داشت دوباره بترس اندر شده و در دل با خود
خیال کرد که از آن وعده باز گردد ولی عشق و حیا او را مانع آمدند . و این تردد
و اضطراب او بر قطام پوشیده نماند و تردید او را با تبسمی رفع نمود . و سعید
بر او مینگریست و در دل همی گفت چه خوش تماشا است این ملاقات و چه زیبا است
این معشوقه اگر این عقبات شرط با او نبود ولی قطام برای او فرصتی نگذاشت که
افزون از این بفکر اندر شود پس با پیره زال گفت خاله جان این دوات و قلم
از بهر که آورده پیره زال گفت از برای سعید بیاوردم

قطام گفت نگاهداری این نوشته را خواهد نوشت تا من چنان پندارم بنویسد
و تبسمی نموده نگاهی از روی ناز بسعید کرده گفت چه میدانم که سعید از نوشتن
این عهد خویش پشیمان شده باشد و از دهانش بی اختیار این وعده بدر رفته
امّا این پشیمانی نه از جبن یا ترس میباشد خدا آگهند ولیکن او قطام را قابل این همه
عنایت و مهربانی ندیده و همی ترسم که در دل خود گوید آیا از برای خاطر زنی
چون قطام در چنین خطر هولناکی فرو شوم . . . قطام این سخن گفته نگاهی بسعید
نمود چونان شیفته‌ای که با عاشق خویش عتاب نماید و چون سعید سخن او بشنید و این کرشمه
از او بدید هر خطری که بود فراموش کرد و خجالت بر او چیره گردیده راهی در برون
آمدن از خجالت نیافت جز اینکه پارچه پوست را از قطام بگرفت و قلم را بدست
گرفته در حالی که مدهوشی عشق او را انگیخت فرا گرفته بحدی که چهره اش گل انداخته
چشمانش سرخ شده بود و پیره زال در کنارش ایستاده چراغ نگاهداشته بود

پس با دست لرزان بنوشت و همی خودداری میکرد که این لرزه و اضطراب
از او آشکار نشود تا قطام او را ترسناک نپندارد پس باین مضمون بنوشت
(من که سعید بن . . . اموی میباشم با قطام دختر شحنه عهد میکنم بر کشتن علی بن ابی طالب
در عوض مهریه زناشوئی من با او و اگر این کار را انجام ندهم بیزار از قطام
خواهم بود و عهد و پیمان خدای در این باب بر گردن من میباشد نویسنده
نوشته سعید اموی)

فصل هشتم انجام یافتن حیله

چون سعید از نوشتن نوشته فارغ گردید او را بقطام داد و نشانه مباهات و افتخار
بر صورتش هویدا گردید یعنی چنانکه گمان میکردی ترسان نبودم ولیکن بخشش نوشته
دادن خطری که جان خود را بران عرضه کرده بود احساس نمود و با وجود
این چندان آن خطر را بزرگ نشمرد چه نیروی عشق و شور در میان او و عقلش

حایل شده بود

امّا قطام نوشته را گرفته با بی اعتنائی آنرا بخواند و پس از آن نگاهی از روی
شگفتی بسعید نموده گفت معلوم میشود که تو از روی حقیقت نوشته را رقم کرده‌ای .
آیا بر قطام عار نیست باشد که از هر عهدی که تو با او کرده‌ای از تو نوشته بگیرد و آن
نیز در چنین موقعی که با تو سخن مراجعه‌ای بگرفتی و حال آنکه هم اکنون با تو گفتم که من
باکی ندارم با کدام کس علی را بقتل رساند و چون دیگری او را نکشد من خود بقتلش
اقدام خواهم کرد . امّا اکنون که تو بخطّ خودت این معنی را بنوشتی من نیز این خطّ
ترا در نزد خویش نگاه میدارم بجهة یادگار امشب که از شبهای نیکوی عمر خود
محسوب میدارم .. و امید دارم من و تو بزودی باهم جمع آئیم و بآرزوی خویش
رسیده باشیم و این سخن را با صدائی گفت که در آهنگ او یک عالم ناز و غمزه بود
سعید نیز سخن آن محتاله را راست پنداشته و از بابت شرطی که با

خود کرده و نوشته که سپرده بود دلش اطمینان یافت ولیکن دانست که بقطام نخواهد
رسید مگر بعد از قتل علی لاجرم دوباره بفکر خطر این کار افتاده و نفسش گرفته
گردیده دوست داشت که زمانی تنها بماند پس خواست بیرون شود .
قطام با او گفت اگر میل داری در نزد ما بپای ... یا برو شاید بتدبیری که
زمان جمع آمدن همیشگی ما را نزدیک بسازد راه یابی این سخن را گفته تبسّمی
نموده اشارتی با گوشه چشم بسعید نمود چونان دوستی که از دوست خود خواهش
چیزی نماید که رسیدن آن بس دور باشد . و از آن پس سعید او را وداع
نموده بیرون شد و لبابه بمشایعتش روان گردیده و در بیرون ریحانرا بدید
که همچنان بیدار میباشد و برگرد آن باغ و منزل از بیم رقیب و جاسوس پاس
میگردد و چون لبابه با سعید بیرون شد خندید و با او گفت ترا تهنیت
همی گویم براضی شدن این خانم خوب روی چه امشب بچیزی رسیدی که دیگر با نیست

اهل کوفه بلکه تمامی اهل عراق در حیرت آن جاشند و از غرایب آنست که این
خانم با فسردگی اندوه و غصه تا بسوی تو نظر میکند بی اختیار تبسم میکند . .
پس چه زیباست عشقی که از دو سوی باشد . و اما مسئله نوشته اینقدرها اهمیت
ندارد . و بر فرض اینکه در این راه ترا خطری پیش آید آیا قطام راضی میشود که
تو جان خود را معرض خطر بیاندازی و سپس با پیره زال وداع کرده تنها
رهسپار گردیده و همی پیش میرفت و گویا دل خود را نزد قطام بجای
گذاشت و چون با عقل خویش بازگشت و خیالاتش بجای خود آمد بزرگی و خطرناکی
کاری که جان خود را برآن عرضه کرده بود تصور نمود . و چون تدبیری از بهر او
باقی نمانده بود که از عهد خویش بازگردد خاصه پس از سپردن نوشته ناچار
همی دل خود را خوش میکرد و از بهر خویش عذر همی تراشید که اضطراب خود را
تسکین دهد و این عمل زشت نکوهیده را نیکو نماید پس خیال میکرد که چون علی را

بکشد از بهر پیامبر بنی امیه انتقام گرفته و بر تمامی ایشان افتخار خواهد کرد که کاری را
که از هیچ یک آنها برنیامد انجام داده و گذشته از بهره یافتن قطام در چشم معاویه
نیز منزلتی حاصل خواهد نمود و چون نزدیکی خویش را با قطام تصور مینمود قلبش
در سینه بطپیدن آمده هر دشواری بر او آسان میگردید
بعد در اینگونه خیالات دروغین همی راه پیمود تا بکوفه اندرون شد و بمسجد آن
که در وسط میدانگاه بزرگ بود بگذشت و هوا ظلام و ماه در نورافشانی بود و خیمه
ها و خانهائیکه در اطراف خانه امیرالمؤمنین علی بود و بزرگان بنی هاشم و جز
ایشان از شیعیان آن حضرت در آنها بودند بنگریست و بعد جمعی از آن شیره
مردان را همی شناخت که از مرگ ابداً هراس نداشتند و پس از تصور ایشان
بیدرنگ قوای او سست گردید و کار را بس بزرگ دید ولیکن همچنان در طلب
منزل خویش راه پیمود و تدبیری همی اندیشید که با آرزو برسد

(فصل نهم پیش‌آمد ناگهان)

منزل سعید در یکی از بازارهای کوفه بود و او بمنزل خویش رسیده ولی از کثرت
اندیشه گمان میکرد که هنوز مسافتی باقی است تا بمنزل برسد ناگاه صدای زنگ
شتری او را متنبه ساخت که در جلو خانهٔ او زانو زده بود. و نخست او را اشتر
خویش پنداشت و شگفت اندر شد که پیش از بیرون آمدن از خانه شتر را بطویله
اندر کرده بود پس بخانه درون شد و در صحن خانهٔ خویش شتران و مردانی دید
که معلوم می شد از سفر تازه رسیده اند و از دیدن ایشان یکه خورد. پیشتر یکی
از آن جماعت نزدیک او آمده هنوز سلام نکرده بود که سعید او را بشناخت که
از کسان جدش ابی رحاب میباشد و از دیدن او متحیر مانده پرسید که از برای
چه آمدید عبدالله و چه اتفاق افتاده. عبدالله گفت ما از نزد جدت آقای خودمان
ابی رحاب میآئیم. سعید گفت بسیار نیکو از برای چه کار آمده اید

عبدالله گفت از برای کار فوری آمده‌ایم. سعید پرسید آن کدام است
عبدالله گفت ابو رحاب جدت با حال پیری و ناتوانی که خود از آن آگاهستی
ما را گسیل داشته که با شتاب ترا نزد او بریم. سعید بی اختیار فریاد
برآورد که مگر او را چه رسیده. شاید بیمار است. عبدالله گفت بیماری او
از پیری است ولیکن آرزومند دیدار تو گردیده و ما را امر نموده که هم
اکنون ترا بسوی او بریم. سعید پرسید که جدم اکنون کجا میباشد
عبدالله گفت خود آگاهی که در مکه است. سعید گفت آیا من اکنون بمکه روم
عبدالله گفت آنچه با ما امر نموده این بود که گفتیم ترا هر چه بخاطر رسد چنان کن
سعید زمانی خاموش مانده فکر همی کرد و از آن پس براه افتاده همی گفت لا حول
وَلا قُوَّةَ اِلّا بِالله. و عبدالله نیز در دنبالش براه افتاد تا باطاق درون شدند
و هر دو خاموش بودند. و پس از اندکی سعید ملتفت عبدالله گردیده حالی

که عبای خود را از تن بیرون میکرد گفت ناچار کار زشتی رخ داده که جدم مرا
بسوی خویش خوانده آیا تو میدانی که چه رخ داده   عبدالله گفت :
گمان ندارم ترا طلبیده باشد مگر از بهر آنکه پیش از رسیدن اجل ترا بیند چه
او پیر و ناتوان گردیده و تو خود میدانی که ترا دوست دارد و امیدی جز
تو ندارد   سعید گفت ما را چاره در ماندن نمیباشد پس امشب همی بخسپیم
و بامدادان مسافرت نمائیم . سعید تمام آنشب را در فکر قطام و اندیشه
سفر خویش بود و چون بامداد شد   سعید بر شتر خویش سوار گردیده عبدالله
و رفیقانش نیز بر شتران برنشستند و همی خواستند براه افتند سعید را بخاطر
رسید که پیش از سفر قطام را وداع نماید لاجرم از یاران مهلت طلبید که
رفته بزودی باز گردد و با جامهٔ سفر بجانب منزل قطام روان گردید و چون
بدانجا رسید یاد از شب گذشته نمود ولی دلش را اضطرابی گرفت چه

خاطرش مشغول جدش بود و بیم آن داشت که پیش از رسیدن او مرگش فرا
رسد پس بخانه درون شد و ریحانرا دیده از قطام پرسید ریحان گفت از بهر
کاری بیرون رفته و بزودی باز میگردد   سعید گفت بکجا رفته است
ریحان گفت بمکانی که نمیدانم کجاست   سعید را خاطر مشغول گردیده برای
بیرون رفتن قطام در این بامداد و بامشی بر بیرون شدن دختری مانند او به
نظرش نیامد و غیرت در دلش تیزیدن گرفت پس با ریحان گفت آیا سواره رفته
است   ریحان گفت با لباده بیرون شده
سعید گفت گمان داری که بسی دیر نماید   ریحان گفت من آگاه نیستم و شاید
باز آمدنش تا شامگاه یا فردا بطول انجامد چه من پندارم که بطلب بعضی کسان
خود که در خارج کوفه میباشند رفته باشد
این گفت و شنید در میان سعید و ریحان بگذشت و سعید همچنان بر روی شتر

خویش در تردید بود که منتظر بازگشتن قطام باشد یا نومید گشته برود
و بسی دوست داشت که بداند کجا رفته تا به آنجا رود و با او وداع نماید و تنگی
که بر دلش راه یافته زایل بسازد و اگر یقین میدانست که بعد از یکساعت یا چند
ساعت باز خواهد آمد منتظر شدن را رجحان میداد و لیکن از آن بیم داشت
که نیامدن او چند روز طول بکشد لاجرم با خود قرار گذاشت که برود و بجانب
مکه سفر نماید پس با ریحان گفت چون قطام باز گردد سلام مرا باو برسان و بگوی
که من از بهر امر فوری بمکه روان شدم و برای وداع او آمدم او را نیافتم
و علی ای حال انشاء الله بزودی باز میگردم ریحان گفت بسیار خوب
پس با ریحان وداع کرده بازگشت و با رفقای خود پیوست و در حالی که
دلش گرفته اندوهگین بود بطرف مکه روان شد و هنوز از شهر بیرون نرفته بود که از
رفتن خویش و ندیدن قطام پشیمان گردید و لیکن از برای خودشتابی که

در باب چندش داشت عذر قرار داد

فصل دهم ابو رحاب

ابو رحاب جد سعید چیزی فروه چنانکه ذکر شد سعید پس از مردن پدرش
در دامان او تربیت یافته و هر دو ایشان بر دعوت بنی امیه بودند و در مطالبه
خون عثمان . و ابو رحاب و سعید را در این سعی غرضی جز انتقام عثمان نبود
چه ایشان بزمانی دراز در خانه عثمان اقامت داشتند و ابو رحاب با شدت
محبتی که بعثمان داشت از خطاهای او که تا به خاری او شد غفلت نداشت و بسیار
میشد که او را ترغیب بر اصلاح خطاهایش و درست رفتاری با مسلمانان مینمود
و عثمان گوش باندرز او نمیداد و ابو رحاب بعد از آن دانست که گروهی از
صاحب غرضان نمیگذاشتند عثمان نصایح او را در پذیرد و او را بر بدرفتاری
وا میداشتند . تا عثمان کشته شد ابو رحاب و سعید در زمره کسانی بودند

که خونخواهی عثمان مینمودند ولیکن بعد از واقعهٔ جمل ابورحاب پدر زنگنه از

خونخواهی دست باز داشت چه او را یقین حاصل شد که اصحاب این واقعه با علی

بجهت طمع در ملک محاربه می‌نمایند نه از راه غیرت بر عثمان

و در کوفه اقامت ورزیده او را تسلی بخشی و مونسی جز سعید نبود و سعید میخواست که

در جنگ صفین بسپاه معاویه بپیوندد جدش او را باز داشت و ابورحاب

میدانست که سعید قطام را بسیار دوست دارد و بسی میل در زناشوئی

او مینماید و بهمین جهت او را اجازت رفتن بکوفه میداد که شاید مقصودش

حاصل گردد ولی در این نوبت که بکوفه رفت نیامدنش بدرازا انجامید و ابورحاب

ناتوانی خویش را افزون تر دید پس خواست او را بگذارد که پیش از مردن

از دیدارش توشه برگیرد و وصیتی که علاقهٔ بزرگ بطرز زندگانی او دارد

با او بنماید و شاید وضع کارهای او را تغییر دهد و او را از مقصود و آرزوهایش

دارد باز گرداند لاجرم مردی از نزدیکان خود را که نامش عبدالله بود

با جماعتی از خدم برای آوردن سعید بکوفه گسیل داشت و خود منتظر بازگشتن

ایشان بود و در بستر پیری و ناتوانی افتاده گوئی از ملک الموت مهلت همی

طلبید تا نواده‌اش برسد مبادا آنچه در دل دارد بهدر رود و زندگانی سعید

بعبث ضایع گردد اما سعید مسافت تا کوفه را که راند در حالی

که شوق قطام از طرفی و اضطراب جدش از طرفی دیگر او را پریشان

خاطر داشت و از شدت خوشحالی که در دوستی قطام داشت همیخواست جدش را

زنده دریابد تا او را برضایت قطام و پذیرفتن او بشارت دهد زیرا که دیر زمانی

از عشق او در نزد جدش نالیده و شکایت کرده بود و ابورحاب نیز آرزومند

زناشوئی سعید با قطام بود و چون سعید این فکر را میکرد خوشحال می‌شد و از آن

پس از نوشته و کشتن امیرالمؤمنین علیه السلام خوشحالی او را برطرف میشد

ومضطرب میگشت و بار زوال خود را خوش میکرد که چون علی را کشید پس فخر خواهد

داشت گذشته از خوشنودی جدش که آتش انتقام عثمان را که در جان او افروخته

بود خاموش خواهد ساخت و پیش از مردن بسر حاکمی خواهد رسید

بیشتر از روزهای این راه را در اینگونه خیالات گذرانید و از ملاقات رفقا

و همسفرانی که بر گردش بودند متنفر گردید و تنهائی راه پیماید و همچنین کوهها و بیابانها

و صحراهائیکه در عرض راه مینگریست او را مشغول میکرد و قبائل و احیاء عرب

و چادرنشینها و چادرهای ایشان بنظرش در نمی آمد تا رسید نزدیک مکه و

از فراز تپه بر آن شهر نگران گردید و آنجا را در زمینی مسطح یافت که کوهها

از هر سو آنرا در میان گرفته و خانه کعبه را در میان بناهای که برپای دیده

چونان شهریاری که در میان سپاهیان خویش برپای ایستاده باشد و آفتاب

نزدیک بغروب رسیده پس در رفتن شتاب نموده بطلب منزل جدش.

همی شتافت و دلش همی طپید از بیم اینکه پیش از رسیدن او جدش را مرگ فرا رسیده

(فصل یازدهم خانه ابو رحاب)

هنوز بشهر مکه درون نشده بود که شب نقاب ظلمت فرو هشت و سعید شتر

خویش را بجانب منزل جدش میراند که پیش از شدت تاریکی بمنزل رسد

و رفقا را گذاشت که از عقب برسند و سعید را عادت بود که چون بمکه وارد

شدی نخست بر گرد خانه کعبه طوافی نمودی و از آن پس بخانه خویش رفتی ولیکن

در این نوبت که از بیم زندگی جدش مضطرب بود طواف ننموده و با شتاب

بخانه رفت و چون بر سر کوچه رسید که بخانه ایشان منتهی میشد مردمانی دید

که با ایشان شناسا بود و چون آنها را بشناخت سلام و تحیت گفته از حال

ابی رحاب پرسش نمود ایشان او را اطمینان داده و تنی چند بشتافتند که بیمار

را از رسیدن نواده اش مژده رسانند و چون سعید را خاطر از زندگی جد

ظن کرده به دلش آرام یافت از بستر برآمده با یکی از نوکران بسپرد و خود بر
دوش چنان با عبا و جبه و شمشیر بود تا به در بزرگی رسید که قفل بود و منتظر باز کردن
آن نگردیده بلکه از دریچه به درون رفت و از حیاطی گشاده بگذشت که احدی در آن
ندیده و با شتاب بجانب اطاقی رفت که همیشه محل اقامت جدش بود و چراغی
روشن در آن بود برخلاف سایر اطاقها که تاریک بود و پیش از آنکه به در
اطاق رسد مردی که از اطاق برون میشد در جلو او آمده که با سر انگشتان
پای آهسته راه میرفت از بیم آنکه بیمار از خواب برانگیخته گردد و سعید او را
بشناخت که یکی از کسانش میباشد و حال جدش را از او باز پرسید
آنشخص پاسخ داد که اکنون بخواب رفته بعد از آنکه چند روز در بیخوابی گذرانیده
و ساعتی از این پیش که احساس خواب در خویش نمود هر کس نزدش بود از
اطاق بیرون شدن فرمود و جز من کسی بجای نماند و مرا سفارش کرد

که بیدارش نسازم مگر اینکه تو از سفر فرا رسی
سعید گفت بگذار تا من درون رفته او را در خواب ببینم این بگفت و کفش از پای
در خارج اطاق بدر کرده با نهایت آهستگی برفت و بر درگاه اطاق ایستاد
و سر را بدرون کرده آنجا را با چراغی روشن دید که بر فراز چراغدانی کوتاه از چوب
سخت نهاده و چراغدان بر طاقچه بالای سر مریض میباشد
و بسبب درشتی فتیله هر دم از شعله آن چراغ دوده بر هوا میرفت و دیواری
که بر کنار آن بود از اثر دوده سیاه شده بود
و اگر رنگ دیوار سفید صافی بود سیاهی دوده نیکوتر بر آن مشهود میگردید لیکن
از حسن اتفاق دیوار را با گلی گندم گون اندوده بودند
و سعید باطاق درآمده بجانب بستر روان شد و دلش همی طپید که مبادا خواب جدش
خواب ابدی باشد همچنانکه از برای بسیاری از پیران فرتوت اتفاق میافتد

که در حال خواب بهم میبردند. پس پیعد بر روی حصیری از شاخ و برگ نخل
که زمین اطاق را پوشیده، و بر زبر آن روی فرشی از پوست دباغی کرده افکنده
بودند و بجای قالیچه بود حرکت نموده بجانب بستر روانشد. و بعد از آنکه ابورجاب را
ناتوانی افزون شده بود بستر او را از زمین برگرفته بر زبر تختی جدا از قد که روی
آنرا با تسمهٔ چرم شبکه ساخته بودند افکندند و اینگونه تخت و صندلی در آنزمان معمول
بوده که با تسمه از پهنای آنها کف مشبک می ساختند و بر زبر آن می نشستند
یا بستر بر رویش می افکندند

و ابورجاب بر روی این تخت در بستر نازکی خفته کانی از پوست سیاه که تا زبر
سینه اش را پوشیده بود بر روی کشیده و بر پشت خفته دستهایش در زیر لحاف
بود و چشمان بر هم نهاده موی ابروها بر آن سایه افکنده و گودی آنرا افزوده بود
و بمحض آنکه پیعد با جد خویش نزدیک شد چشم خود را بر سینهٔ او بدوخت تا ببیند

نفس را چگونه برمی آرد. و چون نفس برآوردنش را آرام و مرتب یافت اضطرابش
تسکین پذیرفت و از نو دو باز آمد و زمانی ایستاده در آثار پیری جدش نگران
گردید و بخاطر آورد که ابورجاب از مردانی بود که پیکری بس بزرگ داشت
هم از پهنا و هم درازا و اکنون هیکلی از استخوان باقی مانده که پوستی بر زبر آن کشیده
شده. اما صورتش چیزی بجز بینی و پیشانی از آن آشکار نبود و باقی صورت را
موی سفید چون برف پوشیده بود و این منظر بیشتر بواسطهٔ کمی روشنائی،
ترسناک شده بود بقسمی که پیعد چون به بستر جدش نزدیک شد پیر او را بمقداری
از پنبهٔ حلاجی شده پنداشت که در وسط آن بعضی قطعات سیاه پیدا باشد و
آن قطعات عبارت از گونه‌ها و بینی و پیشانی او بود که از وسط این موهای
سفید نمایان بود و محاسنش دراز شده و پهن گردیده تا گردن و سینهٔ او را فرو
گرفته بود ولی با وصف این موی محاسنش تنک بود و گردن باریک دراز او

بارگهای برآمده از زیر پوستش نمایان بود بخصوص نای حلقوم که سخت برآمده و
بدیهات شده بود اما کلاهش را موئی نموده یا تراشیده بودند یا خود اصلع بی
مو بود   و گوئی پیر خفته را قلب بیدار شد و دلالت نمود که نوازش
از سفر باز آمده چه حرکتی کرد و بخود بپیچیده چشمان براق خویش را بگشود و در
اطراف اطاق نظر خود را گردانید تا چشمش به سعید افتاد و تبسمی نمود

و چون سعید او را دید که بیدار گردیده در مقابل بستر او بزانو در آمده خواست
دست او را ببوسید . ابو رحاب دست خویش را برآورده سعید را بر سینه
چسبانیده همی گردن و گونه های او را ببوسید و سعید نیز در هر حرکتی که او
میکرد با او همراهی مینمود   ابو رحاب دیر زمانی سعید را در آغوش
خویش داشت و دستها بر گردنش افکنده بود و سعید نیز خاموش و شکیبا بود
تا زمانی که آب گرمی احساس نمود که همی بر رویش سر برد و دانست که اشک

گرم جدش میباشد ولیکن ندانست که اشک اندوه است یا اشک خوشحالی
و بهر حال بر جد خویش ستم نمود لاجرم اجازت طلبیده از سینه اش برخواست
و نگریست که جدش میخواهد بنشیند پس با او کمک نموده بر روی بسترش بنشانید
و چون بنشست سعید بر او نگریست از شدت لاغری و ناتوانی او هوش از
سرش بدر شد چه او را قفسی از استخوان بدید که از گردن تا سینه اش که عیان بود
بر زاری باقی تن او پی برد

اما ابو رحاب دستی بر ریش خود کشیده شاربرا اصلاح نمود و دستی بر چشمها
کشیده از آن پس تنحنحی نموده سینه را اصلاح کرد و دست بجانب سعید دراز نمود
سعید دانست که دست او را گرفتن میخواهد و دست خود را باو داده بگرفت
و سعید چنان احساس نمود که دستش را با پنجه آهنین نگاهداشته از خشکی انگشتان
پی برد خوشنودی که پوستش با سردی آن ولیکن رعشه پی در پی در دست جدش :

مشاهده کرد که از دلایل ضعف شدید میباشد

(فصل دوازدهم انقلاب عجیب)

و همچنان سعید چشمش در دست پیر دوانده که ضعف شدید او بود تا پیر را حال
بجای آمده و بسخن گفتن درآمد و سعید صدای او را چونان که از این پیش میشناخت
درشت و بلند یافت و اندکی انس گرفته از شنیدن صدای جدش دلش آرام یافت
و اول کلمه که از او شنید این بود که حمد خدا را که بسلامت باز آمدی
ای فرزند دلبند من و دیدار دیگر کردی سعید گفت من بمحض اینکه آگاه شدم
که ترا رغبت بباز آمدن میباشد بشتاب باز آمدم . و اکنون چونی و حال
خویش را چگونه بینی ابو رحاب گفت حال خود را بمردن بسی نزدیک
میدیدم ولیکن چون ترا دیدم دستت را بدست اندر گرفتم چنان فهمیدم که قوام
تن باز گشت و اکنون خوشنود میباشم که از ده سال پیش از این دیده

و گوئی خدای سبحان عزیمت مرا استوار بداشت تا قوت داشته باشم که در آخرین
سخن زندگانی خویش توشه نصیحتی ترا دهم

سعید گفت من همواره بنصایح ترا مشتاقم ولیکن امیدوارم که خداوند اجل ترا تأخیر
نماید تا در مجلس زناشوئی من با قطام حضور بهم رسانی و از آن پس بجانب راست
و چپ نگریست که مبادا کسی سخنش را بشنود و چون آنجا را بکلی خلوت دید با صدای
آهسته گفت و از آن پس خوشحال شوی با تمامی که پیش از زناشوئی
واقع خواهد شد و دیر زمانی باشد که تقدیس تو آرزومند آنست

پیرمرد خیره خیره نگریست با چشمی که سعید برق آنرا از زیر ابروان بدید در حالیکه
استخوان حدقه بمانند کانی گرد آنرا فرو گرفته و بواسطه پیری آشکار بود پس
شنید که جدش گفت آنا از زناشوئی تو با قطام را دانستم و خوشحال
گردیدم که تو بآرزوی خود خواهی رسید و اما انتقام را فهمیدم که با قطام چه علاقه دارد

سعید تبسمی نموده گفت ای جد گرامی گر بخاطر نداری که ماه تمامی بنی امیه چند
سال است مطالبه خون خلیفه که بستم کشته گردیده قیام داریم . و آیا کسی را یارای
این انتقام میباشد که قاتل را بکشد تا میدان از دشمن خالی گردد
چینهای پیشانی پیر را چین فرا گرفت گوئی بخشم اندر شد و گفت « قاتل کدام کس است
او را که می کشند — سعید لبان خود را نزدیک گوش جدش برده و گفت
مگر کشنده عثمان علی بن ابی طالب است و همی اوُن من او را خواهم کشت
. فخر و فضیلتی که در این کار هست بر تو پوشیده نباشد و من باقی بودن
را خواهانم تا این عمل در زیر پایه تو انجام یابد . .
پیر از فزونی اضطراب و کینه صبر نکرد که بقیه صحبت او را بشنود و سعید
گریه او را از رعشه دست و اختلاج لبها و لرزیدن ریش او دانست و دیگر
پیر پس از دشت سعید بعد از آنکه شنبه جدش سخن او را برید ، با صدای درشت

گفت « نه نه ای سعید . . . بیگناه را نکشید » سعید متحیر ماند و چنان پنداشت
که جدش کلام او را نفهمید پس گفت آرام داشته باش جد عزیزم مقصود تو از
بی گناه کیست من از علی بن ابیطالب انتقام میگیرم پس چگونه او را بیگناه خوانی
و حال آنکه تو خود نخستین کسی بودی که مطالبه خون عثمان دعوت میکردی .
ظاهرا در مقصود من اشتباه کرده باشی — پیر گفت هرگز چنین نیست ،
« من در مقصود تو اشتباه ننمودم » تو در مراد من اشتباه کن . علی علیه
السلام بیگناه است . . . او از این تهمتی که برا و زدیم بری میباشد . .
چه او عثمان را نکشته و بر کشتن او نیز همراهی نکرده و اما اکنون رهبر
مسلمین ترجیح است و امری که مستوجب کینه جوئی باشد مرتکب نگردیده
سعید بر پای خواست و خود را در خواب می پنداشت چه آگاه بود که جدش
نخستین کینه جویان بر علی علیه السلام بود پس چگونه بر ضد آن منقلب گردید و بدینش

سستبا در شد که جدش از روی خرافت پیری سخن میگوید ۰ ابو رحاب این اندیشهٔ
پلید را دریافته با او گفت درصحت عقل و دانشش من شکی بخاطرت نرسد که من
آنچه گویم از روی فکرت و اندیشهٔ طولانی گویم ۰ و ترا از عراق نطلبیدم مگر از پی
همین مقصود و این سخن گزاف نگویم بلکه با برهان ثابت نمایم

و سعید همچنان مدهوش بود و منظرش غریب می آمد ولیکن صبر میکرد تا صحبت
بپایان آمد پس گفت   ترا بر این انگشت بزرگ چه واداشت چگونه ؟
ممکن است که امر این چنین باشد و چگونه ممکن است که علی از خون عثمان بری
باشد بلکه چگونه تو اقرار به بیگناهی او مینمائی با آنکه خود نخستین کسی بودی که
باتهام او در قتل عثمان قائل بودی   پیر با دست خویش اشاره میکند بود
که بنشین و آرام بگیر و شکیبائی تا برهانهای خود را بحضرت برشمارم
پس گفت   اما چیزی که مرا بازگشت واداشت کلام هاتف غیبی بود که خو

شنیدم و همی گفت و مکرر نمود که (علی بری میباشد ولی صاحبان طمع و مغرضان
او را متهم داشتند) و بهر جانب که روی می آوردم این بانگ هاتف بگوشم
همی رسید بحدی که آسایش مرا پریشان نمود لاجرم بتفحص از حقیقت امر
تجسس نمودم و در آنچه میدانستم از تاریخ علی و عثمان و جز ایشان که در این فتنه
قیام داشتند اندیشه نمودم و بعد از فکر بسیار معاویه و بسیاری از بنی امیه را بر گمراهی
یافتم بلکه ایشان را صاحب غرضانی بدیدم که کشته شدن خلیفه عثمان را دستاویز
رسیدن بمقصود خویش قرار دادند

پیر این بگفت و چین در پیشانی آورد و چشمانش از زیر مژگان حدقه‌ها برق زد و حقیقت
گوئی در لهجه سخنش هویدا گردید   و سعید همچنان خاموش بود و از دهشتی که براو
چیره گشته حرکت نمی کرد

(فصل سیزدهم تهمت دروغین)

پیرمحاسن خویش را با انگشتان شانه بزد و موی ابرو و شارب خود را با دست

اصلاح نمود پس بجانب سعید ملتفت گردیده گفت

بهانه معاویه و اصحابش چنان پندارند که این شمشیر کشیدن و خونریزیهای ایشان

از در مطالبت خون عثمان میباشد گویی پیش از کشته شدن او و دفع شر از او بی

توان شدند . و مرا سخت بخنده آورد خونخواهی عمرو بن العاص از بهر عثمان

. و حال آنکه خود او نخست کسی بود که کشتنش خواست و در قتلش سعی نمود حتی آنکه

گاهی افتخار جوید که عثمان را او بکشته با آنکه در هنگام قتل عثمان در فلسطین بود چه من آگاه

گردیدم که چون کشته شدن عثمان را در وادی السباع بشنید گفت من عثمان را کشتم

با آنکه خود در وادی السباع بودم، مقصودش آن بود که از راه دور در قتل او سعی

نمودم . و بعد از این بهتان فریب او را نباید خورد که خود با دو پسرش پیاده

بدمشق آمدند و همی گریستند و گفتند (واعثماناه دین و حیا از جهان برفت) که این

کار را از راه حیله میپیمودند تا بمعاویه بپیوندند

و اما معاویه و یاران بنی امیه را تو چنان پنداری که نیزه‌ها را پست نموده فتنه

بازار انگیخته که خون خلیفه مقتول را مطالبت نمایند پس اگر این کارها را از روی غیرت

و مهربانی میسپردند چرا در زمانیکه عثمان محصور بود و همی از مدینه تا شام از ایشان

یاری بجست او را یاری نکردند و خود گرفتم که در یاری کردن او مجبور و ناچار بودند

بهمانگونه خودشان میگویند پس چرا بعد از کشته شدن عثمان عیال و اولاد او را

فراموش کردند   و اگر ایشان را عقیده بر آنست که عثمان مظلوم کشته شد

و ایشان از بهر خونخواهی او قیام کردند   پس چرا یکتن از اولاد او را

برجایش متولی خلافت نساختند . اکنون نگریستی که چگونه نام این خلیفه و

خون او را دستاویز رسیدن بپادشاهی نمودند . . . و طلحه و زبیر نیز هم

چنین کردند چه چون عثمان کشته شد ایشان در مدینه بودند و چند ذراع بیش با او

فاصله نداشتند. و اگر زنده گی او را خواستندی مدافعه نمودن از او برای
ایشان ممکن بود. ولی سکوت نمودند تا عثمان کشته گشت. پس چون دید که کار خلافت
بعلی علیه السلام رسید مدافعه از عثمان را اظهار نمودند و گفتند او مظلوم کشته شد
پیر این سخنان همی گفت و همی خواست صدای خویش را آهسته نماید ولی از شدت
اضطراب و هیجان نمی توانست و تا ملتفت میشد صدایش بلند شده بود
و در ضمن سخن گفتن گاهی گلویش گرفته میشد و میلرزید. و اما سعید سخنان جد خویش را
همی شنید و سر بر افکنده از جهت احترام او نظر کردن بر صورتش نمی یارست
و چون او در حساب باین حد رسید زمانی خاموش گردید و مشغول ستردن دهان
و شارب خویش از آب دهانیکه در ضمن سخن گفتن از دهانش بر آمده بود گردید
چه بواسطه فرتوتی آرواره های او از دندان بکلی خالی بود. و سعید این فرصت را
غنیمت شمرده با جد خویش خطاب نموده گفت پس از چه روی کار ایشان را

بسبب طمع در خلافت پنداری کار علی را چونان ندانی و حال آنکه تمامت ایشان
در مدینه بودند و چگونه شود که پس از قتل خلیفه عثمان با علی که یکتن از آنها بود بیعت
نمایند و بیار این نظاره باشند از چه روی این معنی را بواسطه طمع علی ندانی
پیر خنده بساختگی نمود یا قهقهه زد که مانند خنده بود از شدت غصه و اندوه و او در
آخرین روزی از دنیا و اولین روزی از آخرت بود و پیش از آنکه قهقهه
خود را بانجام رساند روی بجانب سعید نموده گفت تو مرا از خلافت علی همی پرسی
و مرا سزاوار بود که از خویش باز پرسم تا چرا حقوق علی را از اول از مردم
و گوئی کور بودم و در است گفته اند که غرض آدمی را کور و کر نماید . . . .
چه هیچ یک از صحابه را حق پیشی جستن بر علی در خلافت نبود زیرا که او پسر
عم رسول خدا و شوی دختر او فاطمه که خاتون عالمیان میباشد بود و اولین
کس بود که بعد از خدیجه برسول خدا ایمان آورد و علاوه براین پیغمبر خدای در

و مشهورترین غزوات و لشکرکشی‌ها حاضر بود و جان خود را در راه حمایت اسلام بذل نمود

و معاویه و پدرش و برادرانش در آن روزگار از بدترین دشمنان اسلام بودند و اسلام نیاورده مگر بعد از فتح مکه که از نصرت یافتن بر رسول خدای نومید گردیدند

(فصل چهاردهم علی ع و خلافت)

ابو رجاء سخن همی گفت و عرق از پیشانیش همی ریخت چنانکه گفتی کار پر زحمتی همی کند و از آن خسته همی شود و سعید خاموش بود و سر بزیر افکنده همچنان خاموش بود و غریب می‌شمرد تا نزدیک شد که از خود بیگانه گردد و یارای سخن گفتن نداشت و چندی زمانی خاموش ماند تا سعید خواست از او چیزی پرسید نگریست که فضای سخن مهیا شد لاجرم خاموش ماند و گوش فرا داد

در دامان پدر او ابوطالب پرورش یافت و در آن روزگار دعوت آنحضرت ابوطالب همی دشمنان را از او دفع داد چه قریش از دعوت اسلام بسی کراهت داشتند و بسیار شدی که آزار او خواستندی و ابوطالب ایشان را باز داشتی چه او را در نزد قریش منزلتی بلند بود

پس چون علی متولد گردید در دامان پیغمبر تربیت یافت و در ده سالگی از عمر اسلام در پذیرفت و با دل و دست و زبان از دین اسلام حمایت فرمود و خود روز هجرت پیغمبر از مکه فراموش نشود که قریش بر آزار رسول خدای هم عهد شده بودند و آنحضرت قرار بر هجرت گذاشت و چگونه علی علیه السلام را در منزل خود بجای خویش بنهاد و آن شیرمرد برد رسول خدا بر او پوشید و بر بستر او خفته جان خود را عرضهٔ خطر و کشته شدن نمود

و روزهای او در غزوات پیغمبر و فنون کشتی‌های او در جای خویش که علی ع در بیشتر

پس ابو رجاء گفت همی بینم که از آنچه شنیدی بدهشت اندر شدی گویی تاکنون
چیزی از آن ندانسته بودی و من ترا ملامت نکنم که این امور را دانسته و خود
را بنادانی باز داشتی چه من که بسال از تو بزرگترم و در این مطالب آگاه ترم
غرض چشم را بدوخته تا دیگری را بر علی برگزیدم ولی بعد از آن هاتف غیبی گویی
چشم گشوده کرده و حقیقت را چنانکه هست همی بینم ..

بلی علی از تمامی ایشان بخلافت سزاوارتر میباشد که رسول خدا او را بر ایشان
فضیلت بداد و میان این را برکنار نموده با او عقد برادری بست و چنانکه
همه صحابه شنیدند با علی فرمود تو برادر منی در این سرای و در آن سرای و بار دیگر
او را مخاطب ساخته فرمود (دوست ندارد ترا بجز مومن و دشمن ندارد
ترا جز کافر و منافق) البته آنچه را بر تو فرو خواندم غریب شمری و شگفت اندر شوی
که چگونه بوده و از چه روی که علی پیش از این تنها خلافت کردید و چرا چنین نباشد

که سخن رسول خداست که فرمود (علی از من است و من از علیم و او صاحب
اختیار هر مومنی بعد از من است) و سخن دیگر آنحضرت که فرمود (هر که
را من مولا و آقایم پس علی نیز مولا و آقای اوست بار خدایا دوست او را
دوست دار و با دشمنش دشمنی فرمای)

پس بعد از این کدام کس از خلافت او تعجب نماید بلکه چگونه تعجب ننماید از خانه نشینی
علی و بخلافت نرسیدن آنحضرت تا این زمان)

و سعید همچنان سر بزیر افکنده و بشره اش تغییر نموده و دهشت او را فرا گرفته بود تا گویی
خود را در خواب گمان کرد و پشیمان شد که چرا از کوفه بیامد زیرا که بعد از شنیدن
کلام جدش پسندی شنود که در میان دو سیندان واقع شده باشد و خود نمیدانست
بعهدی که با قطام نموده عمل نماید و قطام عشقش را مالک گردیده یا بوصیت
جدش رفتار کند که در آخرین روز زندگانی اندر است لاجرم خاموش

ماندهٔ بی حرکتی نمیکرد. وجدش پریشانی خواب و تردید او را در یافت ولی

خود را بنادانی زده از آنچه در خاطره اش میگذشت صرف نظر نموده صحبت خود را

بپایان رسانیدن خواست پس چنین گفت

اکنون می‌نگری ای فرزند من که علی از سایر صحابه بخلافت سزاوارتر میباشد

نظر بقرابت و دامادی او مر رسول را و وصیت رسول مر او را

و او از سایر مردمان امتیاز دارد بفضایلی که یکی از آنها او را بسنده باشد

تا متولی امور مسلمانان گردد. و از بهر معاویه و اصحابش چیزی از آن فضایل

در دست نیست. همیدون علی مردیست سخت معیشت و پشت بدنیا نموده خود

او را باری بدیدم که شمشیر خود را ببازار برده بفروخت و چون او را از اینکار

پرسیدند فرمود (اگر چهار درهم از بهر قیمت ازاری داشتمی شمشیر خود نفروختمی)

و کلام او در وصف مؤمنین کافی باشد که میفرماید (مؤمنین را شکم ها خالی باشند از

خوردن و لبها خشکیده از نیاشامیدن و چشمها جراحت یافته از گریستن)

و اگر هم امروز تمامت خانهٔ علی علیه السلام را تفتیش نمائی از پول زرد و

سفید در آن چیزی نیابی و زندگانی خود را در عزت دادن اسلام گذرانیده

و فتوحات بزرگ نموده و جامهٔ نو نپوشیده و مزرعه و مستغل فراهم ننموده

و حال آنکه همسرکیش او بود توانائی داشت که اموال انبوه بسازد و غلامان

و کنیزان نگاهدارد و دهکده ها و کاخ ها و گوسفند گرد آورد چنانکه غیر او از صحابه

مانند طلحه و زبیر و عثمان و رفقی و پسر عموهای معاویه همچنان کردند . . . .

(فصل یازدهم معاویه و یارانش)

چون سخن پیر باین حد رسید آهی سخت بر آورد و از آن پس با صدائی که بی

اختیار بلند میشد گفت معاویه ما را فریب داد و چنان نمود که یاری خلیفهٔ مقتول

عثمان را همی جوید تا ما را بدشمنی امام مفترض الطاعه علی علیه السلام وا داشت

و ما نیز در تاریکی غرض حق را نمیدیدیم و اما اکنون که پرده نادانی از پیش
چشم من برداشته شد بر معاویه بهی کینه دارم و چون در کارهای او و کارهای
علی اندیشه میکنم از شدت غیظ و خشم ترکیدن میخواهم و قلبم از تأسف می
شکافد از بسیاری آزار که بدین امام برسید و سزاوار آن نبود ..
چگونه چنین نباشد که ما علی را آزموده و بشناختیم که در جنگ جمل بر ما ظفر یافت و دیدم
که چسان بر دشمن خود شفقت فرمود همچنانکه بر اولاد خویش شفقت نماید
پس اصحاب خود را سفارش نمود که در پی گریخته نتازند مجروح را از زندگی
نومید نسازند و زنان و کودکان را اذی نرسانند . و چقدر با حکام و عمّال
ولایات اندرز میفرمود که در احکام خویش بعدالت رفتار نمایند و مردی
با من خبر داد که خود از علی علیه السلام شنیده بود که بعضی از عمّال خود را اندرز
نموده میفرمود : هان تا کسی را از بهر گرفتن خراج با تازیانه نیازاری .

و روزی بندگان خدا را تفروشی و همچنین آنچه بکار جامه زمستانی یا تابستانی
مردمان آید با چارپایی که بار ایشان برگیرد از فروختن برکنار دار و هرگز
مردی را برای دریافت درهم بر پای مدار
و اگر بخواهم مانند اینها از صفات و حسنات او برشمارم وقت تنگ شود
و بیم دارم که اجلم پیش از تمام کردن سخن فرا رسید و من بهی از ملک الموت
مهلت طلبم تا وصیت خویش با تو بانجام رسانم .. پس گوش فرا
من دار ای فرزند و تأمل نمای در عدالت امیرالمؤمنین علیؑ و حلم او .
و تعدیهائیکه معاویه و عمالش بر مسلمانان روا داشتند و چون از سخن گفتن
خسته شده‌ام از بیم اینکه سخن بدرازا کشد حادثه‌ای که در این نزدیکی رخ داده و صدای
آن هنوز بگوشم اندر است از بهر تو بیان کنم .. آه .. آه از بسر جان
صاحب طمع .... آیا عبیدالله عباس را می‌شناسی . سعید گفت چگونه

او را نشناسم که پسر عم رسول(ص) و پسر عم علی بن ابیطالب است آری میشناسم

پیر گفت بدانچه بر تو فرو خوانم گوش دار و عبرت برگیر بعد از آنکه معاویه از جنگ

صفین و حکم ساختن حکمین فارغ گردید و همچنانکه خود دانی بحیله عمرو بن العاص بر خلافت

ظفر یافت و اهل شام با او بیعت نمودند و علی در عراق بماند

معاویه بدان مقدار از ممالک که بزیر حکمش در آمده بود قناعت ننمود و بسوی شهرهای

عراق و حجاز همی لشکر فرستاد که آنها را فتح نموده مردمانرا به بیعت او و شکستن

بیعت علی دعوت نمایند   پس بسوی حجاز همین بسر بن ارطاة را گسیل داشت

او به مدینه آمده آنجا را متصرف گردید چه عامل مدینه از او فرار کرد

و از آن پس همین که آمده دو ماه بیش نیست و هنوز بر سر زبان مردم است

که حاکم مکه ابوموسی اشعری از مقابل بسر بن ارطاة بی جنگ و ستیز فرار کرد و او نیز

اهل مکه را مجبور به بیعت نموده ایشان هم کرها بیعت کردند و من چون بیمار بودم زودترا

ندیدم ... ولی این کارهای او و پسر او از ملامت نیست

اما بعد از فتح مکه بجانب یمن شتافت و حاکم یمن عبیدالله بن عباس بود که

نامش را اینک بردم و او نیز هراسان اندر شده بجانب کوفه گریخت

و عبدالله بن عبدالمدان را بجای خویش در یمن بگذاشت   و بسر بن ارطاة

چون بیمن درون شد امر نمود تا عبدالله مذکور را با پسرش در حضور او گردن بزند

... و از آن پس با او گفتند که عبیدالله بن عباس دو کودک خویش را در نزد مردی

از قبیله کنانه ودیعت نهاده در بادیه اندرند و بسر کشتن کودکانرا اراده کرد

پس بطلب ایشان فرستاد و مرد کنانی خود بنزد او آمده کودکانرا نیز با خود

بیاورد و چون آگاه شد که بسر قصد قتل ایشان دارد بسخت برنجید و بانگ بر

آورد که (این دو کودک بیگناه را از چه روی همی کشی و اگر ایشانرا خواهی کشتن

مرا نیز با ایشان بقتل رسان) و آن ستمکار بیرحم کاری نکرد جز آنکه کودکان

هنوز سخن به انجام نرسیده بود که تو ایش سستی گرفت و از سخن گفتن فرو ماند و
از نشستن خسته گردید پس به پشت خفته همی نفس برآورد و از پیشانیش عرق میریخت
سعید برادر همنوده بشتافت و دستمالی برگرفته عرقش پاک کرد و کاسه از
شیر که از بهر او مهیا کرده بودند نزدش آورده پاشامید و برای راحت دراز
کشید و آنگه سعید در کنار بستر او نشسته در حیرتی بزرگ افتاده بود و عهدی که با قطام
نموده و نوشته که در انجام این عهد با او سپرده بود تصور نمود و خاموش بماند
و آنگه پدرش بزیر چشم او را نگران و مراقب حالات و خیالات او بود و دریافت
که سعید در تردید افتاده و دانست که در باب قطام و کسان او به تفکر اندر شده
پس همچنان که دراز کشیده بود روی خود را بطرف سعید گردانیده گفت
(چنان دانم که در باب قطام و کسان او که از خوارج میباشند به تفکر اندری و شاید
ترا به خاطر رسید که بیرون شدن خوارج از فرمان علی علیه السلام در صدق

و مردکانی بر چند تن را بکشت

و بعضی گفتند که مردکانی در مدافعه و حمایت کودکان بکوشید تا کشته شد و مرا
پس خوش آمد کلام زنی از کنانه که بسر ارطاة را بعد از این حادثه دردناک بدید
که همی گذرد با او گفت ای آنکه مردان را بکشتی این دو کودک بیگناه را از بهر چه
بقتل رسانیدی (سوگند با خدای که در جاهلیت و در اسلام کسی خون کودک نریخته)
و قسم بخدا ای پسر ارطاة سلطنتی که برپای نشود مگر بکشتن کودکان خردسال و پیران
سالخورده و بی رحمی و جفا بر خویشان هر آینه سلطنتی ناپسند باشد

این است ای فرزند من اعمال معاویه و عمالش و چقدر دور است از کارهای امام
بر حق علی پس بعد از این چگونه بر او کینه ورزیم و گوییم او کشنده عثمان و سزاوار
کشتن است

(فصل شانزدهم خوارج)

پنجابی که با تو گفتم طعنی وارد نماید) ولیکن بدان که خوارج از طاعت علی جز از روی
طمع در دنیا بدر نشدند چه ایشان پیشی از بهر نافرمانی خویش تراشیدند که هیچ عاقلی
آنرا نشنود مگر آنکه با ایشان استهزا نماید و تعدی ایشانرا یقین نماید ایشان طاعت علی را
فرو هشتند از بهر اینکه امر حکمین را قبول نمود و او را در این باب چه گناه باشد در صورتیکه
خود ایشان او را مجبور بر قبول حکمین نمودند . و خود گرفتیم که این مسئله بر خلاف
فقه دین با جایز بود که بر او خروج نمایند و با او تجاوز کنند . ولیکن ایشان که فهمیدند
که معاویه در شام قیام نمود و نزدیک است بخلافت رسد ایشان نیز در حکومت
برای خودشان طمع کردند و بر نقض بیعت اجماع نمودند و مؤید این سخن آنستکه:
خوارج یکتن از خودشانرا رئیس قرار داده با او بیعت کردند ولی در جنگها شکست
یافته بدی کردارشان دامن گیرشان شد

و شکست یافتن خوارج دلیل بر بدی نیت ایشان نباشد . ولیکن من حکایتی بر تو فرو

خوانم که خود از مردی راست گوی بشنیده ام و آنمرد گفت در آغاز امر که خوارج پس
از بازگشتن از جنگ صفین طاعت علی علیه السلام را نافرمانی کرده در یکی
نهروان بجای فرود آمده بودند ناگاه مردی را نگریستند که زنی را بر دراز گوشی
نشانیده همی راند ایشان او را باز زدند و بهراسش افکندند و از آن پس از او
پرسیدند تو کیستی گفت من عبدالله بن خباب صحابی رسول خدای صلی الله
علیه و آله میباشم گفتند ترا بهراس افکندیم گفت آری گفتند از این پس ترا هراسی
و بیمی نباشد همیدون ما را حدیثی از پدر خویش باز گوی که او خود از رسول خدای
شنیده باشد پس آنمرد این حدیث بر گفت که پیمبر فرمود (همانا فتنه پدید گردد
که مرد را دل در آن فتنه بمیرد همچنانکه بدنش همی میرد شامگاهان ایمان آرد
و بامدادان کافر گردد و بازش شامگاه مؤمن شود) خوارج گفتند از بهر همین
حدیث از تو پرسش نمودیم اکنون در ابوبکر و عمر چه گوئی و آنمرد بر آن دو نیکوئی

ثنا کرد گفتند در عثمان چه گوئی در آغاز خلافتش و انجام آن گفت او بر راستی
بود چه در آغاز و چه در انجام گفتند در علی چگوئی پیش از مسئله حکمین و پس از
آن گفت علی داناتر بود بخدا از شما و دین خویش را بهتر از شما پاس میداشت
و با بصیرت تر از شما بود ایشان او را گفتند همیدون تو پیرو هوای نفس
خویشی و مردمان را بر نام ایشان دوست میداری نه بر کردارشان سوگند بخدا
ترا چونان بکشیم که کسی را بدانسان نکشته پس او را گرفته بازوانش سخت ببستند
و او را با زنش که باردار بود پیاده روانه تا بزیر درخت خرمائی و چون بدانجا
رسیدند یکی خرمائی از درخت بیفتاد و یکی از ایشان آن را برگرفته در دهان نهاد دیگری
با او گفت این خرما را بی رضای صاحب آن و بدون بها برگرفتی او نیز خرما را
از دهان بدور افکند و خوکی از یکی از اهل ذمه بر ایشان گذشت مردی از خوارج
او را شمشیری بزد دیگری گفت این کردار تو فساد در زمین خدا باشد و آنمرد

صاحب خنزیر را بدست آورده رضایش بجست چون ابن خباب اینکار را از
ایشان بنگریست گفت اگر در آنچه مینگرم راست بگوئید مرا از شما باکی نخواهد بود
چه من مردی مسلمانم و بدعتی در دین ننهاده ام و شما نخست مرا امان داده اید گفتند
ترا هراسی نباشد ایشان پاسخ او را نداده بر زمینش خوابانیدند و سرش
بریدند و خونش در آب روان گردید و از آن پس رو بسوی زنش
نمودند آنزن گفت من زنی بیش نیستم آیا از خدای بیم ندارید و او را نیز پاسخی
نداده شکمش دریدند

این است ای فرزند کارهای دشمنان علی و آن بود کارهای علی سلام الله علیه
پس از چه روی بر او کینه ورزیم بلکه چگونه کشتن او را بخواهیم یا بر کشتن او
همراه گردیم یا کشندگان او را دانسته خاموش بنشینیم و دفع دشمن از او نکنیم

(فصل هفدهم پایان کار وصیت)

چون سعید نگریست که صحبت جدش بپایان آمد نوشته‌ئیم که در آن مُلتزم گردیده و
تعهد قتل علی علیه السلام نموده بود دگر کردن نتوانست که مبادا جدش را خشم
افزون گردد پس همچنان خاموش بماند و در فکر تدبیری بود که از
وعدهٔ خویش بطور خوشی رها شود ولی تدبیری بخاطرش نرسید و خستگی
سخت در خود احساس نمود و از اضطراب نیز خسته شده بود پس گفت ای جد
گرامی خود را بسبب وصیت نمودن با من تعب افکندی و من عنایت ترا شکر می
کنم و راه صواب را در سخنان تو می‌نگرم و از خدای تعالی میخواهم که مرا
توانائی گذاردن وصیت تو عطا فرماید پس امشب را راحت اندر شو و چون بامداد
کنیم و راحت یافته باشیم سخن از سر گیریم این بگفت و بر روی دست افتاده بوسید
و نگریست که سردی و خشکی دست افزون گردیده پس جدش گفت با راحتی
بخواب ای فرزند من ولیکن از آن بیم دارم که تا بامداد زنده نمانم و از گفتن

یک کلمه باز مانم که پایان وصیت من چه باشد پس این بگفت و دست خویش بگشود
و سعید بدو نزدیک آمده در آغوشش بگرفت و اشک در چشمانش پر شد و لبهایش
بلرزید و چانه اش حرکت نمود پس گفت ای فرزند دلبند اگر میخواهی که جدت
با دل خوش و خاطر مطمئن از دنیا بدر شود با جد خود عهد کن که وصیت او رفتار
نمائی یعنی از برای خودت امام و پیشوائی بجز علی نطلبی و بدی از رهبر او نخواهی بلکه بر
زمان بدفع دشمنان او راه یابی با کمال سعی و کوشش از او مدافعه نمائی..
آیا با من در این باب عهد میکنی ... آری با من عهد کن . و دل مرا خوش دار
و بخاطر آور که من جد تو و پدر تو و وصی تو میباشم و ترا تربیت نموده نگاهداری
کرده‌ام و از بهر تو چیزی نخواهم . آیا با من عهد میکنی . . بگوئی آری و دل مرا بدست
آر که بر تو سخت پریشانم . . . . . .

سعید از سخن جد خویش بیحال و دیگرگون شده با چشمش پر از اشک گردیده و جز لبهای

و محبت های جدّش را بخاطر آورده چاره بجز قبول ندید لاجرم با او عهد نمود
که بر وصیت او رفتار کند

و لیکن تا با جدّش عهد کرد پیمانی که بر ضد این با قطام بسته بود بخاطرش اندر آمد
و کار بر او بزرگ شد و با وصف این معنی بسبب بتی که بر او چیره شده بود بهل
این ضدّیت را فراموش کرد و گریست که جدّش مایل بکشتن میباشد
پس مردی که موکّل بخدمت او بود بخواند و او را امر نمود که در پس خوابیدن او
مواظبش باشد و خود با طاق دیگر رفته جامه از تن برکنده و براحت اندر شد
و امّا خواب یقین بود که پس از این خیالات و شغلها او را طمع در خواب نخواهد
بود ولی گذشته از خواب لحظهٔ دلش آرام نمیگرفت و چون در حال خویش فکرت میشود
بزرگی خطر اینکار در نزد او افزون میگشت و از این دو پیمان نقیض یکدیگر که جان
خویش را در آن افکنده هراسش اندر میشد و چون برگشتن از قتل امیرالمؤمنین علیّ

را تصوّر مینمود خود را راحت میدید از خطر که بر جان خویش از مباشرت آنعمل
همی ترسید ولی اندکی نمیگذشت که در باب نوشته قطام و دل بیقرار خویشتن فکر
اندر شده اعضایش بلرزه میآمد و در کار خویش مردّد میماند و یکباره از بستر بر
میخواست گوئی خردش بزیان رفته

(فصل سیجدهم خیال قطام)

سعید در اینگونه خیالات و حالات بود تا شب از نیمه گذشت و او را چشم بر هم
نیامد و دمبدم پریشانی و اضطرابش افزون گشت و تمامی دنیا بر او تنگ شد
پس از بستر خویش برخاسته عبای خود در پوشید و برده بر سر افکند و عمامه بسته
از در بیرون رفت که در خلوت حرکت نماید و در آنوقت شب تاریکی خیمه برافراشته
مردمان بخواب اندر بودند و در کوچه های شهر که احدی نمانده سعید را بی آرامی
خویش افتاده همی رفت و نمیدانست بکدام سوی میرود و غرق دریای خیالات

بود و چون اندکی راه پیمود چیا پس سردی هوا نمود و عبا را بخود پیچیده همی رفت

گاهی به کندی حرکت میکرد و گاهی تند میرفت بدون اراده و راهنمائی راه

میرفت ناگاه خود را بر در مسجد الحرام بدید و فوراً راحتی از اندرون خود مشاهده نمود

و با خود گفت بمسجد اندرون شوم و در این وقت دو رکعت نماز بجای آرم شاید خداوند

راهی در دل بنماید که اضطرابم اندک شود و مسجد را درگشوده و صحن خلوت بود پس

کفشهای خود را در زیر بغل گذارده باندرون رفت تا نزدیک کعبه رسیده و

در آنجا نماز گذارده و بسجده درآمده و فوراً راحتی در خود بدید پس برگرد کعبه طوافی نمود

و در جائی تکیه نموده خیالاتش بسر باز گشت و آن چشم بر ستارگان دوخته که در این

فضا همی پیشاوری کنند و زیبائی منظر این قبه نیلگون نظر او را جذب نمود در حالیکه

اندیشه او در آنچه بخاطرش بود گمراه گردیده و سردی هوا نیز شدت کرد پس

سر خود را میان اندر کرده صورت خود را بدامان در پوشید و خستگی بخوابی و خیال بازدوخت

هوا بر او چیره گردیده و بدنش سست گردیده حیرت بر او مستولی شد و تا دیده برهم

نهاد خیالاتش مجسم گردیده قطام را در همان جامه سیاه در عالم خواب بدید که

برقع از روی فروهشته چشمان جادویش پدیدار گشته و با پای برهنه بر زبر

قالیچه از پر شتر مرغ سفید حرکت نموده بجانب او همی آید پس دیدار او دل

طپید و خواست بر او سلام نماید او را بدید که از وی اعراض نموده و روی

خود را بعتاب و ملامت از او بار گردانید چشمانش از اشک همی درخشید پس

را از دیدار او دل بشکافت و از اعراض وی بدنش بلرزید و خواست روی بسوی

او رود از شدت لرزیدن پاهاش نتوانست از جای برخیزد پس قطام را خواند

تا باو نزدیک شود و قطام او را پاسخ نداد و همچنان با اعراض پشت بر او کرده

براه افتاد و همی چپ چپ بر او نگریسته گویا بزبان حالش میگفت تو ما پیمان

مرا بشکستی لاجرم سزاوار مرگی ؟

و سعید خواست بدو بپیوندد تا با او بگوید که من هنوز بر عزم خویش پاینده هستم ولی
نتوانست با او بپیوندد و چون قطام دور شد سعید خواست او را بخواند که از خواب
انگیخته شد و خود را در کنار دیوار کعبه تنها دید که تاریکی بر او احاطه نموده پس
چشمان خود را بمالید که یقین نماید بیدار است یا هنوز بخواب اندر میباشد
و چون بیداری خویش را یقین کرد دانست که قطام را بخواب دیده است
خدا را حمد نمود ولی بطور یقین معلوم داشت که اگر قطام را دیدار کند بجز اعراض
چیزی از او نخواهد دید پس زمانی خاموش بماند و خیالاتش بدین سوی
و آنسوی می کشید و برای بسوی چاره نمی یافت لاجرم از جای برخواسته
بجانب منزل روانگشت تا بنگرد که بعد از آن صحبت کار حدیثش بکجا رسید
و بسی شایق گردید که بیشتر اندر شده لحاف بر سر کشد بعد از چند ساعت که در این
مکان خلوت و هوای خنک گذرانیده بود و چون بازمیگشت سوره فاتحه را

خواندن گرفت و هنوز سوره تمام نشده بود که صدای سخن گفتن آهسته بشنید چنانکه
چند نفر با هم گوشی گفتگو نمایند و او در مقابل کعبه مقام ابراهیم رسیده بود پس
بایستاد و گوش فرا داد و صدای پائی . نزدیک کعبه بشنید و شنید که چند تن
آهسته سخن میگویند گوئی درامر مهمی شوری می کنند سعید در مکانی پشت مقام ابراهیم
که کسی پی بجایش نمیبرد پنهان گردید بخصوص در این تاریکی شب ولیکن او چون
نظر افکندی خانه کعبه و هر کس در گرد آن بود عیان بدیدی

فصل نوزدهم قرارداد)

اندکی نگذشت که سعید سه مرد در آنجا بدید هیچیک از آنها را نشناخت ولی از
قیافه ایشان بدانست که غریبانند و با وجود این نتوانست رنگ چهره آنها را با بشره
آنها را تمیز دهد چه سر و روهای خود را با عمامه پیچیده و مانند خمار بروی
ایشان را پوشیده بود یا بسبب سردی هوا یا از بهر ناشناسی

کار این پنج تن پلید را اهمیت حاصل بود و دلش از بیم همی طپید که جای او آشکار گردد
و پیدا باشد که ایشان در خفیه گفتگو و اجتماع نموده‌اند که چون از مطلع شدن او بر کارشان
آگاه گردند در کشتنش شتاب نمایند و لاجرم در نهان گشتن مبالغه ورزید و بیم
هم آن داشت که او را عطسه فرا رسد و نگاهداشتنش نتواند او را رسوا کرده و متحیر
مانده بود اما این پنج تن به در کعبه رسیدند و با پلید نزدیک گردیدند چنانکه
پلید تمامی ایشان را بدید و اگر ماهتاب برآمده بودی یا ایشان را چراغی بودی
بشره و سیمای آنها را نیکو بشناختی ولیکن از شدت تاریکی چیزی از آنها را
ثابت نکرده بود و بقدری از مجمل احوال و حرکات ایشان بدانست که برای
کاری بزرگ در اینجا گرد آمده‌اند و یکی از ایشان را قدی بلند بود و پیش از یاران
حرکت می‌نمود و دو رفیق دیگرش چهار زانو نشسته و او ایستاده بود پس
بر پای نشست و زانوهای خویش در بغل گرفت و گفت اکنون ما راه کار را بیابیم

چه باید کرد و آن جماعت چگونه پیدا شدند همی باید تا ما خود کار را آغاز نمایم
تا مختار از آن ما باشد

دومی که مردی کوتاه قد و با جسمی فربه بود گفت من نیز بر رأی تو هستم چه باید
این امامان بجز زیان سودی نرسیده و همه ایشان با هم بر سر خلافت
نزاع نمایند و مسلمانان بعضی بعض دیگر را در یاری ایشان بکشند پس چون ایشان را
بکشیم فتنه‌ها خواهد خفت پس همه ایشان را باید بکشیم و این سخن را با صدائی آهسته
گفت و در سخن گفتن زبانش همی گرفت و بجانب راست و چپ خویش همی نگریست
که مبادا کسی سخنش را بشنود

پس رفیق سیمین که با کمال خاموشی بود گفت من هر زمان که در جنگ نهروان
و پهلوانان و شجاعانی که در آن واقعه کشته شدند فکر می‌نمایم خون از دلم همی رود.
چه علی ایشان را بکشت بجرم اینکه در مسئله حکمین با او همراهی و راضی نشدند نخستین

که دراز قد بود و بیش از دیگران در سخن گفتن جری بود چه رفیقان دیگر بآهستگی
سخن میگفتند اما او از چیزی باک نداشت و بلند بلند حرف میزد پس گفت این
آه و ناله و دل سوزی ما را چه ثمر دارد که خاموش نشسته پسران و برادران خود را
همی نگریم که در پای این امامان کشته شوند و اندر کینی از ما بظهور نمیرسید هم
اکنون بیایید این امامان را بقتل رسانیم و مسلمانان را از شر ایشان راحت اندر کنیم
چون سعید سخنان ایشان را شنیده دانست که این سه تن آمده اند تا با هم قرار داده
باید برگشتن جماعتی از امامان که امیرالمؤمنین علی یکی از آنان میباشد ولیکن
باقی امامان را ندانست کیانند و از شدت انقلاب احوال همی لرزید و ترسش بر جان
خویش افزون گردید که اگر او را در اینجا ببینند ناچار خواهند کشت
و بخت از ماندن و پنهان شدن در آن مکان پشیمان گردید ولیکن چون بزرگی
کار ایشان را ملتفت شد از ماندن خویش خوشحال گردید و با این حال همچنان

از رسوا شدن داشت پس در آنجا نهان بماند و همی نفس خود را از بیم سرفه یا عطسه
حبس مینمود چه اگر او را سرفه دست دادی یا عطسه بزدی تمام ایشان را
که دو سه گام با او فاصله داشتند رسانیدی واگر یکی از ایشان برخواست
و دو قدم بطرف مقام ابراهیم میرفت سعید را در مقابل خود میدید اما سعید تمام
فکرش در تدبیری بود که اگر رسوا شود جان خود را نجات دهد و از شدت
هراس با وجود تاریکی سخت چنان می پنداشت که در وسط روز میباشد و صافی
آسمان و درخشندگی ستارگان نیز او را بر این پندار مساعدت میکرد چه هوا بسی
صاف بود و ستارگان آسمان را چیزی نمی پوشانید مگر بعضی ابرهای نازک که
در روی هوا پراکنده بود و گاهی با هم جمع گردیده ابر غلیظ میشد و تیرگی افزون
میگردید و سعید پیش از آمدن ایشان که در کنار کعبه تنها بود بتماشای این ابرها
خود را مشغول میساخت و چون ابر غلیظ میشد نفسش گرفته میگردید اما اکنون در مقابل

خویش بجز خطر چیزی نمیدید و دو پیت داشت که بر تیره کی و غلطی ابر افزوده
شود تا او را بهتر پوشیده دارد و قطام و چندش را فراموش کرده مضطرب
بود که از پسر این اجتماع آگاه کرده

(فصل بیستم هفدهم رمضان)

بعد از سخن گفتن شخص دراز قد پر جرئت زمانی بسکوت بر این مجلس مستولی گردید
و چون آن دراز قد خاموشی رفیقان خود را بدید روی بدیشان کرده گفت اگر
ما اینکار را نکنیم آیا از چه ما را چه خواهد بود بجز مرگ و آیا خوشا مرگ در راه نجات
مسلمانان از فتنهٔ که یکدیگر را همی کشند و اصل فتنه چنانکه خود آگاهید سه تن از
بزرگان ما میباشند که بر سر خلافت یا حکومت دنیائی با هم نزاع دارند و
آن سه تن (علی بن ابی طالب) و (معاویة بن ابی سفیان) و عمرو بن العاص میباشند
پس باید این سه تن را بقتل رسانیده مردمان را راحت کنیم دومی گفت

منهم از آغاز کار با رأی تو موافق بوده ام ولیکن چگونه بکشتن ایشان راه یابیم
و تو خود دانائی که سپاهیان و یاوران همواره گرد ایشانرا دارند پس باید طرحی
کار نمائیم که هم بمقصود خویش برسیم و هم از خطر گرفتاری ایمن باشیم
شخص نخستین شتافته باو گفت ترا همی بینم که باتردید و تأمل سخن میگوئی گویا از خطر
اینکار هراسان اندر شده و چنان دانم که از بزرگان این امامان همی ترسی
و بیم آن داری که کشتن او قیمت تو شود . هم اکنون باید اینکار را در میان خویش
قسمت نمائیم و باید با هم پیمان بندیم که هر یک از سه تن یکنفر از این سه امام را
بکشد و روز را معین نمائیم که در آن روز هر یکی مباشر عمل گردیم پس یکی از ما بکوفه
برای قتل علی رود و دومی بمصر برای قتل عمرو عاص و سومی بشام برای قتل
معاویه و روز را که پیمان گذاریم هر یکی در یکی از این سه شهر حاضر بوده یک
تن از این امامان را بقتل رساند که هر سه در یکروز کشته گردند و بعد از ایشان

مسلمانان را از اسباب فتنه نجات یافته خلیفه‌ای از بهر خویش اختیار نمایند و سرپرستی

امور خود بسپارند و کار خلافت بپاده که نخستین بار کرده

چون سعید این سخنان بشنید از بزرگی این کار بهراس اندر شد و باور

نمیکرد که ایشان اتفاق بر قیام بدین امر خواهند نمود و اول وهله بنظرش

رسید که چون علی کشته گردد قطام خوشنود خواهد شد اگرچه بر دوست او نباشد

ولیکن دوباره وصیت جدش را بخاطر آورد که با او گفته بود از علی مدافعه

نماید زیرا که او از آنچه بدو نسبت می دهند بری میباشد و بدین سبب تشویش

گرفته گردید ولی چیزی نگذشت که از این خیالات بسخنان قرار دهندگان

مشغول گردید چه گفتگوی نخستین چون از کلام خویش فارغ گردید از دو رفیق خود

اجابت و همراهی با این سخنان دید صبر نکرد تا پاسخ ایشان را بشنود و با ایشان

گفت در کار تردید نداشته باشید و از این مطلب بیم نکنید چه این کار بر مرد صاحب

مروت سهل تر از هر چیزی است و چنان بینم که شما در کیفیت قسمت نمودن اینکار

اندیشه همی نمائید و از آن بیم دارید که قسمت یکی سخت تر از قسمت دیگری باشد

پس میگویم که از این بابت بیم نداشته باشید زیرا که من تعهد میکنم که بزرگتر این سه تن

و شجاعتر ایشان را خود بقتل رسانم یعنی من علی بن ابیطالب را خواهم کشت

و اگرچه منزلم در فسطاط مصر است و برحسب مناسبت باید قتل عمرو عاص در قسمت

من واقع شود ولی من بکوفه رفته علی را میکشم این سخن را گفته براه افتاد تا نزدیک

در کعبه رسید و حلقه کعبه را بدست گرفته گفت هم اینک من حلقه کعبه را گرفته سوگند

میخورم بخدای و باین خانه حرام که کشتن علی را بر عهده خویش گیرم و کوششی که

از من برآید در این باب بجای آرم و خدا را بر خویش شاهد همی دانم

چون این کار بکرد دو رفیقش نیز بی اختیار از جای برخواسته هر یک حلقه را

گرفته یکی سوگند یاد کرد که معاویة بن ابی سفیان را بکشد و آن دیگر قتل عمرو بن العاص

را بعهده گرفته سوگند خورد

و دیگر از حال پیغمبر پرسید بعد از آنکه تعهد این امر خطیر انجام یافت و پس از

که این سوگندخورندگان را بشناسید ولیکن راهی بر این شناسائی نداشت

جز اینکه از خلال صحبت ایشان دانست که آنکه قتل علی علیه السلام را بر عهده گرفت

از اهل فسطاط مصر میباشد

بعد از آن نگریست که آن سه تن بجای خویش بازگشتند پس یکی از آنها که کوتاه و

فربه اندام بود گفت بهتر است هنگام بازگشتن این امامان پیمان بنهادیم ولیکن روزی

که در آن روز باید مباشر کار گردیم معین ننمودیم و اگر آن روز معین نگردد بر سه تن

شکست خواهیم یافت

پس سومی گفت رای من بسیار نیست چه اگر ما روز را معین کنیم مجال را پیشت

خواهد بود و از آن بیم داریم که یکی از ما بر رفقایش پیشی جوید و چون او ظفر یابد و یا گشته

یا گرفتار گردد رفقای دیگر ترسیده بازگردند پس باید روز و ساعت را معین کنیم

شخص نخستین گفت تعیین ساعت ممکن نباشد ولیکن شب را معین نمائیم و این عمل باید

باید در یک شب واقع شود . اکنون در کدامین ماه اندریم

آن دو رفیق گفتند ماه جمادی میباشد او گفت پس موعد ما ماه رمضان باشد که

بعد فطر اندر نشویم جز اینکه تمامی مسلمانان براحت رسیده باشند و اگر گشته

گردیم پروردگار خویش را با حالی ملاقات خواهیم کرد که آنچه بر ما واجب بود

بجای آورده ایم پس شبی از شبهای ماه رمضان را اختیار نمائید

دومین گفت من شب هفدهم از ماه رمضان را اختیار مینمایم هان رای شما پس چیست

آن دو رفیق دیگر گفتند شب هفدهم نیکوترین شبی است از جای برخواستند

و سعید رایم آن بود که از نزد یکدیگر ا دگذشته او را ببینند ولیکن ایشان بر گرد کعبه

طوافی نمودند و سعید منتظر بود که باز بدانجای آیند اما باز نیامدند و چون نیامدنشان

طول کشید داستانها که از دیگران شنیده بود یاد آور گردید از زمانی که درون آمده
بودند بیرون رفتند. پس سر بر آورده بر اطراف نگریست و چون کسی را ندید
و صدائی نشنید برپای خواسته طوافی بر گرد کعبه نمود و چون بیرون رفتن آغاز
یقین کرد بر زمین نشسته زمانی در آنچه بر او گذشت فکر نمود و از شدت غرابت آنچه
دیده گرا اتفاق آن در شبی واقع شد که جدش با او وصیت نموده بود که متعرض
قتل علی نگردد خود را در خواب پنداشت. پس از آن بجانب افق نگران گردید
و ستاره زهره را در مقابل خود دید که همی درخشد و نور بخشد گوئی او را برسیدن
فجر بشارت همی دهد و بیاد جدش افتاده گفت نیکو آن باشد که پیش از برآمدن
روز و بیرون شدن مردمان بمنزل باز گردم و بخانه بازگشت.

فصل بیست یکم آخرین دیدار ابی رجاب

چون سعید بمنزل نزدیک شد دلش در طپیدن آمد از بیم اینکه جدش در نبودن

او مرده باشد. پس بخانه درون رفت و خاموشی را بر آن مستولی یافت و خوشحال
شده بجانب اطاقی که جدش در آن خفته بود رفت و چراغ را بدید که هنوز روشن
میباشد و از دور نگران گردیده عبدالله را دید که در کنار بستر نشسته و جدش بخواب اندر است
پس نگاهی بعبدالله نمود که گوئی حال جدش را از او همی پرسید و عبدالله از
برای ملاقات او حرکت نمود و صورتش خندان بود و سعید را خاطر اطمینان یافت
و پیش از آنکه او را سلام دهد عبدالله باو گفت دل ما را از غیبت خویش مشغول
ساختی چه جدت چند نوبت از خواب برآمده و همی خواست که ترا ببیند و ما ندانستیم
تو در کجائی و پی اصرار در طلبیدن تو نمود. سعید گفت اکنون حالش چگونه میباشد
عبدالله گفت خوب است و ما امشب او را در راحتی نگریستیم که چند روز است
چنان راحتی ندیده. و هنوز عبدالله را سخن تمام نشده بود که ابا رجاب
را نگریستند در بستر همی جنبید و سعید پیش او آمده او را بدید که چشمش را گشود

و با دست خویش با او اشاره کرد پس سعید به او نزدیک گردیده در مقابلش بزانو
در آمد و منتظر بود تا از او چه بظهور رسد . آنوقت جناب گفت ای فرزند کجا
بودی که پس ترا طلبیدیم و ندانستیم کجا رفته . سعید گفت از بهر کاری تا نزدیک
کعبه برفتم و حادثه از بهر من رخ داد که تا کنون از آمدن مشغولم داشت
جدّ دست دراز کرد تا دست سعید را بگرفت و بفشرد که معنی آن این بود که میخواهد از
او جدا شود و سعید همچنان خاموش بود از جای خود نجنبید از شدت تغییر
حالت که از منظر جدّ پریشان دست داده بود و دانست که فشردن دستش فشار
وداع بود . پس اشک در چشم سعید پر شد و بسوی چشم جدش دقت کرد دید که او
نیز پر از اشک بود و بسعید دوخته بود . سعید را از این حالت دل بشکافت و خواست
سخنی بگوید که جدش در سخن آمده گفت من خود را همچنان در اضطراب بینم از بهر
زندگانی آینده تو و از آن بیم دارم که نصیحت خویش بانجام نرسانیده باشم چه

این نصیحت را با تو نموده ام در حالیکه در آخر ایام دنیای خویش بوده ام و همان نصیحتی
که در قلب من وحی شده بود تا با تو باز گذارم . دوشینه که برفتی مرا غرق دریای
خیالات بگذاشتی و گویی هاتفی مرا از غیاب تو بیم داد . پس آیا ای سعید بر
پیمان من باقی هستی . سعید گفت ای جدّ گرامی من با تو پیمان استواری بستم که
تا زنده باشم هرگز قصد بدی از بهر امیر المؤمنین علی علیه السلام ننمایم و بر
پیمان خویش پاینده میباشم و برای فزونی آگاهی تو همی گویم که در نزدیک کعبه مردانی
بدیدم که قرار داد میکردند بر کشتن علیّ و دو رفیق او معاویه و عمرو در روزی
معین و بر این معنی با هم پیمان نهادند . پس دیگر احتیاج بسعی من نخواهد بود
پیر یکباره رم کرده چشمان خود برو زده و فریاد برآورده که آنان کیانند . سعید حکایت
خود را بطور اختصار برای قصه کرد و کلام خود را بدین سخن ختم نمود که من ایشان را
نشناختم و از پی ایشان نیز رفتن نتوانستم زیرا که بی سلاح بودم . پیر پرسید آیا

آنکه کشتن امیرالمؤمنین علیؑ را بر عهده گرفت نشناختی. سعید گفت: آری ولیکن

در عرض کلام دانستم که او از اهل مصر و طبق عالم آنکه از خوارج باشد

پیرزن امی خاموش ماند چنانکه گوئی در کاری مهم فکر همی کند. و سعید از خیره

ماندن چشمان و خوشیده شدن مژگان و تغییر بشرهٔ او دریافت که چه گردیده

. و اما ابو رحاب خود داری کرد و با صدائی که همی لرزید و نمیتوانست

کلمات را درست ادا نماید که گوئی زبانش را لکنت عارض شده گفت

(ای کاش من در میان ایشان بودم تا بر ایشان ثابت نمایم که از این کار دست

باز دارند)..... و اگر توانستمی از اجل مهلت خواستمی تا سعی در تفحص ایشان

نمایم و چون آن کسی که در قتل امام علیؑ سعی دارد بشناسم او را با زبان از نکرای

خودش باز دارم ... سوگند با خدای که ایشان با علی ستم نمودند.....

پس از آن اندکی خاموش ماند تا راحت نماید و دوباره به سخن بازگشت و همی:

زبانش گرفت و در هر نفس بر آوردن از سخن گفتن باز میماند و نفسش شماره

افتاد و اضطراب بر او هویدا گردید. و سعید یقین نمود که جدش در حال نزع میباشد

پس بدنش بلرزید و قلبش شکسته شد و بر حال جد خویش بتأسف اندر شد

ولی با وقت گوش فرا داد تا تتمهٔ سخنان او را بشنود پس نگریست که چنین میگوید

اما تو ای سعید پس بقول من گوش فرا دار و بنصیحت من رفتار نمای ...

و از تو قبول ندارم که در این باب ساکت باشی ... و همی دون بر تو...

واجب است که از آن شخص تفحص نمائی ..... چه تکلیف تو تفحص او میباشد...

این مرد در مصر است ... یا در شام .. یا عراق ... باید تفحص کنی تا جای او را

بدانی .... یا او را با دلیل راضی کنی .. که از این کار بر گردد . و یا امیرالمؤمنین را

.... از کار او با خبر سازی . بهانا من ... انکار را ... بر گردن

تو می افکنم ..... پس بپرهیز .. که در این باب کوتاهی کنی ... و الا خودت ..

بدست خود کشته علی خواهی بود . . . این است وصیت من با تو . . .

پس او را نگاه دار و تا آخر عمر خود را بنادانی مزن . . . و خداوند بر آنچه

من میگویم . . . شاهد است . . . این است آخرین وصیت من . . . یکه

آخرین کلمه که . . . در زندگانی دنیا بر زبان می آورم . . . و پسر غریب

بیمارم با خبر از اجل خود را تا . . . ایندم . . . و حال آنکه چند روز . . . از این

پیش . . . خود را مرده می پنداشتم . . . ولیکن خداوند . . . چنین خواسته

بود . . . که من اینکار را با تو واگذارم . . . . . . این است آخرین وصیت

من با تو . . . تفحص کن . . . از این مرد . . . و او را از گمراهی . . . باز

گردان . همچنان که من ترا باز گردانیدم . . . و اگر عمر دوباره . . .

بمن داده شود . . . در میان بنی امیه . . . و خوارج خطبه خواهم خواند

. . . ولی کتابی علی علیه السلام را . . . آشکار خواهم ساخت . . . زود برو

تمام مردمان . . . ولیکن . . . آه . . . آه که مرگ نزدیک است . . . و شبه

در آن نمیباشد . . . و اینک ترا بخدا . . . میسپارم . . . و آخرین . . .

پس . خ . . ن . . ی . . ک . . ا . . . تو . . . گو . . یم . . . علی . . . علی . .

از او . . . دافعه . . کن با دستت . . و دلت . . . و زبانت

و بمحض اینکه این کلمات آخری از دهنش بدر آمد صدایش بگرفت و از آن پس شهقه

بزد که صدایش در اطراف اطاق بپیچید و بندهایش سست گردیده و دستش از

دست پسر رها شد . و پسر بخود خویش نظر نموده او را بدید که چشمانش بر

روی هم و از نفس کشیدن باز مانده . . . پس دستش را بدست گرفته او را

بیحرکت یافت و پیشانیش را با دست بسود و دید که مانند برف است و دلش

باز مانده نفس آخرین را بر آورده و حرکت زندگانی او از کار بیفتاد و مانند

مجسمه از خاک گردیده پسر دامن بر زمین زده و دست بر دست زده فریاد برکشید

جد گرامی پدر جان . . . والله با من سخن بگوی یک نصیحت دیگر مرا توشه ده

. . . ولیکن جوابی از او بر نیامد لاجرم سعید بوفات جد خویش یقین نمود و عبدالله

بسراغ ان رفته بود و چون بازگشت و ابو رحاب را مرده دید اهل خانه

را آگاه ساخت و ایشان جمع آمده صدای ناله و گریه بلند کردند

ولی اهل و کسان او را اندوه در مرگ ابی رحاب چندان شدت نداشت چه پیری

فرتوت بود و چند روز از این پیش مترصد مرگ او بودند اما سعید را اندوهش

دو برابر بود که خیالات و اضطرابات بسبب آنچه از جدش شنیده بود با عهدی

که بر ضد آن بسته بود او را پریشان داشت

فصل بیست و دوم رفیق تازه

و بعد از آنکه جنازه ابی رحاب را با احترام تشییع نموده بخاکش سپردند سعید

بحال خود آمد بفکر اندر شد پس خود را در کاری مشکل یافت که نمیدانست چگونه از آن

خلاص یابد و پس از فکر و تامل بسیار بنظرش رسید که این مسئله با اشکالی که دارد

در حق آن راهی بهتر از این نمیباشد که اگر بتواند قطام را راضی بسازد که علی بیگناه

است و او از انتقام خود بگذرد و چون این خیال بخاطرش رسید آئین در بر

رویش گشوده شد و بوی خیری بمشامش رسید و احساس نمود که گره از کارش

گشاده گردید و فکر خود را بکار برد که اسلوبی فراهم نماید تا بدان بر خیالات قطام

غلبه جوید و اعتقاد او را در باره امیرالمؤمنین علی تغییر دهد تا از خونخواهی پدر و برادر

خویش پاک شود و از راه دور خیال کرد که راضی ساختن او ممکن است و

خاطرش فی الجمله تسکین یافت

پس بتدبیر کارهای کسان خود شتافت و در جمله کسانش جوانی بود که عبدالله

نام داشت و ابو رحاب او را تربیت کرده بود همچنانکه سعید را تربیت نموده و تا

تسلی خاطرش بوده و بسی دوستش داشت و هم او بود که ابو رحاب بکوفه در طلب

سعید بفرستاد

پس چون ابورحاب نزد عبدالله با سعید اظهار نمود که اجازت دهد تا با او رفیق
گردد و همه جا رود با او باشد و در اصرار و الحاح مبالغه کرد بقسمی که در راه رفاقت
او جان میداد و سعید را سخت شگفت آمده بود که از چه روی عبدالله چنین راغب
و مایل بمسافرت گردیده با اینکه پیش از آن برخلاف این بود

و سبب این میل و رغبت عبدالله بسفر آن بود که ابورحاب از زیادتی هوش و
دانائی دانسته بود که سعید بسی ضعیف النفس میباشد و در دم آخر از غدر و مکر و فریب
مردم بر او بیم داشت و خواست این مطلب را پیش از مردن خود جلوگیری
نموده باشد لاجرم با عبدالله وصیت نمود که سعید را یار و یاور باشد و همه جا
رود با او همراه گردیده یاریش نماید و راهنمائیش کند و اگرچه او نیز مانند سعید
جوان بود ولی باحوال روزگار بیشتر از سعید شناسائی داشت و در کارهائی که رخ میداد

بگمان تر بود

و بعد از چند روز سعید کسان خود را در مکه وداع نمود و عبدالله را همراه خود گرفته
کوفه بسوی صحرا نوردی نمودند و عبدالله چیزی از علاقه سعید بقطام نمیدانست
و همچنین قرار داد آن شب قطام را در مسجد الحرام و لیکن از وصیت ابی رحاب
فهمیده بود که سعید عزم قتل امیرالمؤمنین علی داشته و ابورحاب او را از غرضش باز گردانیده
و صحبتی که سعید از مهر قطامش در باب قرار داد میشود بشنید ولی نیکو نفهمید

پس چون در بیابان در آمدند عبدالله سر صحبت را گشوده اندک اندک سخن بحکایت قتل
امیرالمؤمنین علیه السلام کشید و سعید بعبدالله انس یافته او را جوانی پاک نهاد
یافت و قلب خویش را در نزد او گشوده سر خود را بر او آشکار ساخت و از رأی او
در شورت خوشدل گردید و هنوز بکوفه نرسیده بودند که عبدالله تمام مکنونات
قلب سعید را فهمیده بود و در خیالاتش با او شرکت داشت از قبیل عهد قطام با زکشتن

از آن عهد او نیز سعید را بر پیروی وصیت جدش ثابت بداشت و راضی ساختن
قطام را بر او آسان نمود تا آنکه با او گفت بر فرض قطام هم راضی شود کاری
آسان است و چون او از عقیدهٔ خویش دست باز ندارد تو از او دست باز دار
و زن در عالم بسیار باشد و من از بهر تو دختری از زیباترین دختران که از حیث
خلقت و اندام و خلق و صفات نظیر نداشته باشد و با نژادی بلند مرتبه باشد
از بهر تو اختیار نمایم که قطام با او همسر نتواند شد ایشان بر فراز ناقه های خویش
صحبت میکردند و راه را طی مینمودند

پس سعید کلام عبدالله را بریده گفت نه چنین گوی در عالم زیباتر از قطام در زم
ین نمیباشد و مرا طاقت خشم او نیست و ظاهراً تو درد عشق نکشیده و قدرتش را
نشناخته سعید این گفت و آه کشید ... اندکی صبر نموده پس از آن گفت هیچ گرفتم
که من قطام را دوست ندارم و بلای عشقش نکشیده ام و دل بسته او نیم ولی با تو

التزام که با وی سپرده ام چگونه که چون او را بخشم آورم بیم از آن دارم که بموجب آن
نوشته در نزد علی یا ...... از من سعایت نماید و لیکن من بصدق دوستی او
اطمینان دارم که بدی از بهر من نخواهد بلکه همواره خوشنودی مرا جوید
عبدالله گفت اگر چنانکه گوئی او ترا دوست میدارد راضی ساختن او به بازگشتن
از قتل امیرالمؤمنین آسانتر کاری خواهد بود و در آنوقت تفحص از شخصی که متعهد قتل
امیرالمؤمنین گردیده بر تو سهل میشود و او را از گمراهی باز گردانی و اگر باز نگردد
بقتلش مبادرت نمائی یا خبرش را بخدمت امیرالمؤمنین نقل نمائی تا آنچه رای خودش
باشد معمول دارد و سعید از این رای بسی خوشدل گردید

(فصل بیست و پنجم کوچ و پیادگی)

و پس از طی مسافت بکوفه رسیدند در روزی که آفتاب نزدیک غروب بود
و سعید در تمامی آن روز ناقهٔ خویش را همی راند که شاید پیش از غروب بشهر برسد و بخانهٔ

قطام رفتن تواند زیرا که با وجود نزدیکی صبر ندیدن او را نداشت   پس چون
غروب نزدیک شد و او بشهر درون گردیده دلتنگ شد و عبدالله دلتنگی او
را از خاموشی کامل او دریافت لاجرم خواست تا ذهن او را از این خیال منصرف
بسازد و باو گفت آیا از دروازه تا منزل تو راه دور است   سعید گفت نه
بلکه بمحض وارد شدن بشهر چیزی نمیگذرد که بمنزل میرسیم چه خانه من در کنار شهر
واقع شده   عبدالله گفت من باور نمیکنم که بمنزل رسیده‌ایم تا از زحمت سفر
و سواری شتر راحت اندر شویم چه رفتار شتر مرا بسی خسته کرده بخصوص امروز
سعید گفت من خود را برخلاف این همی بینم و دلم با من همی گوید که بمسجد
رفته نماز عشا را بخوانیم و از آن پس بمنزل رفته بخسبیم
عبدالله ملتفت گردیده که مقصود او دیدن قطام است تا او را بر وصیت جدش آگاه
بسازد و تبسم کرد که از او چه بظهور میرسد پس از آنکه قصد و عزم سعید را داند

و خواست او را از دیدن قطام باز دارد تا با یکدیگر در این باب گفتگو نموده تدبیری
بیندیشند که در صحبت با قطام شکست نیابند چه سلامت فطرت سعید امید انیست و حیرت سعید
در آنچه میترسیدند فرو افتند   پس با سعید گفت بگذار نماز عشا را در منزل بخوانیم و
در بامداد اگر خدای بخواهد بمسجد رفته در آنجا نماز گذاریم
سعید را حیا مانع شد که دیگر سخنی بگوید و گفت رأیت نیکو باشد . ولیکن در باطن راز
خویش قرار گذاشت که نهانی بمنزل لبابه پیره زال رفته احوال قطام را از او
باز پرسید و اندکی نگذشت که بشهر کوفه درون شدند و شبانگام بود پس بمنزل سعید
شتافته از شتران بزیر آمدند و وضو گرفته نماز بخواندند و پس از صرف طعام سعید
اظهار خواب نموده هر یک بجای خواب خود برفتند
و سعید زمانی بپایید تا گمان کرد که رفیقش را خواب در ربوده پس برخاسته عبا
را بر خود پیچید و بجانب خانه لبابه روان گردید و در بین راه عبارتی فکر میکرد

که سخن خود را با لبابه بدان آغاز نماید و چون بخانهٔ لبابه رسید او را نگریست که از
خانه بدر آمده خمار بر سر افکنده بر عصای خویش تکیه کرده همی رود و از دیدار او
یکه خورده بر او سلام کرد و لبابه سلام او را پاسخ داده باو نگریست که سعید را نمی‌شناسد
و چون یقین نمود که سعید است بازگشته در تعارف و خوش آمد او بسی مبالغه ورزید
و مانند همیشه بسی خندید سعید از مهربانی و خوش روئی او انس یافته ولی
اندکی نگذشت که کار تازهٔ خود را بخاطر آورده قلبش گرفته شد و در دنبال پیره زال
روان گردید با هم دو بر در اطاق او بایستادند و پیره زال غلام خود را فرمان
داد که چراغ بیفروزد و خود با سعید بصحبت بازگشته از او پرسید که در چه ساعت کوفه
رسیدی سعید گفت در همین ساعت برسیدم و با شدت خستگی بقدری از
دیدار تو شکیبائی نتوانستم و پیش از خفتن بنزد تو آمدم
پیره زال قهقهه زد که صدایش در تمام آنخانه فرو پیچید و سعید از فرط اضطراب

چنان پنداشت که عبدالله آن صدای خنده را همی شنود پس با صدای آهسته
گفت خاله جان از بهر چه چنین میخندی
لبابه گفت اشتیاق تو بدیدار این صورت زشت من مرا چنین بخنده در آورد
(و اشاره بصورت خویش نمود) و همانا تو مشتاق دیدار صورتی هستی که
بسی نکوتر از صورت من میباشد .. آیا چنین نیست ...
سعید سخن او را بریده در حالیکه بسی آهسته سخن میگفت گفت : بخدای سوگند من
اکنون بدیدار تو شوقم افزونتر از دیدار قطام است زیرا که من در مشکلی افتاده
ام که نپندارم احدی مرا بجز تو از آن رها سازد پس حاجت مرا با رأی و
هوش خودت روا ساز و امید میدارم پیش از همه چیز که این آمدن مرا نزد خودت
رازی نهانی دانی و از همه کس پوشیده داری چه با من رفیقی میباشد که از
که همراه من آمده و چون بکوفه رسیدیم و مرا میل به بیرون آمدن از خانه بدید خواهش

کرد که تا مادر او در خانه بپایم و من نیز چنان نموده بماندم تا او بخواب اندر شد و خود

پنهانی بیرون شدم .. هنوز سخن سعید تمام نشده غلام چراغ را بیاورد و پس

از اطاق بیرون رفته سعید همی گفت ای خاله جان تو مرا عادت داده که همواره مرا

در مصائب یاوری نمائی چه تو با مهارت و هوش خود قطام را راضی بر نامزدی

من ساختی و اکنون نیز از تو خواهش دارم که او را بانچه گویم راضی بسازی

پیره زال از شدت اهتمام سعید متعجب نمود و اگر عقلش زنده بودی هر آینه طپیدی

و مضطرب گشتی ولیکن او همواره بهول و هراس عادت یافته بس چیزهای غریب دیده

بود پس دیگر چیزی او را بهراس اندر نمیکرد لاجرم با سعید گفت هر چه خواهی بگوی

که من امانتگاه اسرار توام و از زحمت خویش در راه خدمت تو دریغ ندارم

سعید آهی کشیده خاموش بماند و پیره زال با چشمهای گود خویش در او خیره گردیده پس

از اندکی سعید با او گفت من کاری بس نزد تو آورده ام که خود ندانم چگونه سخن آغازم

پیره زال گفت بگو و باک مدار و جزع مکن که من تجربه روزگار

بسی اندوخته و هولها دیده ام بحدی که دیگر چیزی را غریب نشمارم .. بگو هر چه خواهی

فصل بیست و چهارم آشکار ساختن کار

سعید گفت تو آگاهی که من با قطام بر قتل امیرالمؤمنین علی عهد کرده ام

پیره زال گفت آری این را میدانم

سعید گفت و آیا میدانی که از بهر چه بجانب مکه رفتم

پیره زال گفت از رفتنت بمکه آگاه گردیدم ولی سبب رفتن ندانستم

سعید گفت بمکه رفتم بجهة اجابت جدم که مرا طلب نموده بود خدایش بیامرزد

پیره زال گفت جدت ابورجا مگر او را چه رسیده

سعید گفت او دو روز پس از رسیدن من بمکه بمرد و کس بطلب من فرستاده بود

که پیش از مردن مرا ببیند

پیره زال گفت او رخت برست؟ رحمت خدای براو که بسی بر تو مهربان و دلسوز بود

و من آگاهم که چگونه در کنار او تربیت شدی و از پدر بر تو مهربان تر بود .

دیگی نیست که مرگ او بر تو بسی سخت آمده . و چقدر خوش بود و دوست داشتی که او زنده

بماند تا بتو خوشحال گردد و پس از آنکه آگاه شود که تو متعهد گردیده تا بنی امیه را ازعذاب

نجات دهی دامادی ترا نیز بکرد . . . . .

سعید کلامش را بریده گفت (آه ای کاش من ترا از این پیش چنین خیال میکردم

که با او دیدار نکرده بودم و لیکن اندکی نگذشت که از رفتن بسوی او پشیمان گردیدم

زیرا که او باری بر دوش من بگذاشت که خود ندانم چگونه او را برگیرم)

پیره زال گفت آیا او چه خواهد بود

سعید گفت همان امری که ما خیال میکردیم سبب خوشنودی او خواهد گردید باعث

خشم او شد   پیره زال گفت آیا او را آگاه ساختی که عزم قتل علی

داری   سعید گفت بلی او را آگاه ساختم و لیکن او قتل علی را بر من سپرده

و در بستر مرگ خود مرا وصیت نمود که دست بدین بزهکاری بیازم چه اتفاق آمده

و او را خبر داده که علی علیه السلام از آنچه بدو تهمت بسته‌اند بری و بیگناه است

و سعید سخن میگفت و لبابه در او خیره گردیده از خبر شدن زحمات خودش تأسف

دست داده بود و لیکن از شدت تزویر و مکر ابداً حرکتی نکرد و اظهار عواطف

از این سخنان ننمود بلکه باصلاح کار خود مشغول گردیده منتظر آخر صحبت سعید بود

و اما سعید با او سخن میگفت و متوقع بود که پیره زال از این سخنان از جای برآید و خشم

گیرد و چون نگریست که او خاموش است و گوش فرا داده سعید نیز بر تمام

کردن صحبت جرأت حاصل کرد پس گفت و چون من کلام جدم را شنیدم او را وعده

دادم ولی اصراری غریب بر این رأی از او بدیدم و بسی دلیلها و شاهدها

بر من فرو خواند که قول او را استوار میداشت

پیعد این بگفت و سکوت کرده منتظر بود که پیره زال چه خواهد گفت پس او را همچنان
خاموش دید و بر صورتش بهیچوجه آثار غرابت از این سخنان هویدا نگردیده
پیعد صحبت خود را بقصهٔ قرار دادی که در کعبه مشاهده کرده بود بازگردانید بگمان
اینکه این قصه در غرابت با حکایت خودش برابر میباشد
و چون پیره زال قصهٔ قرار داد بر قتل امیرالمؤمنین علی و عمرو و معاویه را بشنید
فی الجمله تسلی از اندوه خویش یافت ولی اظهار بی اعتنائی باین قرار داد نموده خواست
یقین نماید که عاقبت رأی و خیال پیعد بر چه قرار گرفته پس گفت
آیا ابو رحاب پیش از مردن قصهٔ این قرار داد را شنید
پیعد گفت بلی مدتی پیش از آنکه نفس آخرین را برآرد منش آگاه ساختم و افزون از
این گرد که بار مرا سنگین تر ساخت وصیتی که در آخرین ساعات زندگانی دنیا با من
گذاشت .... آه از آن وصیت

پیره زال گفت آن وصیت چه بود
پیعد گفت با من وصیت نمود که بدین کشیدن از قتل علی اکتفا نمایم بلکه بر من واجب
است که دفع دشمن از او نمایم و من چاره از پذیرفتن خواهشش نداشتم
و تو خود میدانی که در چنان حالی من ناچار بودم ... و لیکن این عهد را با او
نکردم مگر بعد از آنکه قلبم شکافته گردید از اشکهائی که بر ریش سفیدش همی ریخت در حالی
که چشمانش خیره مانده زبانش را لکنت عارض گردیده صدایش لرزان بود بحدیکه
من خیال کردم استخوانهایش با من سخن میگویند ...

فصل بیست و پنجم نهایت تزویر

چون لبابه یقین نمود که پیعد از عهد خود بازگشته ترسید که اگر اظهار بد آمدن نماید کار
او و کار قطام را در نزد علی آشکار سازد و ایشان نیز در کوفه اند زندانی
گرفتار نقمت علی گردند پس خواست او را فریب داده از او بستاند دوباره

لاجرم گفت و از برای چه با جد خویش در آنچه می گفت عهد نمودی چه کلام چنان پسر
بزرگواری همانند آنست که از دهان ملائکه برآمده باشد

چون سعید سخن او را بشنید سینه‌اش گشوده شد پس تبسمی نموده با کمال سادگی؛
گفت چگونه با او عهد نکردم مگر جز عهد نمودن کاری میتوانستم ولیکن در نزد تو اعتراف
مینمایم که چون با جد خویش عهد میکردم خاطرم بقطام و عهد او مشغول بود چه میدانستم
که آن عهد مرا از قطام محروم مینماید . و از آن پس بازگشته گفت ولیکن چون
محبت ترا با خود دم و غیرت ترا بخاطر آوردم کار بر من سهل گردیده و با خود گفتم کاری
که بر من سخت باشد بر حال ام لبابه آسان است .. ترا بخدای سوگند مرا یاری کن
و قطام را راضی بساز که از عزم خویش در قتل امیرالمؤمنین علی عدول نماید که او بخدا
قسم از تهمتی که بر او بسته اند بری و بیگناه است .. ترا بخدا با من همراهی کن
و بر من رحمت آر که من بحیرت اندر افتاده بلکه این مصیبتی است که بجز تو کسی مرا از

آن رهائی نخواهد داد ... این گفت و در مقابل پیره زال زانو زده و دستش را
گرفت که ببوسد و گریه گلویش را گرفته بود

پیره زال حیله گر اظهار دلسوزی و مهربانی نموده و دست خود را از دستش بکشید
که نگذارد ببوسد و او را در سر جائی که نخست نشسته بود نشستن فرمود و از آن پس
گفت دل خوش دار ای فرزند من که هر آنچه تو خواهی بجای آرم امید میدارم
که خداوند مرا در راضی ساختن او یاری کند . . .

چون سعید سخن او بشنید بی اختیار تبسم نمود و از مهربانی او شگفت آمده اشک :
خوشحالی در چشمش گردیده که با آرزوئی که در خواب هم نداشت رسیده و بسی خوشحال
گردید که در آن شب سیاه و لبابه را پیش از قطام دیدار نمود

لبابه

اما او براو همی گریست و پشت گوش خود را با سر انگشت همی خارید و چنان مینمود
که در کیفیت راضی ساختن قطام فکر همی کند که تدبیری حل نماید ولی در حقیقت تدبیر

حیله از بهر گول دادن سعید مینمود و پس گفت دلت خوش باشد که من یقین بر ظفر

یافتن تو دارم اگر مرا فرمان بری .....

سعید روی باو نموده گفت من مطیع اراده تو هستم در هرچه فرمان دهی ولیک مال

من و هرچه دارم در خدمت تو حاضر است ترا بخدای بر من رحم کن) و در چنین

سخن گفتن سعید لبانه پیرزن را افکنده بود پس از آن سخن از سر گرفت و با لبان گفت

(سبحان الله) ... چند روز بر من میگذرد که بسی غریب میشمارم حرکات غیر

متعادی را که از قطام بظهور میرسد قطاهر آنچنانکه عادت دارم که بر زبان آورده در اینجا

در قطام اثر نموده و خود نمیدانم که آن چه تأثیری بوده .

سعید را دهشت گرفت گفت مقصودت از این سخن چیست

پیرزال گفت مقصودم آنست که بعد از رفتن تو تغییر غریبی در قطام مشاهده کردم

که دیگر دیگری از اعقام نمینماید و چندروز میگذرد که گوئی در حیرت میباشد تا

امری برا او رخ نموده که بسیار اندک سخن گوید شاید آنچه ترا تغییر داده او را نیز

تغییر داده باشد و در هر حال تو در راحت و آرامی باش و من هر کاری را میکنم

و لیکن تو بگوی که بنزد من آمده باشی از دیدن قطام مرا دیدار کرده

سعید گفت خدایت برکت دهاد و سوگند بخدای اگر این مهم را انجام دهی خود نمیدانم

چگونه پاداش ترا بگذارم و لیکن من نیز با تو شرط میکنم که این آمدن

مرا در نزد احدی ذکر مکنی بخصوص نزد رفیقم عبدالله

پیرزال گفت فرمان پذیرم پس لازم است که فردا از بهر دیدن قطام

بمنزل او آئی و من نیز در آنجا خواهم بود ولی زیاده بر سلام و تعارف سخنی مگوی

دیگر هیچ سخنی مگوی که متعلق باین امر باشد مگر زمانیکه خودش با تو در اینباب گفتگو نماید

تا ببینیم چه خواهد شد ... و آیا رفیقت عبدالله را نیز فردا همراه خواهی آورد

سعید گفت او با من همراه خواهد بود ولی باکی نباشد که در حضور او از این در

پنجه نیایم چه او مرا چون برادر است

پیره زال گفت بسیار نیکو هر جا که تو خواهی باشد خدای را تو فیستی و به چیزی که خیر و
راحت تو در آن باشد

پیعه را از غیرت و مهربانی او بیشتر خوشی آمده و باز گفت اجازت ده تا دستت را
بوسم که من بعد از آنکه جدم از دستم بشد خود را یتیم تصور نمودم چه او بمنزله پدرم
بود ولیکن اکنون یقین نمودم از مهربانی تو که چشمی با عنایت به راه نگران من است.
و هم اکنون این بار را بر دوش تو افکندم پس چنانکه بخاطرت رسید کار را بر انجامی
نمای این گفت و دست او را چند نوبت بوسید و از جای برخاست و پیره زال
از بهر وداع او برخواسته بی گفت برو براحت بخواب و وعده دیدار با ما
در خانه قطام است

پیعه از نزد او بیرون آمد و قلبش از خوشحالی سرشار بود که از شری بزرگ نجات

یافته و نمیدانست که این پیره زال صاحب قدرت چه اسلوب های فریب
دادن در دل قصد نموده و چون پیعه از چشم ناپدید گردید پیره زال باطاق خویش
بازگشته فکرت پلید خود را بکار همی برد که حیله بیندیشد و پیعه را فریب دهد
بقسمی که بازگشتن قطام از عزمش صادق آید و اگر از سعایت پیعه او و قطام در
نزد علی بیم نداشت آشکار را با او اظهار عداوت مینمود ولیکن منتهی هوش و
ثروت آن دید که در رای او با او همراه گردد و قطام را نیز وادار کند که در
این کار با او شریک گردد

پس نیز بیسر حیله یا که بکر بیابند که قرار داد آن پیشتر پنهان بماند تا قرار دهندگان
عهد خویش را از عهده برآیند و علی کشته شود . ولیاه نمیدانست که قطام را اگر از
او شدید تر و حیله بزرگتر نیز باشد و او علاوه بر قتل علی وسیله دیگری خواهد جست
که پیعه نیز با نهایت آسانی کشته گردد

و دیگر باره بخواب نشد از اندیشهٔ اینکه این مطلب را با قطام در میان نهاده تا
پیش از آمدن سعید با هم تدبیر چاره نمایند لاجرم در همان ساعت برخاسته نزد قطام رفت

(فصل بیست و ششم دیدار قطام)

اما سعید با دلی که پر از خوشحالی بود از خانهٔ پیره زال بیرون شد و بجانب منزل
خویش برسید و رفیق خود عبد الله را نگریست که هنوز از شدت خستگی بخواب اندر
است پس از این مطلب بسی خوشحال گردید و به بستر خویش در شد و لیکن از
شدت انقلاب خفتن نتوانست و چند ساعت را در بستر گذرانید که همی از این پهلو
بآن پهلو می گشت و شب بر او طولانی گردید و او همی در ساعت ملاقات دلدار
فکر میکرد و باور نمیکرد که قطام را دیدار نماید در حالیکه رایش همچون رای او باشد
و چون تصور مینمود که قطام از قتل علی عدول کرده نزدیک میشد از خوشحالی پرواز نماید
که بزودی با قطام هم بستر خواهد شد و از آن پس کلام جده اش بخاطرش میرسید که او را

مکلف داشته تا در مدافعهٔ دشمنان علی سعی نماید و آنگه سعی در کشتن او دارد و از
این غرضش باز دارد و در این وقت قلبش در سینه از هول این امر همی لرزید و لیکن
این هول را نظر بخوشبختی بدست آوردن قطام سهل می پنداشت و تا بامداد
مژه برهم ننهاد نزدیک صبح خوابش در ربود و فوراً از پس آن از خواب انگیخته
گردید و شعاع آفتاب را بدید که بر دیوار اطاقش در افتاده پس از دیر خفتن خویش
تأسف خورد که وقت گران بها را از دست داده و در ساعت از جای برخاست
و بیرون آمده عبد الله را طلبید و او را بدید که جامه در پوشیده نماز بامداد گذارده
و بخواندن قرآن مشغول است و سعید نیز با او مقداری قرآن بخواند و خود نمیدانست
چه میگوید و چون از تلاوت قرآن فارغ شدند عبد الله با او گفت خوش دیر خفتی
ای جوان امروز سعید گفت از هول خستگی که در راه کشیده ایم چنین دیر بخفتم عبد الله نیز
تصدیقش نموده بعد از خوردن ناشتا نشستند و سعید غرقهٔ دریای خیالات بود و عبد الله نیز

نگفت این مطلب بود ولیکن او را از قبیل اشتیاق بدیدار قطام تصور نمود

پس با او گفت آیا ارادهٔ رفتن بسوی قطام نداری

سعید گفت چرا چنان بینم که بسوی او رویم شاید خدا ایمان دست گیرد و او را پذیرای

حق بینیم و از عهد خویش باز گردد

عبدالله خواست ثبات او را امتحان نماید پس چنین گفت اگر فهمیم که قطام این سخن را

نپذیرد آیا در آن صورت توجه میکنی و بر عزم خویش باقی هستی یا از وصیت جدت باز

میگردی   سعید گفت با کوشش خود را در راضی ساختن او بجای میآورم

و چون راضی نگردد بر عزم خویش پاینده خواهم بود که وصیت جدم مقدم میباشد

عبدالله از ثبات او خوشحال گردید   و نمیدانست که سعید این سخن را گفت که بعد از آنچه

لبابه او را امیدوار ساخت که قطام را راضی بسازد اگرنه این جواب در پاسخ

عبدالله تردید ننمودی   و پیدا بود که باقی ماندن بر عهد قطام را بر احترام وصیت

جدش فضیلت مینهاد چه عشقی که باین خانم شهر آشوب داشت بر تمامی اعضایش

چیره گردیده بود

و چون عبدالله این ثبات را از او مشاهده نمود در رفتن بخانه قطام شتاب کرد از بیم

آنکه امری رخ دهد که عزیمت او را ضعیف بسازد   و عبدالله در باطن خویش با خود

قرار داده بود که اگر تردیدی در سعید بنگرد او را از رفتن بسوی قطام باز دارد

و چون از طعام فارغ شدند برخاسته در طلب خانهٔ قطام براه افتادند

(و حاجت نداریم که بیان کنیم تا در خاطر سعید چه خیالات همی گشت که در آغاز دیدار

چه اضطرابی بر او دست خواهد داد ولیکن خاطرش اطمینان داشت از وعده

های لبابه)   پس برفتند تا بمنزل قطام رسیدند و چون بباغ مشرف گردیدند

سعید را اول مطلب رسید چه شبی که قطام را در آن باغ دیدار نموده و عبارتهای عاشقانه

که باهم ردّ و بدل نموده بودند بخاطر آورد پس بباغ درون شده در میان

نخلهای خرما همی رفتند که ناگاه لبابه را نگریستند که بر در ایستاده همی خندید. و چون سعید
او را بدید خوشحال گردیده قوت یافت و همی رفته رفته نیز در دنبال سعی رفت
تا با لبابه نزدیک شدند. و سعید او را تحیت بگفت چنانکه گوئی پس از بازگشتن از
مکه او را ندیده و لبابه نیز سلام نموده تحیتش بگفت. پس سعید رفیق خویش را پیش
داشته از بهر لبابه او را معرفی کرد. و لبابه با او نیز تحیت بگفت و باهم بدرون
رفته تا با طاق قطام رسیدند و او را نگریستند که بر کنار پنجره ایستاده بدریاچه
همی نگرد و جامه سیاه در بر نموده خمار سیاه بر سر افکنده و چون ایشان رسیدند خمار
خویش را فرو هشته و بطرف ایشان بازگشت. پس سعید او را تحیت بگفت و نام رفیق
خویش را با او گفته گفت من با این رفیق خود بیامدم که دوست عزیز و برادر مهربان
من عبدالله میباشد.

و قطام با هر دو خوش آمد گفته ایشان را بنشستن دعوت نموده ایشان نیز نشسته

قطام خود هم بنشست و همه خاموش بودند. و پس از زمانی خاموشی پیره زال
بسخن درآمده گفت ما را وحشت افکندی ای سعید از غیبت خویش در این مدت طولانی
و ریحان ما را خبر داد که تو در روزی که بسفر همی رفتی بدین منزل آمده قطام را
دیدار ننمودی. و ما را خاطر از شتاب تو در رفتن مشغول گردید امید که خیر باشد.
سعید آهی کشید. گفت هرگز خیر نبود خاله جان زیرا که من بمکه نزد جدم ابی رحاب
برفتم که بتوسط برادرم عبدالله مرا طلبیده بود.

لبابه اظهار گریه خوردن نموده گفت آیا باعث طلبیدن تو چه بوده است

سعید گفت چون جدم فرتوت گردیده ناتوانی و بیماری بر او غلبه کرده بود
مرا نزد خویش خواند تا او را پیش از مردن ببینم و چون نزدیکی اجل خویش را
یقین کرده بود او نیز خواست مرا پیش از مردن ببیند و من نیز برفتم و بیش
از یک شب در نزد او نماندم که جان تسلیم نمود خدا رحمتش فرماید

کردن حیله بسر بردن شد

فصل بیست و هشتم منتهای تدبیر

چون قطام با سعید خلوت نمود با او گفت این جوان کدام کس باشد و آیا ترا بر او
اطمینان میباشد سعید با آهنگ عاشق مفتون پاسخ داد که او رفیق کودکی
و موضع اسرار من میباشد و از آگاهی او بر چیزی باک ندارم
قطام گفت آیا او را بر عهدی که در میان ما هست آگاه ساخته
سعید گفت بلی ای حبیبه من آیا مانعی از آن می‌بینی
قطام گفت هرگز مانعی نمی‌بینم ولیکن دوست داشتم که او را آگاه نکرده بودی
بواسطه خیالی که بخاطرم خطور نمود از آن پس که تو بجانب کوفه روان شدی
سعید از این در آمد قطام خوشحال گردید و گفت من در این کار باکی نمی‌بینم چه ضمیر عبدالله
را همی شناسم و وثوق کامل باو دارم (خیالی که بخاطر تو خطور نموده چه بود)

قطام از این خبر اظهار غرابت نمود که گوئی پیش از آن نشنیده بود و گفت
خداوند برادرش را بیامرزد و ترا در مصیبت او صبر و اجر کرامت کند
و از آن پس آهی کشید گویا مرده‌های خود را بخاطر آورد و گفت مردن عزیزان
بسی سخت است ای سعید بخصوص اگر میت ایشان بر حسب پیری فوت نباشد
و عبدالله حرکات قطام را مراقب بود و آوازه جمال او را شنیده اکنون که او را
بدید سعید را در برگزیدن او ملامت نکرد ولیکن بیم آن داشت که قطام بر عهد خویش
نپاید و از دشمنی امیرالمؤمنین دست باز ندارد و باین سبب از جنگ سعید در
رود و همی دوست داشت که صحبت بموضوع خود شان کشیده شود تا بنگرد از قطام
چه بظهور میرسد و باز بخاطرش رسید که بودن او در اینجا در کرت نخستین کار باشد
که باعث اجتناب از گفتگوی آن موضوع گردد پس چنان نمود که حاجت به بیرون
رفتن دارد و از جای برخاسته بیرون رفت ولیکن به نزد در دنبال او تمام

قطام گفت او را بر تو قصه خواهم نمود و امیدوارم که تو نیز در آن باب با من همراه
گردی و مرا بعهدی که در میان ما گذشت مطالبت نمائی
سعید گفت بگوی هر آنچه خواهی و هر چه را تو بخواهی همان عهدی خواهد بود که با یمان
نهیم چه من رهین اشارت تو میباشم
قطام گفت آیا بخاطر داری که در روز سفر خودت برای دیدار من آمدی و مرا
در خانه نیافتی   سعید گفت چگونه بخاطر ندارم که از نبودن تو
در خانه تأثیر سختی در جان من نمود
قطام گفت آیا میدانی که آن روز در کجا بودم   سعید گفت هیچ نمیدانم
قطام گفت آن روز رفته بودم تا دیدنی از کسان خود بنمایم و غرض من مجرد دیدن
نبود ولیکن بعد از آنکه با تو بر کشتن امیرالمؤمنین ع عهد بستیم پریشانی و اضطرابی در خود
مشاهده کردم و آن شب خواب نچشیدم و چون بامداد نمودم با خود گفتم شاید سبب این

پریشانی گناهی است که بر خلاف امام برحق مرتکب گردیده ام و آن حضرت سزاوار
این خلاف و عناد نمیباشد پس چنان بنظرم رسید که خود بسوی کسانم روم و حقیقت
واقع را تفتیش نمایم و لاجرم نزد ایشان رفته پس از تفتیش دانستم که در کشته شدن پدر
و برادرم علی را گناهی نمیباشد و یقین دانستم که او از قتل ایشان بری است چه او
قبل از جنگ مکرر ایشان را نصیحت نموده که باز گردند و ایشان ابا نمودند و چون هنگامه
رزم گرم گردیده و آن حضرت دانسته که پدر و برادرم در خطر قتل اندر زند بسپاه
خویش سفارش فرموده که آنان را بدی نرسانند ولیکن بعضی از سپاهیان نادان
بی اطلاع او ایشان را بکشته اند و چون علی از کشته شدن ایشان آگاه گردیده بر
قاتل ایشان خشم آورده و انتقام از قاتل گرفته پس همان دم که از حقیقت امری
آگاه شدم فهمیدم که در قصد خویش کار بزرگی را مرتکب گردیده ام و با خویش قرار
گذاشتم که ترا دیدار نموده از عهدی که با هم بستیم باز گردانم و در مدت غیبت تو

در فکر بودم و متحیر مانده نمیدانستم چگونه با تو سخن آغاز نم و راضی بسازم که از این قصد باز
گردی ولی این معنی را در دل خویش از همه کس نهفته داشتم حتی از خاله ام لبابه

سعید بعد از شنیدن این سخنان بی اختیار تکان خورده برخواست و پیش از آنکه قطام را
پاسخی دهد عبدالله و لبابه را صدا کرد و ایشان نیز فوراً آمدند

پس سعید بعبدالله ملتفت گردیده گفت بیا بشنو ای برادر من که خدای حکیم مهربان
چگونه خود اسباب نیک بختی ما را تدبیر فرموده که ما در راضی ساختن قطام هیچ چه
زحمت و مشقت نیفتادیم بلکه خود او میخواهد ما را راضی بسازد که از آن عهدی که با تو
گفته ام باز گردم

قطام اظهار غرابت نموده گفت این چگونه باشد ای سعید مگر تو چه خیال تازه کرده بودی بیا با خبر باشد
لبابه در میان سخن در آمده گفت ظاهراً تو نیز همان خیالی که قطام کرده بکرده
سعید گفت بلی ای خاله و خدا را حمد میکنم بر این نعمت چه من از آنکه بیادم در حالی که

معتقد بودم به یگانگی علی و معتقد گشته بودم بعهدی که با جد خویش پایان نهادم که
قصد کشتن علی را تمام نمایم و بیم داشتم که قطام در این معنی با من موافقت نکند و اگر
قطام موافقت ننماید من بدبخت ترین مردمان خواهم بود (پس حمد خدا را که بدین
قسم پیش آمد) و از آن پس سعید نشست و قصهٔ جد خویش و وصایای او را برایشان
فرو خواند و آثار خوشدلی و خوشحالی بر چهرهٔ همه ایشان هویدا گردید و بعد صحبت
تکرار داد آنچه ذکر شده شد و چون سعید باز گفت که یکی از آن سه تن متعهد
قتل امیرالمؤمنین علی گردید قطام را خشم فرو گرفت و گفت آیا آن شخص را شناختی
سعید گفت نه او را نشناختم ولیکن از طرز سخن ایشان دانستم که
او از اهل فسطاط مصر میباشد
قطام گفت اکنون که از عزم این مرد آگاه شدی خاموش نشستن و کاری نکردن
چنان باشد که در قتل علی با او شریک باشی پس ناچار باید او را از این کار باز داشت یا بقتلش رسانید

سعید از این اتفاق غریب تبسم نموده گفت مرا از خاطر گذشت که ترا خبر دهم چه از

جمله وصایای جدم همین بود که تا قدرت دارم در طلب او کوشش نمایم

قطام گفت رای من نیز بر این است چه خاموش نشستن از این شخص خود بیکاری

میباشد ولیکن مرا عقیده بر این است که این خبر قرار داد در میان ما پوشیده

بماند پس قواعدی را بر آن آگاه کن که مبادا کسی بر ما پیشی جسته او را از این کار

باز دارد و این فخر را دریابد

یا آن شخصی که این تعهد را نموده چون بداند که رازش فاش گردیده ما نیز که او را

نمی شناسیم مبادا در قتل امیرالمؤمنین ع شتاب نماید و کوشش ما بیهوده گردد

عبدالله آیا رای تو بر این چیست

عبدالله از این اتفاق غریب مدهوش گردید و اگر دانسته بود که سعید پیش از وقت

لبابه را بیدار کرده او را از قصد خویش آگاه ساخته بر این حیله برادر مکشوف میکرد

ولیکن او نیز ظاهر مطلب را همی دید پس گفت رای تو بسی صواب و درست میباشد

و هم اکنون من با برادرم سعید مهیای باز داشتن آن شخص هستیم

قطام گفت شما چه خیال دارید بکنید

سعید گفت رای من آنست که بفسطاط رویم و از آن شخص تجسس نمائیم تا بدانیم کیست

اولا و چون او را شناختیم باز داشتنش آسان میباشد

قطام گفت در صورتیکه شما این مرد را نمی شناسید و چیزی از کار او را نمیدانید چه

فائده از رفتن شما میباشد و چگونه شما را میسر شود که تا [illegible]ش را بشناسید آیا از

این پیش بفسطاط اندر شده و کسی را در آنجا میشناسید

عبدالله گفت من شهر فسطاط را همی شناسم ولیکن زمانی دراز در آنجا اقامت

ننموده و با کسی از اهل آن شناسائی ندارم ولی بقدریکه در قوه داریم تفحص میکنیم

فصل بیست و هشتم جمعیت های سری در عین شمس

لبابه پیش آمده اظهار ابتسام نمود و گویا رای زرینی بنظرش رسید پس گفت
بشنوید تا من شما را راهی بنمایم که هر دشواری بر شما آسان گردد
ایشان که تا آن زمان بر سر پای بودند بسخن لبابه همگی نشستند
لبابه گفت برای من پیره زال استهزا مکنید چه من آثاری دارم که جز خدای کسی
نداند پس آگاه باشید که در مصر از ارادت مندان علی چندین گروه بسیاره
میباشند که بحکومت عمرو عاص از ناچاری تن در داده اند و بر عصبیتی که بر ایشان
رسیده و محمد بن ابی بکر والی ایشان کشته گردیده شکیبائی ورزیده و ایشان جمعی
بزرگ میباشند که هرگاه فرصتی دست دهد بر عمرو عاص خواهند شورش نمودن
. آیا این مطلب را میدانستید
عبدالله گفت همین خبر بود که آگاهی آن فرمیکردی که بجز تو کسی از آن آگاه نباشد
هم اکنون من باین خبر آگاه بودم و زیاده بر این نیز آگاهی دارم

لبابه گفت بالاتر از این چه خبر داری
عبدالله چشمی از روی سبک شمردن نموده گفت من بر امور بسیاری دانا
میباشم که از جد خود مان ابی رحاب فرا گرفته ام خدایش رحمت نماید و بر اخفایش
نموده که احدی را بر آنها آگاه نسازم مگر برادرم سعید چه آگاهی بر آن امور سعید را
در راه دفاع از امیرالمؤمنین سودمند میباشد
لبابه در پشت این سخن سری مشاهده نمود چه آنچه را از خبر عین شمس گفت
مگر با سعید اینکه بر آن سر آگاه گردد پس شانه خود را حرکت داده نگاهی بقطام
نمود که مرادش را بداند و روی بعبدالله کرده با آهنگ نازی گفت اگر رازی
فرا گرفته او را نگاهدار و در نزد احدی از خوارج مانند ما آشکار مساز
عبدالله از این سرزنش لطیف او شرمسار گردید و بسعید نظر نموده او را دید که
چشم خود را بر او دوخته گویا متوقع است که سر خود را در مقابل قطام فاش

پیازدو ناکسان بد دربارهٔ ایشان نبرد

پس عبدالله با آهنگ عذرخواهی گفت هرگز ای خانم من مقصود من پنهان داشتن راز از تو نمیباشد بعد از آنکه از تو همراهی در مدافعه از امیرالمؤمنین ع بدیدم بلکه تو خود ما را بمدافعه از آنحضرت دعوت نمودی و آنچه را گفتم از روی بیباکی گفتم و تا صدق گفتار مرا باز دانی اجازت ده که آن راز را در نزد تو مکشوف بسازم عبدالله این گفت و براست و چپ خویش نگران گردیده گویا حذر مینمود از اینکه رقیبی یا دشمنی سخنش را بشنود و حاضران گوش بشنیدن سخن او فرا دادند پس روی با لبابه نموده گفت فدایم خدا رحمتش کند مرا آگاه بساخت که در فسطاط همچنانکه تو گفتی گروهی انبوه میباشند که همچنان بر دعوت امیرالمؤمنین علیه السلام پاینده میباشند ایشان را قلب و قالب در یاری آن حضرت یکی میباشد و جمعیت های سری دارند که با هم گرد آیند و در وسایل یاری امیرالمؤمنین گفتگو

نمایند و چون باین حد رسید زبانش را لکنت گرفت گویا چیزی او را از تمام نمودن صحبت باز داشت و در سخن گفتن دستپاچه شده بیباک گردیده و آثار رنگ خوردن بر رویش هویدا گشت و از آنچه از او سر زد پشیمان گردید و با خود قرار داد که بر آنچه بگفت اکتفا نماید

لبابه چون سبب باز ماندن او را از سخن بدانست و با خنده گفت (ما شاء الله از این سر عمیق که احدی بر آن آگاه نمیباشد) همانا تو یک کلمه بر آنچه من گفتم نیفزودی چه من گفتم دوستان علی بر دعوت او باقی میباشند و تو افزودی از این بخشی که ایشان را جمعیت های سری میباشد و این خود از قرینه معلوم بود ولیکن گویا از اطمینانی که باحاصل نمودی پشیمان گردیدی که آغاز صحبت نموده پس سخن خود را بریدی و ترا ملامتی نمیکنم چه پیش از این ساعت مرا نشناخته

قطام سخن لبابه را بریده گفت همی گویی ترا ملامت نمیکنم و باز از او مؤاخذه میسازی

که از چنان خیال کند که ما آگاهی بر پسر او را بجهة غرض شخصی خودمان میخواهیم

و حال آنکه مراد ما با مراد عبدالله یکیست پس او را حاجتی بسر او نمیباشد

و لیکن پیغام رسش من با او همین است که در همراهی و کمک پسید در آنچه جدش

وصیت نموده کوشش نماید و همین مرا بس است پس روی سخن را بپسید نموده

گفت من بسی خوشنود گردیدم از رازداری رفیقت حتی از من قابل که بعد از

آنکه اول کینه جویان بر علی بوده ام اکنون بزرگترین مدافعه کنندگان از آنحضرتم

و گرفتم که عبدالله بخواهد سری فاش سازد ما سخن او گوش نخواهیم داد و نباشد

چه بسا که شیطانها را وسوسه نموده آنراز را با دشمنان بگوئیم . . .

کلام قطام در قلب پسید مانند تیری نشسته و حیا بر او غلبه نموده بعبدالله تهمت کرده

و گفت مرا طاقت تحمل این سرزنش نمیباشد ای عبدالله هرچه دانی بازگوی

خواه قطام آنرا شنیده و خواه نشنیده باشد که من از این مکان بیرون نشوم

تا باقی این صحبت را بشنوم

عبدالله از آنچه از او سرزده بود سخت پشیمان گردیده خود دانست از سر کمینی

دوست با چه کی خویش چگونه خلاص گردد و چون اصرار پسید را نگریست آشکار

ساختن راز خویش بر او سهل گردید و در این کار رهائی بر خود دید پس گفت همی

بینم که مرا بکنایه متهم نموده اید که من از آن بری میباشم چه من از تمام کردن

صحبت باز ماندم که فاش کردن آنرا از قطام دریغ داشتم پس از آنکه

اخلاص او را در مدافعه از علی نگریستم و لیکن صبر نمودم تا سخن جدم را بی کم و زیاد

بخاطر آورم و اگر قطام اجازت دهد هم اکنون بر شما فرو خوانم

پسید گفت بگو که قطام میخواهد و اگر او گوش خود را از شنیدن آن فرو بندد

من همی بشنوم

عبدالله گفت ابو رحاب مرا خبر داد که دوستان امیرالمؤمنین علی در مکانی که

معروف بعین شمس میباشد در خارج شهر فسطاط در معبد کهنه در هر روز جمعه
نهانی اجتماع مینمایند و با هم شوری میکنند

قطام و لبابه از آگاهی براین راز بسی خوشحال گردیدند ولیکن لبابه از زیادتی
تزویر و مکر اظهار سبک شمردن نموده منکر این خبر گردیده گفت آیا پسر بزرگ تو
این بود و این دروغی است که عقل او را قبول نماید

عبدالله از انکار او بغضب درآمده گفت دلیل بر دروغ بودن این خبر کدام است

خاله لبابه گفت تو خود میگوئی که شیعیان علیؑ در هر جمعه در آنجا جمع میشوند
و ما میدانیم که شماره ایشان از هزارها افزون میباشد پس چگونه آن
معبد تمام ایشان را فرا میگیرد . و گرفتم که گنجایش ایشان در آن بشود چگونه
میشود که هزارها از ایشان اجتماع نمایند و عمرو عاص که جاسوسانش در اطراف
فسطاط متفرق هستند بر حال آنها آگاه نگردد آیا این دروغ نیست

عبدالله از سبک شمردن لبابه کلام او را خوشحال گردید که در فاش شدن
آن تأثیری نباشد و دوست داشت که در همین حد باز ایستد ولی سعید راضی
بدین نشد بلکه تفسیر کلام عبدالله را بر عهده خود گرفت و چنان پنداشت که مطلبی تازه
آورده پس گفت مقصود عبدالله از اجتماع شیعیان علیؑ نه آنست که تمام ایشان
خورد و بزرگ حاضر آیند ولیکن او همیگوید که روسای طوایف و بزرگان
ایشان پنهانی اجتماع نمایند

لبابه بخندید و بار اظهار رد ساختن این قول نمود

قطام سخن او را بریده گفت خاله ظاهرا تو شوخی همیکنی چه عبدالله را تکلیف افشای
راز نمودی و از آن پس که افشا نمود با او لجاجت مینمائی و حال آنکه همچنانکه گفتم
ما را این کار را اهمیتی ندارد مگر رسیدن بثمری که مقصود ما میباشد و همین بس است

فصل بیست و نهم عهدنامه

از آن پس قطام روی سخن با سعید نموده گفت لبابه را بگذار که حرف کرده خود

در پی کار خویش بشتاب و بجائی که شیعیان علی اجتماع دارند روان شو که

ایشان ترا در تفحص و تحقیق یاری نمایند و مرا با تو سفارشی نیست مگر یک سفارش

که در آغاز صحبت با تو گفتم و آن اینست که این مطلب در میان ما از هر آدمی پوشیده

بماند تا بشناسیم کدام خائن قصد قتل امیرالمؤمنین علی نموده و چون او را شناختیم

یا از گمراهی باز میگردانیم یا رأی خود را بر آنچه اقتضای حال باشد در باب او

میکنیم اما اگر خبر او شهرت یابد ناچار آن خائن در پنهان داشتن خویش

مبالغه خواهد نمود و بسا باشد که در افکندن تیر خویش شتاب نماید و امیرالمؤمنین را

بی خبر بقتل رساند و کوشش ما عبث شود . اما اکنون ما را یقین حاصل است

که او قیام باین کار نخواهد نمود مگر در هفدهم رمضان و ما هنوز از آن زمان دوریم

و علاوه بر این اگر این راز را پوشیده نگاهداری و تنهائی در تجسس آن بائی

پاداش این خدمت که بلاشبهه بسی بزرگ خواهد بود شما را خواهد رسید .

و زیاده بر این سودی در طول دادن صحبت نمی بینم . و بمحض اینکه شنیدند میل

مرا در شتاب این کار بدانی و یقین نمائی که مقصود خود را با تو بیان نمایم بچیزی که ترا

خوشنود سازد پس بجای اینکه عروسی ما موقوف بر قتل امیرالمؤمنین علی شد

او را موقوف بر نجات دادن آنحضرت از قتل میداریم پس اگر مرا دوست داری

(و این چیزیست که مرا شکی در آن نیست) در این کار شتاب کن و این دو تن

عبدالله و لبابه بر گفتار من گواه باشید

و سعید بعد از آنکه روی مسئله تغییر نمود امیدوار بود که پیش از رفتن در پی این کار

با او عهد و پیمان نماید ولی چون سخن قطام را شنید خجالت کشید که دیگر گفتگو نماید

مبادا بگویند قطام را میل بدفع دشمن از علی زیاده بر او میباشد

پس حیله قطام بر او کارگر آمد و چاره جز برفتن خواهش او نداشت پس گفت

من نیز در دل خود بهمین قسم قرار داده بودم تا عقد نکاح بدست امیرالمؤمنین علیه السلام بحول الهی انجام یابد.

و عبدالله در اثنای این سخنان خاموش بود و صحبت ایشان را گوش میداد و در دلش از کلام قطام شکی پدید گشته از شتاب زدگی در افشای سر پشیمان گردید پس همچنان ساکت مانده بود که مبادا چیزی واقع شود که پشیمانی او را بیفزاید و در باطن ملتفت گردید که این دختر تا چه اندازه صاحب مکر و تزویر میباشد. و بهتر از آن ندید که بدو اظهار اطمینان نموده براستی کلام او اقرار نماید پس شروع کرد از غیرت او تمجید نمودن و بر صدق و دوستی او ثنا کرد و گفت من برادرم سعید را از خوشبخت ترین خلق خدای همی پندارم که بر چنین قسمتی موفق گردیده و از خدای میخواهم که در آنچه ما کوشش داریم توفیق را رفیق ما سازد و از آن پس گفت در واجب بودن پوشیدگی

این امر برای تو بسی صواب است خدایت برکت دهاد و بعد ملتفت لبابه گردیده گفت و تو ای خاله امیدوارم که دعاهای صالحه خود را با رأیهای صائبه خودت درباره ما پیوسته داری

لبابه گفت اما رأی من آنست که در کار شتاب نمائید و شما را واجب است که هم اکنون بجانب مصر سفر کنید و از خدای میخواهیم که شما را توفیق دهد و راه شما را آسان فرماید. و چون بشهر فسطاط اندر شدید در روز جمعه بجانب عین شمس روان شوید که در آنجا از یاوران امیرالمؤمنین کسی را خواهید یافت که شما را بر آن ستمکار راه نماید

و از آن پس زمانی در صحبت های متفرقه گذرانیده بعد از آن عبدالله و سعید از آنجا بازگشتند و عبدالله را شک بسیاری بخاطر اندر شده بود که یارای بازگفتن آنها را با سعید نداشت بسبب اخلاصی که نسبت بقطام مشاهده نموده

بوعده‌های او دل خوش داشت ولیکن با خود قرار داده که فرصتی بدست
آورده بر خلاف سعید مسلط گردد

فصل سی ام خیانت بزرگ

اما قطام بمحض اینکه سعید و عبدالله از منزلش بدر شدند و با لبابه تنها ماند لبابه
با او گفت تهیهٔ کار ما بانجام رسید و وقت آن است که انتقام ما بر دستی غدار
بدست این گروه گرفته شود . همانا علی ناچار کشته خواهد شد و تو بسی نیکو کردی که
سعید را مطمئن نموده با او همراهی اظهار کردی . ولیکن کاری که من از آن ترسیده
وبه او نگریستم چاره‌اش کردن با او بود پوشیده داشتن این خبر چه اگر او رفته
علی را بخبر قرار داد آگاه میساخت قرار دهندگان شکست یافته علی از مرگ
نجات می یافت

قطام کلام او را بریده گفت ولیکن این پنهانی موجب ظفرمندی ما نشود ایحال

ومن خواهش پوشیده داشتن خبر را تنها از بهر این مقصود نمودم ولیکن خواستم
تا خبر قرار داد از بهر اشخاص پوشیده بماند حتی از این دو نفر اموی
لبابه گفت این چگونه باشد من مراد ترا نفهمیدم
قطام گفت تو چگونه لبابه بیسره را با قدرت بینی که اشاره کلام من بر تو پوشیده
میباشد پس در این صورت تفحص از محل اجتماع ما ودران علی چه فائده دارد
. . لبابه گفت من هنوز مراد ترا نفهمم واضح بگو مقصودت چیست
قطام گفت مرادم آنست که خبر این جمعیت و روز اجتماع ایشانرا از بهر عمرو
ناگهان عاص بفرستیم که او بلا شبهه بر سر ایشان رفته مردان آن شهر را خواهد گرفت و
سعید و عبدالله نیز در میان ایشان خواهند بود پس عمرو عاص یا ایشانرا
می کشد و یا بزندان اندر میکند و اگر کشته گردند که خبر قرار داد از تمام آدمیان
پوشیده خواهد ماند و اگر ایشانرا بزندان افکند تا بعد از هفدهم رمضان اقلاً

در زندان خواهند ماند تا بر مکان خود رسیده و انتقام کشته گان من گرفته شود

و از آن پس هیچ کاری مرا اهمیت ندارد

چون لبابه کلام قطام بشنید برخاسته او را ببوسید و گفت ای دخترک برکت یابی

قسم بخدای نظیر تو از زن دلیرتر و زیرکتر تا قرون نرسیده باشد اگر خدای

ترا زنده گذارد تا پس من بر پس ابلیس را توانائی مکر تو نخواهد بود . . .

این بگفت و خندید ولی قطام همچنان عبوس بود و اعتنائی بخنده او نکرد

پس ریحان غلام خود را بخواند و او در جائی نشسته بود که قطام و هر که با او

بود بچشم میدید و سخنانشان می‌شنید ولی او را کسی نمیدید و چون صدای خانم

خود را شنید که او را میخواند حاضر گردید و چون در مقابل قطام بایستاد با او

گفت «آیا آقاهای تو بستم کشته شدند

ریحان گفت چگونه نشدند که من خود خونخواه ایشانم

قطام گفت آیا میدانی ترا از بهر چه خواندم

ریحان گفت بلی میدانم مرا خواندی تا بجانب فسطاط مصر گسیل سازی که خبر

این دو تن یا خبر جنبش و پیمان علی را با عمرو عاص بگذارم . . آیا از بهر

همین مرا خواندی

قطام گفت بلی ترا برای همین خواندم سپاهی تو با برکت باد کنون وقت

آنست که حاجت من بر دست تو روا گردد ولیکن از تو میخواهم که این

خبر را با عمرو عاص باز گذاری بدون اینکه نام مرا ببری و من بهوشیاری

تو اطمینان دارم پس امید مرا نومید مکن و هم اکنون بجانب مصر رو و این

رسالت را بگذار و خبر کشته شدن این دو تن یا بزندان درافتادن ایشان را از

بهر من باز آر که تو در راه خدا آزاد خواهی شد

ریحان چین در ابروان افکند و اظهار عتاب نمود و گفت گر نمیدانی اینجا تو من

که بدین سخن اگرچه خوشنودی مرا همی خواهی ولی مرا خوار میکنی . آیا تو چنان
پنداری که من آزادی را از غلامی تو بهتر دانم ولی اکنون تو سخن خود را گفتی
پس اجازت ده که من نیز مانند آن سخنی گویم . همیدون من از بهر دیدن
مقصود تو می روم و چون در آن ظفر یابم امید دارم مرا وعده دهی که هرگز
نام آزادی نزد من نبری

قطام بخندید و از جوانمردی ریحان اظهار خوشی آمدن نمود و گفت برو ای سیاه
که سوگند بخدای تو از هزار سفید بهتری

فصل سی و یکم فسطاط مصر

فسطاط شهر عمرو بن العاص است که او را در سنه بیستم هجرت بعد از فتح اسکندریه
بنا نمود و سبب نامیدن آن بفسطاط (خیمه) آنست که چون عمرو (حصن بابل) را
بگشود که اکنون دیر ماری جرجس یا دیر نصاری مینامند و نزدیک مصر قدیم

میباشد و در میان او با (مقوقس) پادشاه مصر صلح برقرار گردید از بهر
فتح اسکندریه حرکت کرد و خیمه های او در خارج این دیر میانه نیل و کوه مقطم
برافراشته بود عمرو عاص فرمان داد تا خیمه ها را کنده کوچ نمایند پس
یکی بیامد و عمرو را خبر داد که در فسطاط امیر جفتی کبوتر آشیانه نموده جوجه برآورده
اند و جوجه کان خرد ایشان پرواز کردن نتوانند عمرو گفت بحرم ما پناهنده گشته
فسطاط را بجای گذارید تا جوجه کانش بپرواز آیند

لاجرم فسطاط را برجای خود بگذاشتند تا پس از فتح اسکندریه بازگشتند
و در اطراف آن خانه ها بنا کردند و چون بنای آن شهر انجام یافت نام فسطاط بر آن
نهادند و او اول شهریست که مسلمانان در سرزمین مصر بنا کردند و آنرا
پای تخت خویش قرار دادند تا بعد از آن قاهره را در قرن چهارم
هجری (سنه چهارصد) بنا نهادند و پای تخت حکومت را بدان تحویل دادند

(و شرح این مطالب در کتاب تاریخ مصر الحدیث مفصلاً ذکر است)

و شهر فسطاط در سال چهلم هجری و آن سالیست که سعید و عبدالله بدانجا بیامدند سخت معمور
گردیده قبائل و خانواده‌ها در آن اقامت گزیده خانه‌ها و محله‌ها بنا کرده بودند و شهر
فسطاط در شکل مستطیل بود بر ساحل شرقی نیل و طول آن دو میل در نزدیک مصر کهنه بود
در این ایام   و در هنگام جریان آن کشتی‌ها بر در و بر قصاری که در این روزگار
کلیسای معلقه میشناسند لنگر همی افکند   پس جزیره خشکی که اینک نیل و دیر میباشد
و هر بنائی که در آن برپای داشته‌اند بعد از فتح اسلام پدید گردیده (و مسجد عمرو
که آثار آن تا این زمان در آنجا باقی میباشد مرکز آن شهر بوده و بر گرد آن خانه‌ها
و کوچه‌ها را انشاء نموده بودند و نزدیکترین خانه‌ها بمسجد خانه عمرو بود و خانه عمرو
نزد دو خانه بود بزرگ و کوچک

و مسلمانان در آغاز در خیمه‌ها منزل مینمودند چون عمرو عاص این دو خانه خود را بنا

کرده مردمان نیز در بنای خانه‌ها اهتمام ورزیدند

و قبل از حکایت فسطاط در آن زمین آبادی نبود بجز بعضی دیرهای طوایف قبطی که
تک تک در میان نیل و کوه مقطم واقع بود

و کوچه‌ها و خیابانهای شهر فسطاط را بنام قبائلی نامیدند که اردوی عمرو عاص
مرکب از آنها بود در آن هنگام و کسانیکه از آن بعد بیامدند و از جمله ایشان
متشخص‌تر صاحبان علم بودند (از قریش × و انصار × و خزیه × و جز ایشان)
پس از بهر ایشان محلتی بنا نموده محله صاحبان علم نامیدند و از آن پس محلهٔ مهره
و محله‌های لخم و صدف از قبایل کنده و خولان گذشته از محله‌های غیر عرب مانند
محله فارسیان و ایشان کسانی از اهل فارس بودند که در آن فتح حاضر بودند
و اصل ایشان از بقایای سپاه باذان بود که قبل از اسلام از جانب کسری
در یمن حاکم بوده و در شام اسلام آوردند و بجز اینها کوچه‌های دیگر بود که بشماره

نیامده گذشته از جاده‌ها و پس کوچه‌های محلات

پس از آنچه ذکر شد معلوم گردید که در شهر فسطاط در آغاز امر کسی بجز مسلمانان اقامت
نداشت و اما یهود و نصاری که پیش از فتح در آنجا بودند پس هرکدام که باقی
ماندن در زیر رعایت مسلمانان را اختیار نمودند در دیرهای خارج فسطاط اقامت
جستند و بزرگتر از همه (دیر نصاری) یا (دیر ماری جرجیس) بود و آن
حصاری بود که چون مسلمانان بمصر آمدند مقوقس و مردانش را در آن محاصره
کردند و در آن اوقات (حصن بابل) یا (قصر شمع) نامیده میشد و بسا بود که بعضی
از قبطیان یا یهود در فسطاط از بهر تجارت یا کسب یا کتابت اقامت مینمودند
چه عمرو در آغاز کار بسیاری از کارهای حکومت خویش را بقبطیان واگذاشت
و دفترهای حکومت را همچنان بکتابت قبطی باقی بداشت و همچنان بود تا ایام
عبدالله عبدالملک بن مروان که بعربی تبدیل نمودند

و شهر (عین شمس) یا (مطریه) که در شمال فسطاط بوده در آنوقت عبارت از
خرابه‌هایی بود که از عمارات بلند مرتبه و کلیساها و مناره‌های آن چیزی
باقی نبود مگر بعضی دیوارهای کلفت و ستونهای مطبر و سنگهای تراشیده
که از بقایای معبدهای فرعونیان در آنجا بود و بکلی خالی از سکنه بود و کسی
در آن اقامت نداشت و چون مردمان فسطاط خانه بزرگ یا مسجدی بنا مینمودند
از سنگ و مصالح دیگر آنجا حمل مینمودند

فصل سی و دوم سعید و عبدالله

اما سعید و عبدالله در همان روز از خیمه‌های کوچ گردیده روز بعد بر شتران خویش
برآمده از کوه نیز دور شدند و براه فسطاط روان گردیده خود نمیدانستند
که قطام چه دامهای کید و حیله از بهر ایشان گسترده و همچنین شب و روز با شتاب
همی رفتند تا در وقت طلوع فجر روز جمعه بفسطاط رسیدند و از دامنه کوه مقطم

برآن شهر نگران گردیده آنجا را بر ساحل نیل کشیده بدیدند که ساختمانی دراز
مشتمل بر ابنیه آن میباشد و در پشت آن نیل نمایان است که در جریان میباشد
و کشتیها در آن لنگر انداخته غله و بارهای دیگر حمل نموده بعضی از جانب صعید مصر همی
آمده و بعضی بطرف شمال بالا میرفتند

و در وسط شهر مسجد عمرو بوده و عمارات شهر بر گرد آن

پس سعید و عبدالله ایستاده زمانی در تجسس بودند که از کدام جا و چگونه انجام
کار خودشان میسر نمایند   پس از آن عبدالله گفت هم اکنون ما در درون
شهر فسطاط اندریم و فجر روز جمعه طلوع نموده و چنانکه معلوم داریم امروز دوستان
امیرالمؤمنین در عین شمس اجتماع دارند و رأی تو بر چه میباشد آیا در همین مکان
بپاییم یا کمی بعین شمس رویم یا بفسطاط اندر شده بعد از آنجا بجانب عین شمس
روان گردیم

سعید گفت داعی بر ماندن ما در اینجا چه میباشد و گاه باشد که در ماندن اسباب
بدگمانی برای ما فراهم گردد و هر کس ما را بشناسد از دوستان ما و یاران معاویه
همیداند   و علاوه بر این ساعت اجتماع دوستان امیرالمؤمنین را ما آگاه نیستیم
چه ما جز این ندانیم که ایشان در روز جمعه جمع آیند ولی آیا در صبح جمعه جمع آیند یا در ظهر
یا کدام وقت آگاه نیستیم

عبدالله گفت من بطور یقین ساعت اجتماع ایشان را ندانم و لیکن گمانم آنست که بعد
از نماز عصر تا شب باشد   و بهر حال من باکی از رفتن فسطاط نمیدانم که نماز بامداد
در آنجا گزاریم و شتران نیز زمانی بیاسایند   و از آن پس من بیرون رفته
تفحص نمایم و ساعت اجتماع را با محل آن بدرستی معین نموده خبر آنرا از بهر تو باز
آورم و با هم بدانجا رویم

سعید گفت رأی تو بسی صواب است و ناقه‌های خویش را بر انگیخته تا بشهر درون

شدند و آن شهر در آن روز معمور و پر جمعیت بود و مؤذنان بانگ نماز بامداد را
می دردادند و ایشان بمسجد اندر شدند و در جلو مسجد میدانگاه بزرگی بود
که چهارپایان در آن می ایستادند و لجام آنها را بمیخ طویله می بستند پای
درختان نخلی که در آنجا بود و ایشان نیز شتران خویش را بسته داخل مسجد شدند
و آفتاب نزدیک بود برآید و مردمان از هر جانب بمسجد اندر می شدند
و ایشان نیز در جمله سایر مردمان داخل گردیدند

فصل بی و پنجم عمرو بن العاص

سعید و عبدالله هنوز ننشسته و آرام نگرفته بودند که مردمانرا در جنبش و رفت و
آمد دیدند و دری که در یکی از جوانب مسجد بود گشوده گردید و مردانیکه تازیانه در
دست داشتند از آن در برآمده مردمانرا پس و پیش همیکردند
سعید گفت اینان کیان باشند عبدالله گفت اینها فراشانند که راه را از

بهر امیر همی گشایند و هنوز کلام عبدالله تمام نشده بود که از پی فراشان
مردی چهارشانه و کوتاه قد پیدا شد که سری بزرگ و چشمانی سیاه و دندانی
گشاده داشت و جامه ارغوانی حاشیه داری پوشیده که همی درخشید و حله
بردوش افکنده عمامه بر سر بسته بود و سعید و عبدالله او را بشناختند که عمرو بن
العاص است پس با مردمان نماز خوانده بعد از نماز بر منبر برآمد و مردمان
بنگریستند پس خدا را حمد و ثنا نموده بر پیغمبر صلی الله علیه و آله درود فرستاد
و مردمانرا موعظه نموده ایشانرا امر و نهی کرد و همی ترغیب نمود بر دادن زکوة
و صله رحم و امر نمود بر میانه روی و نهی نمود از فضول معاش و زیادتی
عیال باندکی دخل با اینکه گفت ای گروه مردمان از چهار چیز بپرهیزید که این
چهار خصلت موجب خستگی پس از راحت و تنگی بعد از وسعت و ذلت از پی عزت
خواهد گردید

حذر کنید از زیادی عیال با تهی‌حالی و از تضییع مال و از گفتگوهای بیفایده
و شر و پس مرد را ناگزیر وقت فراغتی باید که در آن بدن خود را پرورد
و تدبیر کار خود نماید و هرچه نفسش آرزو نماید وا گذارد ولی هرکس
در وقت فراغت اندر شود باید از روی عدالت و میانه‌روی بعیش و تن
پروری گراید و خود را از علم و دانش بی‌بهره نسازد تا از نیکی ناکام نماند
و بجز از حلال و حرام نگردد

هان ای مردمان خورشید جوزا آویخته گردید و شعری طلوع نمود و آسمان از
بارندگی دست برداشت و خداوند وبا را از میان شما برداشت و زمین
را رطوبت اندک گردید و مرغزار رخوش افتاد و کوچ‌بندان بار در بار نهادند
و نوزادگان براه افتادند و چوپانرا واجب است که نیکو چوپانی کند
پس بشتابید ببرکت خدای بصحرای خود و خر آنرا از شیر و تره و شکار بار

باید و چارپایان خود را و را آنها بچرا سر دهید و آنها را چاق نمائید و محافظت
کنید و گرامی دارید که اسب نیکو سپر شماست در مقابل دشمن و غنیمت را
بدان دست آورید و بار خود بمنزل رسانید
و قبطیانی که با شما همسایه میباشند نیازارید و از زنان زشت کار بپرهیزید
که دین شما را فاسد نمایند و همت شما را پست سازند
همانا خلیفه عمر مرا حدیث کرد که از رسول خدای بشنیدم که میفرمود بعد از من مصر بر شما
گشوده گردد پس با قبطیان آنجا نکو رفتار کنید که ایشانرا در شما حق دامادی و
پناهندگی باشد هان دستهای خود را باز دارید و فروج خویش را قرین
عفت سازید و چشمان را بپوشید
و خود ندانم کدام مرد بود که ببادیه برجائی که گوشتش فربه و اسبش لاغر بود
پس آگاه باشید که من اینانرا پایان نمی‌نهم جانکه سپاهیانرا و هرکس را اسب

بی سببی بلاغ باشد از اجرای و بدان اندازه که شرح دادیم

و آگاه باشید که شما تا روز قیامت در این مملکت بازبسته خواهید بود و چه دشمنان

بر گرد شما بسیار زنند و دلهاشان را از روی خانه شما که معدن زراعت و مال

و خیر فراوان است همی میرد

و باز عمر خلیفه مرا حدیث کرد که رسولخدای صلی الله علیه و آله فرمود چون خداوند

مصر را از بهر شما مفتوح نمود سپاه بسیار در آن قرار دهید که آن سپاه

بهترین سپاهیان روی زمین همی باشند ابوبکر با آنحضرت عرض نمود از

چه روی یا رسول الله پیمبر فرمود از آن روی که ایشان با زنهاشان در آنجا تا روز

قیامت بازبسته خواهند بود ؟ پس خدای را سپاس نمایید ای گروه مردمان

بر نعمت هائی که با شما عطا فرموده و تا زمانی که خوشی دارید در صحراهای خود بهره

گیرید و از آن پس که درخت خشکی گیرد و آبها گرم گردد و مگس بسیار

شود و شیر ترش گردد و گل درخت نماند بجانب شهر خویش فسطاط با برکت

خدای باز آیید و هر کس از شما را که عیال باشد و در هنگام باز آمدن باندازه

وسع خویش تحفه از بهر عیال بیاورد این سخن همی گویم و از خدای حفظ شما را با

همی طلبم تمام شد

و عمرو خطبه همیخواند و مردمان همی شنیدند و از اوامر و نواهی او بخشوع اندر شده

بودند پس بعد آهسته بعبدالله گفت سوگند با خدای که عمرو نیکو

امیری باشد و دوستی که از بهر گشتن او در از شور و شر گردد و چون موعد

بعد هم رمضان نزدیک شود من او را از این معنی بیم داده آگاه میسازم

و عبدالله از بیم اینکه کسی بر حال ایشان آگاه گردد او را پاسخی نداد

و بعد از انجام نماز مردمان بیرون رفته بعد و عبدالله نیز بیرون شدند

و در صحن مسجد با آشنایان خود دیدار نموده سلام و تحیت رد و بدل کردند و عبدالله

مردی بود از قبیلهٔ غفار که با او دوستی داشت دیدار کرد و غفاری او
را با پیغمبر به منزل خود دعوت نمود که در آنجا اقامت کنند و ایشان عذر خواستند
ولی غفاری بسی اصرار نمود و ایشان از بیم اینکه دوری گزیدن موجب
شبهه گردد با او روان شدند و به منزل او که در محله موسوم به محلهٔ خارجة بن حذافه
بود رفتند و غفاری غلام خود را امر نمود که شتران ایشان را گرفته بطویله برد
و خود مهمانان را به بالاخانه درون برد که اندر آنجا پنجره و منفذی ندیدند بجز سوراخی
که در بالای دیوار آن بود و ایشان از وضع آن اطاق تعجب نموده خواستند
سبب آنرا باز پرسند ولی از روی ادب خودداری کردند و غفاری تعجب
ایشان را نگریسته گفت حال این اطاق را غریب نشمارید چه بیشتر خانهای فسطاط
نیز بدینگونه باشد
عبدالله گفت سوگند با خدای ای برادر غفاری که من سخت از این معنی بشگفت اندرم

و همی خواهم بدانم این دربستگی چیست   غفاری گفت آگاه باشید که خارجة بن
حذافه فراشباشی آقای ما عمرو بن العاص نخستین کسی بود که در فسطاط بالاخانه بنا
نمود   و چون عمر بن الخطاب که در آنروز خلیفه بود این بدانست نامه بامیر
عمرو بن العاص نوشت که ببالاخانه خارجه خود درون شو و تختی در آن گذاشته بر
بالای آن بایست و بنگر که اگر از پنجرهٔ آن خانهٔ همسایگان پدیدار است آنرا خراب
نمای   و عمرو نیز چنین نموده چون پنجره مشرف نبود آنرا بجای گذاشت
و از آن پس کسی را یارای بنا کردن بالاخانه نیست مگر بر این صفت و در حقیقت
از بهر پوشیدگی نیکوتر است

(فصل بیست و چهارم عین شمس)

پس از آن غفاری از بهر ایشان طعام آورده بخوردند و آسایش نموده
بعد از آن به بهانهٔ بعضی کارهای خودشان بیرون شدند که خلوت نموده

در کار خود نظر نمایند پس بیرون آمده در شهر راه پیمودند و چنان می‌نمودند

که بتفرّج دکاکین و خانه‌ها که در فسطاط است مشغولند تا از شهر بدر شدند

و سعید گفت ما اکنون نزدیک طرحی باشیم پس چه باید کرد

عبدالله گفت بگذار من بتنهائی بعین شمس روم که تا آنجا چند میل مسافت

دارد در همانجا که خرابه‌ها نمایانست و در جلو خرابه این دو تپه سنگ چین

پیداست (و با انگشت اشاره به تپه‌ها نمود) و در آنجا مکان اجتماع را تجسس

نموده چون بر آن آگاه گردیدم بشتاب نزد تو خواهم آمد پس وعده ملاقات

ما در کجا باشد

سعید گفت من در مسجد همی باشم تا تو بازآئی و بپرهیز که دیر کنی

عبدالله خاموش مانده زمانی بفکر اندر شد و سعید گفت اگر من دیر کردم تو خود

بعین شمس آمده در نزدیک آن دو سنگ چین که همی بینی بر پای ایست منتظر

من باش که من با خود نزد تو آیم یا کسی را فرستم که ترا باز آرد

سعید گفت نیکو باشد و از هم جدا گردیده عبدالله بجانب عین شمس

روان شد و بطرف تپه‌چین‌ها که از دور نمایان بود همی رفت و سعید بمسجد باز

گشت

امّا عبدالله برفت تا بعین شمس رسید و آنجا را عبارت از چند خرابه دید که بجز

چند دیوار خرابه و چند ستون بنای دیگر در آن نبود پس در میان خرابه‌ها

بگردید و احدی در آنجا ندید و صدائی نشنید و قدر دو ساعت در این کار گذرانید

که در میان دیوارها همی گشت و باز بجائی که آمده بود بازگشت و اثری از آن میان

بنظرش نرسید پس چنان گمان نمود که در آن مکان اشتباه کرده یا نشانی

محل اجتماع را بد فهمیده تا نزدیک بدان شد که بازگردد و امیدش نومید گردید

و خیال نمود که دوستان علی محل اجتماع خود را از آنجا بجای دیگر نقل کرده‌اند

پس پشت خود را بدیواری داده بایستاد و در فکر بود که چه کند و آفتاب نزدیک

غروب بود ناگاه مردی را دید که از طرف قبطالها می‌آید و عبدالله خود را مشغول ساخت

بتماشای بعضی آثار که در آنها با کتابت (هیروغلیفی) خطوطی کنده بود که گوئی از صنعت

غریب حجاری آنها تعجب می‌نماید تا آنمرد بگذرد و برود و در ضمن تماشای رسوم و

کتابت آنها از زیر چشم نگران آنمرد بود که گاهی در پس این دیوارها آشکار و گاهی

مخفی میشد تا بالمره در میان خرابه‌ها پنهان گردید

فصل سی و پنجم انجمن محرمانه

عبدالله از کار آنمرد بشگفت اندر شد و با خود گفت ناچار باید این مرد از اهل آن

انجمن محرمانه باشد و اکنون در نقبی یا سوراخی فرو شد

پس در جائی که او را دیده و از چشمش ناپدید شد گردش نمود و سوراخ پر آشغالی بنظرش

در آمد که هر کس بدان مینگریست عقب او را مسدود می‌پنداشت و چون عبدالله

در آنجا فرو شد آنرا راهی یافت و آهسته آهسته همی گام بر میداشت تا بتاریکی

شدیدی برسید و در آنجا ایستاده گوش فرا داشت صدای سخن گفتن عمیقی بگوشش

رسید و خوشنود گردید که بدان مکان رسیده و بمطلوب خود پیوسته

ولیکن مدخل و در آن مغاره را ندانست و بیم داشت که آن جماعت از او بدگمان

گردیده بقتلش رسانند

پس زمانی ایستاده مردد بود که جستجو نموده مدخل آنجا را پیدا کند یا بازگشته

پیه را با خود بیاورد . و بعد رایش بر این شد که تحقیق از کار این انجمن یقین

حاصل نماید و از آن پس بجانب پیه بازگردد پس در حالی که از تاریکی چیزی را

چشمش نمیدید چند گام دیگر پیش رفت و سرش ناگاه بسقف خورده پشت خود را

خم نمود و از رطوبت هوای آن مکان او را عطسه عارض گردید و عطسه بزد که صدای

آن در سقف پیچید و چون صدای عطسهٔ او بلند گردید ناگاه روشنائی

ضعیفی در آنجا ظاهر گردید و چند تن پیش آمدند که روهای خود را با لثام پوشیده
بودند و رداهای سیاه بر تن داشتند که بر وحشت آن مکان می افزود
پس عبدالله را گرفتند و او نیز حرکتی اظهار ننموده ایشان او را در آن دالان
همراه بردند تا باطاقی بزرگ در زیر زمین رسیدند که تمامی دیوارها و سقف
آن با منسوج سیاه پوشیده بود و منظر آنجا را هولناک میکرد و اگر چند شمع که
در آن مکان روشن بود نبودی از تاریکی غلیظ در آن مکان زیستن امکان
نداشتی و چون عبدالله بانجا در آمد نظری باطراف افکند و در وسط
آن اطاق سکوئی بدید که روی آن نیز با پارچهٔ سیاه پوشیده بود و ندانست
که در زیر آن سکو با پارچهٔ سیاه چه میباشد و تأمل و دقت نمودن در آن نیز نتوانست
چه زیاده از ده نفر مرد بر گرد او بودند که عباها بر خود پیچیده شمشیرها در زیر عباها پنهان
داشتند و همه ایشان بر گرد دهان لثام بسته بودند پس یکی از ایشان او را

خطاب نموده گفت در این مکان از بهر چه آمدی و چه میخواهی
عبدالله گفت من باین مکان در آمدم تا با شما در کار و عقیده که دارید انباز گردم
آن شخص گفت تو کار و عقیدهٔ ما را چه دانی
عبدالله گفت من میدانم که شما مردم را بیاری امیرالمؤمنین علی میخوانید آیا دعوت
شما همین نمیباشد   آن مرد گفت ترا چه کار با این مطلب است
عبدالله گفت کار من چون کار شما میباشد و همیدون گمان بد درباره من مبرید
که من از کوفه از بهر همین مطلب بیامدم
یکی دیگر از آن جماعت در پاسخ او گفت چگونه امکان دارد که تو اموی باشی
و ادعای یاری علی علیه السلام نمائی
عبدالله از صدای آن شخص که با او سخن میگفت بشبهه افتاد که مانند صدای رفیق
غاری او بود که امروز بامداد در منزل او بود

پس با او گفت آیا تو دوست غفاری من نیستی . با من راست بگوی و از من

پنهان مکن که من خبر مهمی از بهر شما آورده‌ام که اگر مرا با خویش انباز نمایید شما را

بر آن خبر آگاه کنم و از آن خبر صدق سخن من بر شما ظاهر گردد

پس غفاری گفت اگر ترا سخن صدق است هم اکنون با من بیا . و خود براه افتاد

عبدالله نیز در دنبالش برفت تا نزدیک سکوی سیاه پوش بایستاد و روپوش

سیاه را از روی آن برگرفت عبدالله در زیر آن مصحفی بزرگ بدید و شمشیری برهنه

بر روی آن بود پس غفاری گفت دست خود را بر این شمشیر بگذار و باین مصحف

سوگند یاد کن که تو از شیعیان علی هستی و یاران او را یاری و دشمنان او

را دشمنی کنی عبدالله دست خود را بر مصحف و شمشیر با هم نهاده و سپردی

تیغه شمشیر را احساس کرده تنش بلرزید و چنانکه او را آموختند سوگند یاد کرد

و از آن پس او را بجانب سکوی دیگری برده روپوش آنرا

برکنار نمود و از زیر روپوش شیشه بدر آورد که گرد سیاهی مانند سرمه در آن

شیشه بود و عبدالله آرزومند شد که بداند در آن شیشه چه میباشد لاجرم

پرسید این چه چیز است

غفاری گفت در این شیشه باقیمانده خاکستر محمد بن ابی بکر است که از جانب

امیرالمؤمنین والی مصر بود و عمرو عاص پس از فتح مصر او را در آتش بسوزانید

پس اگر تو طالب هدایت و یاری حق میباشی بجاست که خود همگونی بر تو واجب

باشد که از این خاکستر سرمه در دیده کشی و بر آن کشته مظلوم گریه نمائی و با ایمان

نهی که در خونخواهی او کوشش کنی و همیدون این معنی را همی پذیری و بر سوگند

خویش پاینده هستی

عبدالله گفت من بر آنچه شما خواهید پاینده‌ام و براستی سخن کردم عبث :

درباره من بدگمان نشوید

لاجرم دوست غفاری از پیش آمده سر شیشه را گشود و میلی در آن فرو برده با
خاکستری که در او بود بیالود و بعبدالله داده او نیز گرفت و بر چشم خویش کشید
چشمش پوخته بی اختیار اشک از آن فرو ریخت و آن جماعت در گریه با او انباز
گشتند   از آن پس غفاری لئام را بکنیز نموده گفت بی حیا که خود گفتی من
دوست تو میباشم و لیکن آگاه باش که هر گاه بجز آنچه گفتی از تو ظاهر شود من
ترا دشمن خونخوار گردیده با دم این شمشیر خونت را خواهم ریخت بگوی هرچه
خواهی

چون عبدالله را خاطر اطمینان یافت بپا دیده افتاده گفت و لیکن مرا رفیقی باشد
که میخواهم او را بسوی شما بخوانم تا در کار ما حاضر گردیده در این جا با ما شریک
باشد

غفاری با او گفت ترا بیرون شدن از اینجا امکان ندارد مگر بعد از آنکه

همه باهم بیرون شویم پس هرچه خواهی بازگوی

عبدالله اطاعت ایشان نموده گفت او فلان ثقفی مدارید که من آنوی میباشم
و دوست غفاری مرا سخن بصواب بود که من از یاران معاویه و خونخواه عثمان
بودم   و لیکن حادثه از بهر من رخ داد که برای شما آنرا قصه خواهم کرد
اما اکنون تخت شما را خبر دهیدم که از کوفه همی آیم و در آنجا آگاهی یافتم که امیرالمؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام سپاه خود را جمع نموده چهل هزار مرد جنگی برگرد
آنحضرت جمع آمده و تمام ایشان مهیای رزم و نثار جان و مال در راه او میباشند

ایشان گفتند هم اکنون مردان جنگی ما از هزار افزون میباشند و ما
و ایشان و هرچه داریم در راه یاری امام برحق پیغمبر مقدم نثار میسازیم

و عبدالله خواست باقی سخن خویش را بگوید که یکی از آن جماعت
در میان سخن او در آمده گفت ما ترا آنوی و از بدترین دشمنان امیرالمؤمنین

همی شناختیم چنانکه خود گفتی پس ترا چه شد که یاری او همی کنی تا جان خود را به

خطر افکنده باین مملکت بیائی

عبدالله شروع نمود قصهٔ ابی رجا را برای ایشان فرو خواندن ولیکن هنوز

دو کلمه نگفته بود که بر بالای سر خود صدای سم اسبان شنیدند و از بانگ سپاه و آواز

لرزه در آمد و ایشان گوش فرا داده رعب در دلهای ایشان افتاد و چنان

پنداشتند که این تزویر و حیله از جانب عبدالله فراهم گردیده و خواستند هم

بقتلش رسانند ولیکن مجال آن نیافتند چه بلافاصله روشنی مشعل لشکریان که از جبل

دلیر بدرون افتاده فراشان بر سر ایشان هجوم نمودند و ایشان بمدافعه برخواستند

و زمانی با آنها ستیز نمودند ولی چون جمعیت فراشان زیاد و با اسلحه کامل بودند

ایشان را کاری از پیش نرفت بازوهای ایشان را بسته در تاریکی شب بفسطاط بردند

فصل سی و ششم زندانی امین

پیعد بعد از جدا شدن از عبدالله بمسجد رفته تا نزدیک غروب در آنجا مکث نموده

عبدالله بازگشت پس مردد گردید که برحسب وعده بجانب عین شمس رود

یا بانتظار بازآمدن عبدالله باشد و چون آفتاب غروب نمود چاره بجز رفتن

بعین شمس ندید همچنانکه با عبدالله قرار نهاده بودند. پس از فسطاط بیرون شد

و آن دو تپه سنگ چین را در مقابل خود نشانه قرار داده و نزدیک بود

که تاریکی هوا آنها را از چشم او پوشیده دارد پس همی برفت و از دیر کردن عبدالله

بیشتر ترس اندر شده بود تا هوا بکلی تاریک شد و دیگر آن دو تپه را ندید

مگر زمانی که مواجه افق میشدند و در افق بنظر او می آمدند و از آن پس بکلی مخفی

گردیدند و دیگر آنها را ندید و ترسید که راه را گم کند. و در این اثنا صدای سم

اسب و حرکت لجام و رکاب سوار بگوش او رسید گوئی سپاهی از پشت سر او

همی آیند پیعد خود را از راه برکناری کشیده نگریست که دسته سواری بشتاب

گذشته بطرف عین شمس برفتند و او مضطرب گردیده بیم نمود که دام حیله گسترده باشند
و بجانب راست خود ملتفت گردیده باغی در صحرا بنظرش درآمد که در وسط آن
اطاقی میباشد پس چنان بخاطرش رسید که بدانجا رفته از اهل آن راه بپرسد
و چون بباغ درون شد صدائی بگوشش رسید که از بعضی اطراف آن باغ همی آید
و انتباه او را باز داشت پس بایستاد و گوش فرا داده صدای نازکی بشنید
که با گریه آمیخته میباشد ولی روشنائی در آنجا بنظرش نیامد و در باغ کسی را ندید
پس بجانب در اطاق رفته آنرا بسته یافت و تحقق داشت که صدای گریه از آن
اطاق همی برآید و چون گوش بر آن فرا داد صدای زنی را بشنید که همی گرید
و گوید ای ستمکار آیا از خدا بیم نداری آیا توطئه که از بهر کشتن بیگناهی
نمودی بس نبود که اکنون هزاران از مردمان را بخطر قتل هولناک افکندی
.... آیا کسی باشد که آن بیگناهان را آگاه سازد که از ایشان سخن چینی کرده اند

و آنها را از خطر مرگ برهاند

چون سعد این عبارتها را بشنید بدنش بلرزید و دیگر صبر از آگاهی بسبب گریه
نداشت پس آهسته در را کوبید و ناگاه صدای گریه بریده گردید و اندکی صبر نمود
باره دیگر در را کوبید و از شدت تحیر حالت و تپشش همی لرزید و باز جوابی نشنید
و شوقش به آگاهی این سر افزون گردید ولیکن بیم داشت که در دام حیله و کیدی
در افتد و او در آنجا غریب میباشد پس اندکی مکث نمود و خیالاتش همی بهر جانب می گشتند
و دلش با او بگفت که در میان این صدا با آنچه در طلبش همی رود علاقه میباشد
و سوارانی که از او جدا گشتند و دور شده بودند و دیگر صدای سم اسبانشان
شنیده نمیشد مگر جزئی صدائی از دور پس تیقن نمود که ایشان بجانب عین شمس
برفتند و سبب رفتن آنها را در این تاریکی شب نفهمید و بعد از تأمل در آنچه
شنید و دید معتقد گردید که در این کار رازی میباشد که اطلاع بر آن او را اهمیت دارد

پس در را با پنجی حرکت عنیفی بداد که شاید گشوده گردد ولی گشوده نشد زیرا که از بیرون
قفل بود و او را صبر تمام شده و پس آهسته گفت آیا در این اطاق کسی میباشد که من
غریبم و راه را گم کرده ام

چون پید این کلام گفت صدائی که میگریست از درون پاسخ بداد که در این خانه
بجز من کسی نیست و من نیز درون اطاق و در بروی من قفل است و راهی گشودن
آن نمیباشد

پید را دهشت فرو گرفته و بسی غریب شمرده گفت تو که باشی ای سخن گوی که من ترا
در تنگنا همی بینم آیا راهی برای نجات دادن تو میباشد

صاحب صدا او را پاسخ داد که ای خوشا اینکار را اگر میتوانستی مرا نجات دهی چه مرا
بجا در این جا حبس نموده اند . تو که باشی

پید گفت من گفتم که غریب هستم و راه را گم کرده ام همیدون روی خود من

بجای با مرا و سپید از بهر گشودن در راهنمائی کن

صاحب صدا گفت قفل را با پنجی بکش شاید گشاده گردد و مرا نجات دهی که اگر
من نجات یابم شاید هزاران بندگان خدا را نجات دهم

فصل سی و هفتم شک و یقین

پس چیست در سر پید بجوش آمده و خنجر از کمر کشیده نوک آنرا بقفل اندر برده همی آنرا
پیچ داده زیر و رو نمود و آن زن نیز از درون او را یاری مینمود تا در گشوده شد
و دختری صاحب جمال از آن اطاق بدر آمد که گیسوهایش باز بوده و بر عادت
اهل پیطاط روانی در بر داشت و چون پید را بدید گفت تو کیستی سخن براستی
گوی   پید گفت بگو تو با من راست گوی و بیم نداشته باش چه من
بشنیدم که تو بر هزارها از مردمان بدبهی گردی پس این هزارها کیان
چه باشند

دختر پیعید را بدقت نگریسته پیعید نیز او را بدقت نگریست و هیچ کدام همدیگر را نشناختند

پس دختر گفت با تو که گفته که من برجهر ز رهانده همیکردم

پیعید گفت من خود با گوشم بشنیدم آشکار سخن بگوی و بیم مکن

دختر گفت آخر کار آن هزارها ترا چه اهمیتی دارد

پیعید گفت از آن همی ترسم که من نیز از آنها باشم . . .

دختر گفت پس از بهر چه بدین مکان بیامدی

پیعید گفت من بجانب عین شمس همی رفتم و راه را گم کرده بدینجا بیامدم که از
اهل آن راه را باز پرسم و گریه و ناله ترا بشنیدم و بدین سوی آمدم و دل من
با من همیگوید که صحبت تو مرا اهمیت دارد بگوی که صبرم تمام شد

دختر گفت من از رجال بیوسیان بیم دارم و بعد از آنکه پدرم با من خیانت نمود با کسی
اطمینان ندارم . . . پس با غریبان چگونه نطق کردم

پیعید گفت بسا غریبان باشند که از خویشان نزدیکتر باشند بگوی و بیم مکن

و در حین آنکه ایشان در صحبت بودند صدای پای اسبان و هیاهوی سواران را که از
عین شمس بازمی‌گشتند بشنیدند و دختر با اطاق درون شده جامه پیعید را بگرفت
و او را نیز بدرون اطاق بکشید و لب از سخن فرو بست و پیعید نیز با اطاق درون
رفته دهشت مر او را بگرفت و خاموش بماند و اندکی بگذشت که صدای هیاهو
بایشان نزدیک گردیده و شنیدند که یکی از آنها میگفت «ای خیانت کاران
نیکو بدست ما افتاده و دام حیله شما را دانستیم» و از این گونه سخنان بسیار شنیدند
پس همچنان خاموش بماندند تا تمامی سواران بگذشتند و ایشان گروهی را با
دستهای بسته پیاده همی بردند

و چون از آنجا دور شدند دختر لطمه بر روی بزد و گفت «خدای اینها راست
نماید تا بآرزوی خود رسیدند و آن جماعت را بگرفتند»

پیعد گفت کدام جماعت . آیا جماعت عین شمس را اگرفته اند

دختر گفت (وا اسفاه) بلی آنها را گرفتند

پیعد از حیرت دست بر دست زد و بیرون رفته براه همی نظر نمود تا بنگرد سواران

از کدام طرف رفتند

دختر گفت ظاهراً تو نیز بجانب ایشان رفتن همی خواستی

پیعد گفت آری

دختر گفت پس خداوند ترا از دست آنها نجات داد و گم گشتن تو اسباب نجات شد

پیعد مضطرب گردید و قلبش در سینه طپید و گفت ای خواهر من ترا بخدا ای آشکارا

بگوی که صبر من تمام شد و تو نیز از مقصود من آگاه گردیدی پس مرا از حقیقت کار

خویش خبر ده

دختر گفت باقی بودن در این مکان دیگر از بهر من امکان ندارد مبادا کسی بیاید

و ترا با من در اینجا دیده عاقبت نیکوئی نداشته باشد

پیعد گفت آیا دور شدن از اینجا را همی خواهی

دختر گفت آری هم اکنون بیا برویم و چون بمکان امن خلوتی برسیم با هم صحبت

بداریم و شاید چاره کار بیرا اندیشیم که من همی از وقوع آن اندیشه ناک هستم و آن

شری بزرگ میباشد دختر این بگفت و از اطاق بدر آمد او در پیش و پیعد از

عقب او همی رفتند تا از باغ بیرون شدند و در کشتزارها بسیار گردیدند

و پیعد در دنبال او افتاده و نمیدانست بکجا همیرود و هر دو بکلی خاموش بودند حتی

بر زبان نیاوردند تا بعمارتی رسیدند که دیوارهای بس بلند داشت و گوئی آنرا

دری نمیباشد

پس دختر با پیعد گفت این دیری از قبطیان است بیا تا ببهانه زیارت بدرون آن رویم

که اینجا از بهر ما امن است و خود پیش افتاده برفت تا بدر کوچکی در پائین

دیوار رسیده که بر روی آن آهن کشیده بودند و آن در را کوبیده از سوراخی که در
بالای دیوار بود راهبی که چراغ بر دست داشت سر بیرون کرده گفت
کیست که در را میکوبد

دختر گفت ما غریبانیم و از بهر زیارت دیر آمده ایم

پس اندکی نگذشت که در گشوده شد و از گشودن آن صدائی بلند برآمد و ایشان سر
را بسبب تنگی مدخل آن خم نموده بدرون رفتند و به دهلیزی روی آورده از آنجا
بدرون رفتند و راهب با چراغ در جلو ایشان همی رفت تا بکلیسا رسیدند

پس راهب در روشنائی چراغ بر روی ایشان نگریسته دختر را بشناخت که از
فسطاط بلکه از متشخصین آنجا میباشد و از آمدن او بزیارت دیر خوشحال گردیده او را
خوش آمد گفت و آنها را باطاقی که در طرف دیگر کلیسا بود برده و چراغی در آن
اطاق روشن بود پس از ایشان پرسید که بچیزی حاجت دارند و ایشان

گفتند هیچ نخواهیم و آنها را گذاشته برفت

فصل سی و هشتم آشکاری راز

پس از آنکه در آن اطاق تنها ماندند پیچید در روشنائی چراغ در صورت دختر تامل
نمود و او را دختری جوان در آغاز زندگانی یافت که طلعتی زیبا داشت و چشمانش
از انقلاب و وحشت بسرخی گرائیده و مژگانها از گریستن شسته شده و جمال او را
افزون ساخته و گیسوهای خود را در پس راه بافته سر را با گوشه جامه خویش
پوشیده بود پس هر دو بر زبر قالیچه که بر روی حصیر افکنده بود بنشستند و پیچید
همچنان تشنه آگاهی بر صحت آن دختر بود و قلبش همی طپید که متوقع خبر غریبی از او
بود پس روی بدو نموده او را از حقیقت کارش باز پرسید

دختر نگاهی بر او کرده پس از اندکی تامل گفت شاید تو یکی از آن دو مرد غریب هستی
که امروز بامداد بفسطاط اندر شده اند

سعید گفت بلی اما تو از کجا این را دانستی

دختر گفت من شما را با همسایه غفاری خودمان بدیدم و هم اکنون غریب خود را
بر تو فرو خوانم و از تو خواهش دارم که در بازداشتن خطر بزرگی که بزودی بمسلمانها
حمله ور خواهد شد شروع نمائی

سعید با حیرت و عطش گفت بگوی که من نیز از بهر همین کار بفسطاط آمده‌ام شاید گمشده
خود را یافته باشم

دختر گفت من بر رازی آگاه گردیده‌ام که نپندارم پیش از من احدی از آن دانسته
باشد ... آیا تو بر دعوت امیرالمؤمنین علی نیستی

سعید گفت بلی من بر دعوت آنحضرتم و اکنون از بهر یاوری او آمده‌ام

دختر خواست سخنی گوید و باز زمانی توقف نموده سر بزیر افکند و سعید تردید او را الفت
کرده دریافت که درباره او بدگمان شده پس گفت چنان نپندار آن تیری

که عیان کردن خواهی بر من پوشیده است و اگر خواهی من آنرا با تو بگویم .
و محض اطمینان دل تو میگویم که آن راز متعلق با امیرالمؤمنین علی است و در آن
خطری بر زندگانی او میباشد ...

دختر اطمینان یافت ولیکن آهی کشید و گفت بدان ای آقای من که مرا پدر
اسلحه ساز میباشد و در فسطاط اسلحه همی فروشد و من از زمانیکه خود را بشناختم
او را همی شنیدم که شیعه امیرالمؤمنین علی بود و از طفولیت تخم محبت این امام بر حق
در دل من کاشته شد . و آن بزرگوار محتاج بمدح و ثنای پدرم بر او نمیباشد
چه او پسر عم رسول خدای و داماد اوست و مناقب و فضایل او را شماری
نباشد ولیکن مدح و ثنای پدرم را برای تو ذکر نمودم تا بازگشت عجیبی که پدرم را
عارض گردید از بهر تو ذکر کنم

و ما همچنان بر یاری امیرالمؤمنین دعوت مینمودیم تا واقعه صفین واقع شد

و من از آن روز پدرم را در یاری امیرالمؤمنین ثابت دیدم ولیکن در این باب
آشکار چیزی نمی گفت . جز آنکه بسیار می نگریستم که با یکی از همسایگان بخلوت می‌نمود
و آن همسایه از قبیلهٔ بنی مراد بود و مردم را قرآن می آموخت و من او را از اهل
صلاح و تقوی می پنداشتم . . .) دختر این بگفت و آه بکشید و از آن پس
گفت (و اسفاه) که او را از دشمنان دین یافتم و پدر من با او همیشه
پنهانی راز میگفتند و آشکارا یارای اظهار عداوت نداشتند چه مصر در حوزهٔ
تصرف امیرالمؤمنین علی بود و عامل آن محمد بن ابی بکر بود بعد از آنکه پسر عاص خبیث
با سوار و پیادهٔ خود بمصر آمده با دوستان علی محاربه نمود و محمد بن ابی بکر را بکشت ؛
کشتنی که در اسلام مانند آن اتفاق نیفتاده و کار امویان در مصر استقامت یافت
و پدر من آشکارا اظهار دشمنی امیرالمؤمنین نمود و همسایهٔ مرادی ما بر عداوت او می افزود
پس من بدانستم که ایشان پیرو خوارج گردیده اند و با این حال شکیبائی ورزیده

غیظ خود فرو میخوردم چه من دختری ضعیف بیش نبودم و کاری از دستم بر نمی آمد و
پدر چنان می پنداشت که من نیز بر دعوت او می باشم
و در روزی از روزها آن مرادی نزد پدرم آمده مرا خواستگاری نمود و پدر نیز
با او موافقت کرد که من با نزد او باشم و من ابداً پاسخی از آری و نی نگفتم از
بیم اینکه مجبور شوم و ببندند ولیکن در باطن با خود قرار گذاشتم که چون عزم پدرم را
بر این زواج یقین نمایم فرار کنم و از آن زمان تاکنون در نوشتن قبالهٔ نکاح
می مماطله میکنم

فصل سی و نهم عبدالرحمن بن ملجم

دختر در این سخن گفتن از خواستگاری و زناشوئی سر را از روی حیا بزیر افکنده بود
و چون باین حد رسید سعید را انگیخت که بکلی گوش بسخن او فرا داده و میدانست
که او آرزومند آخر صحبت می باشد پیش از اول آن و ترسید که ملول گردد و

پس گفت من پیش از آنکه بتو عصر صحبت برسم سخن بر تو دراز نکنم پس میگویم که تمام
این امور را بصبر و بردباری گذرانیدم تا آگاه گردیدم که برادری بمکه روان گشته
و چنان پنداشتم که بعزم حج بمکه رفته و بسی دوست داشتم که باز نگردد ولیکن
زمانی نگذشت که دیدم باز گشته

دختر این بگفت و آهی بکشید و سعید گردن کشیده بود تا بشنود او چه میگوید و از
غرابت این صحبت مدهوش گردیده بود

پس دختر گفت آن برادر با کاری تازه بازگشت که ای کاش پیش از شنیدن خبر
آن مرده بودم ... ولیکن اگر کسی را نیابم که در باز داشتن این کار تحمل مشقت به
گردد خودم ناچار او را باز دارم ... برادری در روز دویم که بفسطاط وارد گردید
نزد ما آمده تمام شب را با پدرم خلوت نموده و همی سخن گفتند و من نمیدانستم که
صحبت ایشان در چه باب میباشد . ولیکن بعد از آن آگاه گردیدم که او با پدرم

سفارش کرده بود که شمشیری برنده از بهر او بسازد و هزار درهم برای مخارج
ساختن آن اتفاق نمود و پدرم صد روز در تیز نمودن او گذرانید و من معنی این
استعداد را نفهمیدم و اهتمامی نیز در فهمیدن آن نداشتم و بعد از تیز نمودن
پدرم را وا داشت تا آن شمشیر را با زهر آب بداد . و دانستم که هزار
درهم نیز بر زهر آب دادن آن خرج کرد . . .

پس وای بر جسمی که بدین شمشیر مجروح گردد اگرچه جراحتش اندک باشد

سعید ملول گردید و دیگر صبر از شنیدن نام این شخص و آشکار شدن مقصود او از
آب زهر دادن شمشیر نداشت . و خود شک نداشت که این شخص همانست
که بر قتل امیرالمؤمنین پیمان بنهاده ولیکن صبر میکرد تا از دهان دختر بشنود
و از انتظار ملول گردید پس از دختر باز پرسید که نام آن همسایه شما چه بود

دختر گفت نامش عبدالرحمن بن ملجم بود

بعد هیچ نگفت که او را بشناسد آنا خوله آهی کشید و گفت چون من این اسلحهٔ

را از او بدیدم و پوشیده داشتن کار او را نگریستم قصد حیله نمودم و او در بامداد

امروز از بهر وداع پدرم بیامد که قصد رفتن کوفه داشت و من با خود گفتم این

مرد همی رود و من از این پیش آگاه نگردیدم پس از شجاعت او و اقدام او تمجید

نموده او را بستودم و غیرت او را با اسلام زیاده مدح کردم و از این گونه

سخنان گفتم و از او خواستم که شمشیر را بمن بنماید تا جوهر او را تماشا کنم و او شمشیر

را آورده بمن اشارتش کرد که از دم آن بر حذر باش چه اندک جراحت

آن فی الفور بکشد پس من شمشیر را با احتیاط کلی کشیدم و درخشندگی در او

نگریستم که بدن از آن همی لرزید و مرا جسم بلرزه آمد و لیکن خودداری کرده گفتم

همی بینم که مال بسیاری بر این شمشیر رخشان خرج نمودی و از این رخشندگی

گی فائده چه باشد

عبدالرحمن بخندید و از روی استخفاف با من گفت تو پنداری که من این مال را

تنها از بهر صیقل آن بذل کرده‌ام

گفتم پس از بهر چه کردی که من جز صیقل و درخشندگی چیزی در آن نمی‌نگرم

گفت من او را با زهر آب داده‌ام

من اظهار غرابت نموده گفتم از بهر چه او را با زهر آب بدادی و همچنین با او گفتگو

و مجادله همیکردم تا آشکار ساختن مطلب بر او آسان گردید و با من گفت

آگاه باش ای خوله که من با این شمشیر کشتن شخصی را همیخواهم که مردمان گمان

دارند او بزرگترین مردمان اسلام همی باشد و گویند نزدیکترین خویشاوندان

رسول خدای است

او این سخن همیگفت و شرر در چشمانش هویدا گردیده بود و زردی ترس

در میان تنی که نمودن همیخواست بشرهٔ او را فرا میگرفت

اما چون سخن او بشنیدم اعضایم برزید و قلبم بطپید و گمان دارم که او اینمعنی را در صورت
من بخواند . چگونه چنین نباشد که مرا ظاهر گردید که مراد او امیرالمؤمنین
علی است ولی دوست داشتم که کلامم تعیین کردد . پس گفتم آنمرد بزرگ
کدام کس باشد

او گفت آیا نمیدانی او کیست آیا باعث این تقسیم های ممالک اسلام را نمیدانی و اگر
هنوز ندانسته پس با تو همی گویم که او (علی بن ابیطالب ع است که پیروانش
او را امیرالمؤمنین میخوانند) این سخن گفته خشمش بهیج شد و خیانت در صورتش
هویدا گشت و گفت (خدا رحم نمای از آنکه این راز را نزد احدی بروز دهی که
در پاداشش از دم این شمشیر جراحت خواهی یافت) این سخن را چنان گفت
که شوخی را با جدی آمیخته داشت . اما من یقین نمودم که او را از کشتن
من باکی نمیباشد چه او بر قتل امیرالمؤمنین تجری نموده دختری چون من را

چگونه نکشد پس دیگر با سخن نگفتم و ترسیدم اگر سخنی بگویم کارم آشکار گردد و سکوت نمودم
در دل با خود قرار گذاشتم که با شتاب این خبر را با میرالمؤمنین برسانم چه وعده به
کشتن نزدیک میباشد و گمان دارم در هفده هم رمضان باشد زیرا که بسیار از او
شنیده ام که این تاریخ را ذکر میکند و بنام کوفه اشاره و کنایه میکند

و من از این پیش مراد او را از ذکر هفده هم رمضان و اشاره نام کوفه نمی فهمیدم
اما اکنون نیکو فهمیدم که او عزم قتل امیرالمؤمنین علی را در آن وقت دارد و ما
اکنون در اواسط شعبان میباشیم و از آن همی ترسیم که این خبر تا آن زمان
با میرالمؤمنین نرسد و این مرد بمقصود خود برسد . آه ای کاش من مرغی
بودم که این خبر را با آن بزرگوار میرسانیدم

فصل چهلم پرده از کار برافتاد

سعید بعد از آنکه خوله بنام آنمرد رسید و قتل امیرالمؤمنین را تصریح نمود از

از جای برخواسته در اطاق براه رفتن مشغول بود وجهت پرسش را فرو گرفته

پشیمان گردیده که چرا امیرالمؤمنین را آگاه نساخته از کوفه بدر آمد ولیکن بخاطر

آورد که در آنروز نام قطام دهنده را نمیدانست و فائده در آگاه ساختن

نبود امّا اکنون خبر صریح از بهر آنحضرت خواهد برد

و با شدت انقلاب و تغییر حالت که از صحبت خوله حاصل کرده بود از خوبی سیماء

جمال زیبا که در چهرهٔ او عیان بود نیز غفلت نداشت و از وضع سخن گفتن

و صدق لهجهٔ او بشگفت اندر شده و از غیرت او بر امیرالمؤمنین علی بنوعی خلص

خوشش آمده و همی دید که دلش بی اختیار بسوی او کشیده شود

ولیکن پیمان خود را با قطام بخاطر آورد و با تحمّلی که از او درباره خود نگاه داشت

و بهتر آن دید که عنان نفس خود را در عشق دیگری رها نسازد و با وجود این هنوز

لحظهٔ ذهنش از این موضوع منصرف نگردیده بود که بفکر عبدالله اندر شد تا کار او کجا با

رسیده و بسبب بودن خوله در آنخانه شاد بود

پس با خوله گفت ای خاتون من خود ندانم چه چیز مرا بسوی تو کشید تا بملاقات تو

خوش بخت گردیدم و این صحبتی که ابراز آن بنشاط یادم شنیدم و از تو پنهان

ندارم که من آگاهی یافته بودم که بعضی اشخاص عزم قتل امیرالمؤمنین دارند

ولیکن نام آنکه این عزم نموده نمیدانستم و خودش را نمیشناختم لاجرم بنشاط

آمدم و رفیقی از خویشاوندانم با من بود که امروز بامداد مرا گذاشته بمحل اجتماع

دوستان علی که در عین شمس میباشند برفت باین قصد که خبر مکان ایشان را

از بهر من باز آرد و چون او دیر نمود من در پی او برفتم و راه را نمیدانستم

پس در تاریکی گم گشتم تا بسبب تو هدایت یافتم و چه نیکو گم گشتنی بود گمراهی

من ولیکن اکنون بر رفیقم پریشان و مضطرب میباشم چه مرا بخاطر همی رسد

سوارانی که دوشینه مشاهده کردیم که از عین شمس همی آمدند و چنان ظاهر

شود که در آنجا یاران علی اورا گرفته اند .... آیا تو چنین گمان نداری

خواهد گفت اگر با تمام شدن صحبت من صبر میکردی زحمت خیال و گمان را از خود

برطرف میداشتی   و چنان بخاطر من رسید که میخواهی آگاه شوی چرا من

در آنخانه تنها بودم و در برویم قفل بود

پس بدان که چون من صحبت برادرم را شنیدم خاموش مانده غیظ خود فرو خوردم

و برادرم بیرون رفت و گمانم آنکه بکوفه رفته باشد و من بحیرت مانده بودم

و نمیدانستم چه کنم و روز گذشته را در خیالات و اندیشه گذرانیدم

و هر زمان که علی را بشمشیر این خیانتکار کشته تصور مینمودم بدنم بلرزه

می آمد   و پدرم هر روز بامداد از خانه بدکان خود رفته تا شب نمی آمد

و ما را در خانه غلامی است که مرا از کودکی تربیت نموده بسی دوستم دارد و

احترام نماید و من بیشتر با او سخن میگویم   پس از بیرون شدن پدرم

از خانه نبودن او را غنیمت دانسته بخاطرم رسید که با غلام سخن گویم شاید او

مرا از خبر تازه آگاه سازد یا چیز دیگری بفهمم زیرا که خبر ابن ملجم مرا تب

افکنده و آسایش مرا مضطرب نموده بود و کسی را نداشتم که با او درد دل خود

بگویم یا راز خود آشکار بسازم   پس از اطاق بدر آمده که غلام را بخوانم و او را

نیافتم و بنامش خواندم پاسخی از او نشنیدم و دیر کرد

من از شکاف در بکوچه نگریستم او را دیدم که با غلامی دیگر که ظاهراً غریب

بنظر می آمد ایستاده آهسته صحبت میکنند   و چون غلام مرا دید شرمگین گردیده

بسوی من شتافت و من باطاق خود درون رفته غلام نیز در پی من روان آمد

و بر صورتش آثار دگرگونی هویدا بود گوئی خبر غریبی شنیده با من گفتن میخواهد

پس من با او گفتم در کجا بودی که ترا بخواندم و پاسخ ندادی گفت با غلامی که از کوفه با

آمده و مأموریتی محرمانه با امیر عمرو داشت ایستاده صحبت میکردیم

من پرسیدم که آیا ترا بر خبر آن مأموریت آگاه ساخت

فصل چهل و یکم تمامی صحبت

غلام از مهربانیکه از من به وی بخوشنود گردیده و خواهست اخلاص خود را بر من ظاهر
سازد و پس گفت آن غلام کوفی مرا بر رازی آگاه نمود که نپندارم احدی
در فسطاط آنرا بداند بجز امیر و بعضی فراشانش و از آن پس گفت این غلام از
کوفه نزد امیر عمرو آمده بود تا با او بگوید که یاران علی پنهانی در روز جمعه
در عین شمس اجتماع مینمایند و امیر جماعتی از فراشان خود را مأمور نمود که در ساعت
اجتماع ایشان بدانجا رفته آنها را بگیرند یا بقتل برسانند .

من چون این سخن بشنیدم از شدت غیظ و اندوه بی اختیار بگریستم و مهمترین واجبات
خود آنرا دانستم که خبر این قصه را بدان جمعیت برسانم تا بر حذر باشند
و لیکن کسی را نمیشناختم که در انجام این مهم بدو وثوق داشته باشم

پس با خود قرار گذاشتم که خودم در ساعت اجتماع ایشان بعین شمس رفته آنها را
آگاه سازم

و امروز را از بامداد منتظر بیرون شدن پدرم بودم که چون بسوی دکان خود
رود با جامهٔ مبدل ناشناخته بعین شمس روم و لیکن پدرم امروز از خانه
بدر نشد و او را در اضطراب و هراس بدیدم و ندانستم که غلام او را نیز از این
قصه آگاه ساخته و آگاهی مرا نیز با او گفته و او بیم نموده که پیش از گرفتن
یاران علی من این راز را بکسی بروز دهم . و از این روی تا ظهر با من
در خانه بنشست و از آن پس مرا گفت بیا تا از بهر تفرج زمانی از فسطاط
بیرون شویم و من نیز با او بیامدم تا باین باغ برسیدیم و اینجا خانهٔ برادریست
که در زراعت با ما شرکت دارد و احدی در آن نبود . و من اظهار غرابتی نمودم
تعجبی نکردم چه میدانستم که پدرم نیز از جملهٔ اشخاصی است که بعین شمس خواهد رفت

پس ناچار مرا در اینجا گذاشته خود بشهر باز میگردد که با فراشان عمرو عاص روان
شود. و از این مکان تا عین شمس بسی نزدیک میباشد و چون او برود من نیز
رفته نزد ایشان از پیش از گرفتاری آگاه مینمایم. و خود نمیدانستم که او در دل
چه قصدی نموده، زیرا که هنوز آفتاب بجانب عصر میل نکرده پدرم گفت مرا
کاری مهم میباشد که باید بشتاب بروم و در را بر روی من قفل نمود با این دست
آویز که از مردمان غریب و راهگذر بر تو بیم همیدارم و خود بشتاب
روان گردید. و خود میدانست که مرا در اینجا یارای فریاد کردن و یاری
طلبیدن از کسی نمیباشد. پس من نیز در آنجا ماندم تا تو یاری مرا در آنحال آمدی
. و اما رفیقت که گفتی پس شبهه نیست که او را نیز در جایی از نواحی عین شمس
گرفته اند. سعید گفت آیا در این گرفتاری از پدر او باکی نیستی
خوله گفت چنان پندارم که اکنون او را بزندان اندر کنند تا پرسش بسیاری

از او نمایند و از آن پس اگر صلاح در قتلش دیدند خواهند کشت. و با پدر آنجماعت
نیز همین کار را خواهند نمود. ولیکن امیدوارم با اذن خدا ای برادر او باکی نباشد
و بعد از این در باب او فکری و تدبیری خواهیم کرد. اما اکنون چه باید کرد که
من از آن همی ترسم که پدرم باز گردد و مرا در آن اطاق نبیند بیشتر بر من کینه
میورزد. پس بهتر آنست که هم اکنون بخانهٔ خودمان بفسطاط روم و با پدرم بگویم
من از تنها ماندن در آنخانه بترس اندر شدم و با اسلوبی که خود دانم چگونه بتراشم
گویم که در را باز نموده بخانه باز آمدم و ناچارم که از تمام آنچه واقع گردیده خود را
نادانسته نمایم تا ببینم چه شود. و تو چه خواهی کرد
سعید گفت من دوست دارم که باشتاب بکوفه باز گردم تا ابن ملجم را
دیدار نموده و او را راضی کرده از این کار باز دارم و الا امیرالمؤمنین ع را از
عزم او ... خوله سخن او را بریده گفت چگونه او را راضی کنی که او هرگز راضی

نخواهد شد و شاید در قتل شتاب کند

پس بهتر از این کاری نیست که امام المتقین را بر سر این کار آگاه بسازی

و آن حضرت چنانکه خود صلاح داند تدبیر کار را بفرماید

سعید گفت با رفیقم چکنم آیا او را در زندان بگذارم

خوله گفت من از آن بیم دارم که اگر تأخیر نمائی فرصت فوت کرده چه مسافت

از اینجا تا کوفه دور است و من بسی شگفت دارم که چگونه با اینکه از خبر این

قرارداد آگاه بودی در کوفه امیرالمؤمنین را مطلع ننمودی

سعید آهی کشیده گفت ملامت بس است هرچه باید بشود شد . و مرا گمان آن بود

که پوشیده داشتن این خبر مصیبت را دور میدارد

و از خاطرم برفت که ترا خبر دهم که این قرارداد تنها بر کشتن امیرالمؤمنین نبود

بلکه بر کشتن عمرو و معاویه نیز بود و قصه را بطور اختصار بر خوله فرو خواند

فصل چهل و دوم عشق کور و کر میسازد

خوله این خبر را بسی غریب شمرده گفت ما را کاری با این دو (عمرو و معاویه) نباشد

ولی اکنون مراد ما دفع دشمن از علی است و من نفهمیدم که خبر آمدن شما و قطام

چگونه معروف گردید با اینکه توقف شما در اینجا محرمانه و پوشیده بود و احدی بر آن

مطلع نشده

سعید نزدیک بود که درباره قطام بدگمان گردد ولی عشق بصیرت او را پرده افکنده

بود و سببی دیگر از بهر آن تراشیده بخوله گفت نمیدانم و در دل خیال کرد که

حکایت خودش را با قطام بخوله قصه نماید ولی بملاحظه حفظ عهد قطام خود

داری نمود و سعید را چنانکه گفتیم نیتی سالم بود و مکر و تزویر را نشناخته

بود و محض همین سبب خیالات خود را عنان رها کرد و خوله را نخواست

با اینکه احوال مقتضی خواستن او بود نظر بحالی که از او مشاهده نموده و حیثیتی

که از او بدیده اعجاب بسیاری او در یاری حق

و با این حال ملتفت گردید که مخفی داشتن خبر قرار داد او از امیرالمؤمنین خطا
بوده ولی او را حمل بر اشتباه قطعی نمود نه بر بدی نیت او و با وجود این تلافی کار
را سهل دانست که هنوز در نجات امیرالمؤمنین گشاده میباشد چه بمجرد آگاه شدن
آنحضرت نجات خواهد یافت ولیکن این مطلب را لازم دانست که بشتاب خبر
کند و بگوید زود و او نمیداند که حال عبدالله بکجا رسیده پس با خوله گفت
من با نهایت شتاب و عجله عازم کوفه خواهم شد و نمیدانم با رفیقم چه کنم که ندانم
مرده است یا زنده میباشد

خوله گفت فردا حقیقت را خواهیم فهمید بگذار اکنون من بفسطاط بخانه خودمان
روم و تو باید او را در اینجا کمک کن

سعید گفت من چگونه تنها در اینجا ماندن توانم که صبر از آگاهی بر خبر عبدالله ندارم

پس بهتر آن باشد که بفسطاط رفته بجانب مسجد همیروم و کسی نیز در آنجا مرا نشناسد
و در این ضمن یا از اشخاصی که برای نماز بمسجد اندر میشوند خبری میشنوم
یا تو خبر با من میفرستی

خوله گفت اختیار با تو میباشد و از جای برخواسته سعید نیز برخواست و بیرون
شدند و سعید تا نزدیک منزل خوله با او همراهی نمود و او را وداع کرده بطلب
خانه غفاری باز گشت که شب را در آنجا بخوابد و نمیدانست که آن نیز در جمله
گرفتاران میباشد و خانه او محل شبهه گردیده بلکه خوله نیز از این معنی بیخبر
بود

و قراشان بعد از گرفتن اهل آن اجتماع ایشان را با غل و زنجیر بزندان اندر کردند و
عمرو عاص در خانه خویش منتظر ایشان بود پس صبر کرد که در بامداد آنها را ببیند
و چون خبر گرفتاری ایشان را با او گفتند امر نمود که آنها را یکی یکی بحضورش بیاورند

و در میان آن جماعت اشخاصی را دید که هرگز بخاطرش نمیرسید آنها مخبر دولت
بنی امیه باشند بخصوص مرد غداری را که هیچ گمان نداشت و چون عبدالله را با او دید
او را بشناخت که از بنی امیه میباشد و قرابت او را با ابی رحاب بخاطر آورد
ولیکن از تمام اینها تجاهل نموده امر کرد هر یک از ایشان را تنها در حجره حبس نمایند
و جماعتی از سپاهیان را مأمور نمود که بناگاه بمنازل ایشان در آمده هر مردی
که در آنجا ببینند گرفته بیاورند شاید اطلاع تازه تحصیل نماید و قصدش آن بود که
کلیۀ دوستان علی را بدست آورده همه را معدوم بسازد
و سپاهیان نیز در تاخت و تاراج حاجت بحکم نداشتند و خانۀ دوستان
علی را با هرچه در آن بود مال حلال خود می پنداشتند و بمحض اینکه این اجازت
را بآنها دادند یکبار بخانهای ایشان حمله ور شده از تاخت و تاز چیزی فرو
نگذاشتند

فصل چهل و ششم یکه خوردن

چون سعید بخانۀ غفاری رسید احوال صاحب خانه را پرسید اهل آن خانه
گفتند او هنگام ظهر بیرون شده و هنوز باز نگشته و سعید را بخاطر خطور نمود
که غفاری از جملۀ گرفتاران باشد و ببالاخانه که منزل خود و جامه اش در آنجا
بود برفت تا بخسبد و بمحض اینکه سر بر بالین نهاد خیالات از هر سو برا او هجوم
نموده بفکر عبدالله اندر شد که از بهر نجات او چه باید بکند و از طرفی دیگر
خیال میکرد که اگر در رفتن کوفه دیر کند ابن ملجم بمقصود خود رسیده و کوشش ایشان
بی ثمر شود
و در اثنای آنکه او در این خیالات بود و خواب از سرش پریده بود صدای همهمه
و قال و قیل در آنخانه بشنید و اندکی نگذشت که بانگ بیا هو بلند گردیده و داد و فریاد
مردمان بگوشش رسید و سعید برخواسته گوش فرا داده و معلوم داشت

که کسان عمرو عاص بخانه اندر شده غارت می‌کنند و هر کس را ببینند آزار
رسانند و یقین نمود که بمنزل او نیز خواهند آمد و او را خواهند آزرد
پس شمشیر خود را بدست براست و چپ نگران گردید تا شاید رهی از بهر بیرون
شدن یافته جان خود را در برد و در اینوقت صدائی بگوشش رسید که گوئی از پشت
اطاق او را بنامش همی خواند و چون گوش فرا داد آن صدا را آشنا
یافت و فوراً بشناخت که صدای خوله می‌باشد و راهی بدیدار او نبود جز
پنجره بندی که با نردبان بدان توان رسید بناچار بهر تدبیر بود
خود را بدان پنجره رسانید و با اینکه تاریکی سخت فرا گرفته بود در آنسوی پنجره
سایه آدمی بدید و صدای خوله را بشنید که همی گوید
فراشان هر که را در این خانه ببینند کشته یا دستگیر خواهند نمود و اگر ترا
ببینند ناچار آزار کنند و هم اینک این چارقد و چادر را بگیر و بر سر خود

راست نموده در خانه را بگشای و بیرون شو که ایشان ترا زنی پنداشته
متعرض نگردند سعید سخن او را باور نمیکرد که این سخن بشنید و با دست خود به آنسوی
دراز نموده چارقد و چادر را بگرفت و بر سر خویش افکند و از شدت لرزه همی رقصید و هم
آن داشت که اجلش فرا رسیده و پیش از بیرون شدن او فراشان بدرون
آیند پس در کمتر از چشم برهم زدن چادر پوشید و خمار بر سر افکند و در
اطاق را گشوده مانند زنی از خانه بدر شد و نگریست که همچنان صدای هیاهو بلند و فراشان
بغارت مشغولند و احدی متعرض او نگردید و او بجانب کوچه که در پشت بالاخانه
و خوله در آنجا ایستاده بود برفت و با این وحشت و تکه خوردن بی‌اختیار
از جوانمردی خوله حظ کرد و اقرار بفضل و احسان او بر خودش نمود و در پی اینکه
در فکر او بود او را نگریست که در جلوش همی رود پس سعید نیز از دنبال او
راه سپر گردید تا بمکان خلوتی برسیدند خوله بایستاد و گفت سپاس خدای را

به سلامتی تو و سلامتی امیرالمؤمنین علی

(سعید مراد او را نفهمید) خوله فوراً باو گفت از سخن من شگفت اندر مشو

(چه زندگانی امیرالمؤمنین بزندگانی تو بازبسته میباشد از بهر آنکه در اینجا

کسی نیست که از خطری که آنحضرت را تهدید مینماید آگاه باشد بجز تو)

بلی من از آن آگاهم ولی قدرت رفتن بخدمت او ندارم و از اعتماد بر احدی

در این کار ایمن نیستم

سعید گفت و من نیز میخواهم زنده باشم تا در نجات این امام از قتل قیام نمایم و

در حقیقت فضل این کار مخصوص تو میباشد ولی اینک بازگوی چگونه دانستی که خطر را

احاطه نموده تا این تدبیر را بکار بستی

خوله گفت از پدرم شنیدم که عمرو عاص فرمان داده تا خانهای دوستان علی را

غارت نمایند و هر کسی که در آنها بیابند بکشند و نیز پدرم مرا خبر داد

که این عماری در جمله گرفتاران میباشد و خود آگاه بودم که تو در خانهٔ او منزل

داری از این روی این تدبیر را در نجات تو بکار بستم (پس حمد خدای را

بر سلامت تو)

سعید فضل و نیکوکاری خوله را بر خود بدانست و دل خویش را مایل او

دید ولیکن عشق قطام چنان بر او غالب بود و قلبش را چنان گرفته بود

که محبت دیگری را در آن راه نبود

سعید بعد از اندکی تأمل گفت اکنون چه باید کرد هم اکنون من با شتاب عازم

کوفه میباشم و نمیدانم عبدالله را چه بر سر آمده و حال او بکجا خواهد رسید

آیا تو چیزی از احوال او دانسته باشی

خوله خود را از پاسخ سعید باصلاح جامه مشغول نمود گوئی آنچه را از سعید

نشنیدن میخواهد و سعید چنان پنداشت که سخن او را نشنیده پس بار دیگر

پرسش نمود

خوله گفت آینده را بجز خدای کسی نداند . پتید را پاسخ او خوش نیامد

گفت آنچه میدانی آشکار بگوی ای خوله

خوله گفت میدانم که عمرو حکم نموده تا دوستان علی را در هنگام طلوع فجر امروز

بکشند ولیکن کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پتید از شنیدن این سخن دل بشدت بلرزید و چنان فهمید که گویا آب جوش

بر پیرش بریختند پس گفت چه میگوئی آیا عبدالله را خواهند کشت چه باید

کرد چگونه او را می کشند

خوله گفت کار را با خدای گذار و مرا معذور دار که بیش از این با تو ماندن

نتوانم مبادا پدرم نبودن مرا تفتیش کرده و دیگر مرا از کشته شدن نجاتی نباشد

و اما تو آگاه باش که زندگانیت در خطر شدیدی میباشد پس واجب .

است که هم اکنون از فسطاط بیرون شوی

پتید کلام او را بریده گفت در صورتیکه عبدالله فردا کشته شود من بیرون

شوم آری دوست من و پسر عم من عزیزتر از برادر من است پروردگارا چکنم

خوله گفت در کاری که واقع شده اختیاری باقی نمیباشد و

یک شب مهلت بر از دو شب است و با اینحال وقت تنگ است و مجالی نیست

که سعی کنیم تا راهی از برای رهانیدن جان عبدالله بدست آریم اگر خداوند

قتل او را مقدر فرموده باشد . و اما اکنون نزدیک نیمه شب است و قتل

او در طلوع فجر نافذ خواهد شد ... خوله این بگفت و زمانی خاموش ماند

پتید روی باو کرده گفت مرا بخاطر چنان میرسد که نزد عمرو رفته

او را آگاه سازم که بعضی اشخاص عزم کشتن او دارند تا از افتادن در خطر

حذر نماید آیا گمان میکنی که در پاداش این نیکوخدمتی از کشتن عبدالله درگذرد

خواهم گفت شاید که درگذرد ولیکن از تزویر و پیچی که دارد از این

سخن تو بدگمان خواهد شد و فوراً ترا خواهد گرفت و قتل عبدالله را نیز تا بعد هم

رمضان بتأخیر خواهد انداخت و چون صدق سخن تو ظاهر گردد تو و عبدالله

هر دو را خواهد کشت پس آیا تو اطمینان داری که شخص قرار دهنده در آن وقت

معین بکشتن عمرو عاص خواهد آمد بخصوص چون بداند که عمرو عاص بر این

سعی آگاه گردیده لاجرم نتیجه این کار جز این نخواهد بود که تو خود را بدست

خویش بهلاکت افکنده.

ولیکن رای من بر این است که این کار را با من واگذاری شاید وسیله

بدست آورده پدرم را غافل نمایم و خود بسوی عمرو رفته او را بر این راز

آگاه سازم و اگر بخواهد مرا بکشد باکی نیست و آینده در دست خدا میباشد.

اما تو هم اکنون پیش از آنکه فرصت فوت شود بسوی کوفه روان شو که

وقت بسی کوتاه میباشد ... و وقت من اکنون کوتاه‌تر است. بگذار تا من

نزد پدرم روم پیش از آنکه از نبودن من آگاه گردد و تمام سعی‌های من بیهوده شود

. تا ببینیم چه خواهد شد. و تو اکنون با این دری که در آن بودیم برو و من خبر

از بهر تو خواهم آورد. ولی پیش از رسیدن به بیرون نقاب و چادر را از

خود دور نمای و با جامه مردان به بیرون شو زیرا بسیاری ترا شناسند

و درباره تو شکی بخاطر نمی‌آورد و خوله این بگفت و بطلب خانه خود روان گردید

در حالی که سعید ماندن او را دوست داشت

فصل چهل و چهارم خلوت

چون سعید تنها بماند براه اندر شده همی رفت و غرقه دریای خیالات بود

بحدی که نمیدانست کجا میرود و تا آگاه گردید از فسطاط بدر آمده بکنار دریاچه

رسیده بود که در آغاز آنرا نیل تصور نمود ولی چون دقت نمود شکی نشد دانست

که آن خلیجی میباشد . و هوا بشدّت تاریک بود پس زمانی بایستاد و فکرش
در عبدالله و پایان کار او گرد گردیده و هر زمان که تصوّر مینمود عبدالله
در چه خطری افتاده بدنش حرکت میکرد و اعضایش را لرزه میگرفت و
زمانی ایستاده بماند و حال خود را از مشغولی خاطر فراموش کرده بود
پس از زمانی در نزدیک خود نخل خرمائی بدید و نزدیک او رفته بزیر
پیکی در زیر آن بنشست و پشت خود را بر آن درخت تکیه بداد و دمی بحال
خود و حال عبدالله فکرت نمود که از بهر چه سپاهیان مهمی بدان مملکت پیاده
پس یاد قطام و وعده های او افتاد و احوالی که بر او با قطام گذشته و هوا آرام
بود که جز نقیق قورباغه صدائی بر نمی آمد در آن خلیج
و پس از نقیق آنها فال بد بر عبدالله همیزد و تصوّر مینمود که آفتاب طلوع
نماید مگر اینکه عبدالله در شمار مردگان باشد و چون این خیال را نمود بدنش

لرزیده ناگهان برخواست و با خود گفت آیا من در اینجا بمانم و عبدالله در حال خطر
شدید است .... آیا حال او با عمرو بکجا رسید .. آیا او را میکشد یا نگاه
میدارد آه ... چه کنم آیا بجهة رهانیدن عبدالله از قتل در فسطاط کمک نمایم
یا کوفه برای نجات امیرالمؤمنین علی روان گردم ... ولیکن چه فایده از
ماندن من در اینجا میباشد که پسر عاص در باره او فردا قرار قتل عبدالله
را داده ... ولی ناچارم که در رهائی او مبادرت نمایم این بگفت و بطرف
جنوبی خلیج حرکت نمود و در مجرای این آب فکر همیکرد و نقیق قورباغه ها
فکرش را پریشان میساخت   پس در آنخلیج تأمّل نموده بخاطر آورد
که او خلیج خلیفه مسلمانان میباشد و عمرو بن عاص در بیست سال پیش از این آنرا
بعد از فتح مصر باشاره خلیفه عمر بن الخطاب که پای تختش در مدینه بود حفر نمود
که بجهة تدارک قحطی که بر حجاز رسیم داشتند از روی آنخلیج آذوقه بدانجا حمل نمایند

پس حال اسلام را در آن عهد بیاد آورد که چگونه مسلمانان را تمامی سخن یکی
بود و چه شهرهای بزرگ که شمشیر مسلمانان در عرض ده دوازده سال
در شام و مصر و عراق فتح نمود و چگونه آن شمشیرهای بران بعد از قتل
خلیفه عثمان بغتةً مبدل گردید و مسلمانان در میان خودشان فرقه فرقه
گردیدند و بواسطه جنگهای داخلی از تأیید سلطنت خود مشغول گردیدند تا کار بجا
رسیده که خلفای خود را بتهمتهائی که خدای تسلطی در آن قرار نداده‌ای کشتند
و زشت‌ترین اقسام این فتنه آنکه قتل امرای خود پایان می‌نهند بخصوص
قتل امیرالمؤمنین علی که پسرعم رسول خدای و نیکوترین سردارهای اسلام
میباشد و او را گناهی نیست جز اینکه در تأیید کتاب خدا ایمی قسم نمود
و چون اینحال را تصور نمود خاطرش گرفته شد و کدورت بر او چیره
گردید بقسمی که گریه گلوی او را گرفته و خود نیز ندانست بر عبدالله گرید یا بر جامعه

اسلامیه یا بر امیرالمؤمنین علی یا بر بدبختی خودش که او در این شهر کشید
تا در این حیرت فرو افتاد

فصل چهل و پنجم خلیج خلیفه مسلمانان

سعید باکاه برخواسته ایستاد و بجانب خلیج التفات کرده او را خطاب نمود که
آیا تو همان خلیج نیستی که خلیفه عمر بن الخطاب بحفر تو امر نمود پس ترا باین آبی
که در تو جاریست سوگند میدهم با من بگوی که چون پسر خطاب این امر را نمود
هیچ آگاه بود که دولت اسلام زبون خواهد شد و بحکم قضا کارش بتقسیم خواهد
کشید بحدی که عامه مسلمانان بر خلیفه حمله ور گردند و او را بکشند و از آن پس در
خلافت اختلاف نموده ممالک اسلام را تقسیم نمایند و در تقسیم آن نیز خصومت
ورزند آیا روزی که پسر عاص بسرزمین نیل فرود آمده و این قلعه محکم
حصن بابل را محاصره نمود بخاطرش خطور نمود که روزی بیاید که او شمشیر

برروی مسلمانان کشد و سرای پیغمبر را بتوسط آتش بکشد . و از آن پس بر پسر عم
پیغمبر کینه ورزیده خلافت را با حیله از وی بستاند و بیرون کند و شهر مدینه که
پای تخت رسالت و خلافت بود تقسیم کرده و نااهلان آن مستولی کردند ...
آه ای پروردگار من این چه حال است ای کاش پیش از این مرده بودم .....
خوشا بحالت ای ابی رحاب که استخوانت در خاک سکونت داده و روحت
منتظر لقای رحمت پروردگارت در روز قیامت . اما من بدبخت پس از
و مرا سرگشته در کشمکش خیالات مختلف مانده‌ام و آغاز و انجام آنها را ندانم آیا در اینجا
بپایم تا بنگرم کار برادرم عبدالله بکجا میرسد . یا بسوی کوفه شتابم امام بر حق
را از این قرار داد خبر دهم . ای جد من و محل اعتماد من مرا راهنمای
... آیا در این شهر بمانم و چه فایده در ماندن من میباشد آیا عمرو عاص
عبدالله را عفو خواهد نمود و او زنده میماند و من او را زنده می بینم ......

گمان ندارم چنین کاری بکند . . پس چه خواهد کرد آیا او را بکشد و من نتوانم
از او دفاع نمایم
آه ای خوله . . . چنان بخاطرم همی رسید که تو ملکی از جانب پروردگار باشی
که آمده تا مرا راه راست بنمائی . . . . آیا خوشبختی من بر دست تو بنهایت
خواهد رسید و عبدالله را نجات خواهی داد . . . .

فصل چهل و ششم غرق نمودن

و در بین اینکه او با خود صحبت میکرد و آرام آرام بر کنار خلیج راه می پیمود صدای سخن
گفتن و حرکتی از دور بشنید و رو کرده بجانب صدا پیش رفت و چشم خود را
خیره کرده بود پس خود را در کنار رودخانه خلیج که به نیل متصل است بدید و بر روی
نیل کشتی بسیاری دید و صدای سخن گفتن عمیقی بشنید که گویا جماعت در آن
در میان خود گفتگو میکنند و آهسته سخن میگویند که کسی نشنود و سعید تا آنوقت

همچنان با جامهٔ زنان بود. پس بترسید که کسی او را دیده در بارهٔ او شبهه کند
و کارش آشکار گردد. و از این روی در پس درخت بزرگی بر کنار
باغ پنهان شد و باز بیم نمود که کسی به درخت نزدیک آمده او را ببیند
پس بر یکی از شاخه های درخت بالا رفته در میان شاخ و برگ آن پنهان گردید
و پس با احتیاط از درخت بالا برفت که برکماهیه آگهید تا بر زبر شاخهٔ سطبری
قرار گرفت دیر باز وقت در اطراف خویش نگریست و معلوم داشت که زیاده از
بیست نفر مرد بر گرد زیاده از ده نفر مرد ایستاده اند و گویی آن ده نفر اسیرانند
که در غل و زنجیر اند و آن بیست نفر ایشان را بجانب قارب بزرگی همی
رانند و شنید که بعضی از آن اسیران میگفتند ما را در روی این دریا کجا همی
شاید ما را غرقه ساختن میخواهید پس یکی از آن بیست نفر صیحه برآورده
گفت اگر شما را غرقه بسازیم چه خواهد شد که شما جماعتی شریر میباشید که برپای

قاتل عثمان پیمان نهاده اید

پس یکی دیگر بانگ برآورده گفت آری کار رای پسر عاص همه بدین گونه باشد که مردمان را
بدزدی و نهانی همی کشد. آیا از بهر او بس نیست که خلافت را بحیله برای صاحب
خویش معاویه همی طلبد که یاران حق را بسر غرقه ساختن همی کشد. آیا شما
از خدای بیم ندارید آیا از روز قیامت نمی ترسید

یکی از آن بیست نفر فریاد برآورده گفت هم کنون که ما از سر ستم شما را بجزیرهٔ
روضه بریم تا در آنجا بمانید. و از آن پس قال و قیل برخواست. و چون
دانست که ایشان یاران علی میباشند که در آن شب در عین شمس گرفتار
شده اند و یقین نمود که عمرو حکم بقتل ایشان نموده تا در نیل غرقه سازند و اعضایش
برزید بضیقی که نزدیک شد از درخت فرو افتد و خیال نمود که از درخت بزیر
آمده ایشان را نصرت نماید و لیکن ترس بر او غلبه نمود چه او را سلاحی در بر

نمود و ایشان جماعتی بودند همه با اسلحه . پس زمانی در آنجا ماند که گوئی یک سالی بود
و از شدت غیظ همی لرزید و گوش فرا داد شاید صدای عبد الله را بشنود
یا خود او را در آن میان ببیند ولی چیزی نشنید و خود نیز طمع نداشت که از
شدت تاریکی کسی را ببیند . و این نیز نبود که عبد الله را از دو چشم ایشان
رها سازد چه او یک تن و ایشان بسیار بودند

و اندکی نگذشت که تمام ایشان بقارب اندر شدند و آنجماعت قارب را حرکت
داده برفتند و هنوز لنگر قارب را تمامی نکشیده بودند که سعید از سکوت
خود پشیمان گردید و دوست داشت که خود را آشکار سازد و آن ستمزدگان را
کمکی نماید یا خود نیز با ایشان کشته گردد . و لیکن بخاطر آورد که باقی ماندن
او از بهر رهانیدن امیر المؤمنین از خطر لازم میباشد . پس زمانی مکث
نمود که گوئی بخواب اندر است و در میان پشیمانی و تأسف مردد بود و برای

خاموش بودن خود عذری همی طلبید تا آن کشتی در نتیجه تاریکی از چشمش ناپدید
گردید . و یقین نمود که اگر عبد الله در میان آنها بوده اندکی نمیگذرد که طعام ماهیان
نیل خواهد شد . و ناچار عبد الله نیز در میان ایشان بوده چه آنها گروهی بودند
که بر یک مسلک بودند و پاداش همه بر یک نوع داده شد

فصل چهل و هفتم پشیمانی

سعید زمانی مکث نموده در آنچه بر او گذشت فکر نمود و خیالات در سرش شدت
نمود تا سخت بگریست و از درخت فرود آمده بر روی خویش همی لطمه بزد و بر عبد الله
ندبه نمود و بر حال او گریست و خود را از ضعف و تردید ملامت نمود . و گفت
آیا من بنگرم که عبد الله را بکشتن همیبرند و او را یاری نکنم . زهی ترس و..
زهی خائن که من بودم چگونه واگذاشتم مردی را که فدای دوستی من گردید
و اگر از بهر من نبود باین رنج یار نمی‌آمد و بلاهائی که بر او وارد آمد نمیدید....

آه ای پروردگار چه چاره ای از زندگی من میباشد . . . .

و از آن پس اندکی خاموش گردیده حواس خود را جمع نمود و در حال خود بتامل نگریست که خیانتی بزرگ مرتکب شده و گفت : . . . چیزی دیگر نیست که من زنده بمانم و ناچار خود را در این آب در افکنم شاید دوست خود عبدالله را ملاقات نمایم و چه ما باهم در این آب روان شویم این بگفت و خواست خود را در نیل در افکند در این وقت احساس نمود که قوتی او را ناگاه باز داشت و در امیرالمؤمنین و خطری که بر او احاطه دارد فکر نمود پس گفت چون من خود را بکشم همانا علی را نیز با خود همی کشم . . . یعنی کشنده آنحضرت من خواهم بود چه چون بطلب کوفه نروم و علی را از عزم ابن ملجم آگاه نسازم بدان شمشیر مسموم کشته خواهد شد . . . آه ای خوله چه شد وعده که در نجات عبدالله بدادی . . . ولیکن ترا چه گناه است که ندانستی پیش از روشن شدن صبح در غرقه ساختن او شتاب

خواهند نمود . . . همانا ایمنی از شر و بر پسر عاص که او بوده . . . ولیکن او نیز قیمت خود را از دوست قرار دهنده گان خواهد گرفت . . . ای کاش عمر را از قرار داد آگاه کرده بودم و این آگاه کردن را فدیهٔ عبدالله قرار میدادم ولیکن کار گذشته و در کار گذشته اختیاری باقی نماند

فصل چهل و هشتم خوله

پس خاموش گردید و در اطراف خود تامل نموده و کسی نیامد که بجانب پیر کشتی نظر کند و خواست بمکانی که تخت در آن نشسته بود باز گردد ناگاه سپاهی او سقی بدید که بطرف او همی شتابد و بترس اندر شده خیال گردید که اگر بنزدیک شود دافعه نماید و چون آن سپاهی نزدیک تر آمد او را زنی یافت و از نشانهٔ آن او در این ساعت تعجب نمود ولیکن چون اندکی در ترکیب و قیافهٔ او وقت نمود دانست که خوله میباشد و قلبش در سینه بطپید و شرمساری بر او چیره گردید از این

زو که خوله با آنکه دختری بیش نیست جرئت نموده در آن وقت شب پیاده و خود تنها

که او محض نجات عبدالله پیاده پس در دل خیال کرد که از خجالت او پنهان گردد ولی گریه

نموده بایستاد تا خوله نزدیک شد و او را بخواند و بمحض اینکه خوله صدای او را بشناخت

بانگ بر آورد که عبدالله چه شد   و سعید خواست او را پاسخ دهد که صدایش از گریه

گرفته اشکش سرازیر شد

پس خوله نزدیک او آمده بوی گفت (سعید.... آیا کسی را دیدی باین مکان آمده باشد

و از بهر چه بدینجای آمدی)

سعید گفت (بلی بدیدم که اسیرانرا انگشتی اندر کرده بردند)

خوله گفت اکنون ایشان کجا هستند .... ایشانرا کجا بردند ... آیا عبدالله را

بدیدی .... آیا او نیز با آنها بود ...

سعید گفت من بدیدم که ایشانرا تعاقب اندر نموده بردند و دیگر ندانم که عبدالله

با آنها بود یا نه چه من صدای او را نشنیدم و خودش را نیز ندیدم

خوله دست بر دست نموده گفت (ناچار او نیز با ایشان بوده . آه اکنون

چاره چیست .. من گمان نمیکردم پسر عاص بر این صورت در قتل ایشان ش

شتاب ورزد .... و تو چگونه قصد مدافعه از او ننمودی ...

سعید در حالی که عذرخواهی و شرمندگی بر بشره اش هویدا بود گفت

(من ندانستم که عبدالله با آنها میباشد و خود گرفتم که میدانستم چگونه او را

رهانیدن توانستم که یک تن بی سلاح بودم و ایشان جماعتی مسلح بودند ....

خوله زمانی خاموش ماند و پس گفت (نیکو کردی که خود را باقی نداشتی تا اینکه

امیرالمؤمنین را از رهائی چه زندگانی آنحضرت وابسته بزود بازگشتن تو بکوفه

میباشد

سعید با حیرت گفت تو از بهر چه بیامدی و رفتن آنها را چگونه دانستی

خود پاسخ داد که من از غلام خودمان آگاه گردیدم و خود در فکر تدبیر چاره بودم که بر
عمرو داخل گردیده او را بر راز خسارهٔ او آگاه بسازم و در کشتن عبدالله از او
مهلت طلبم که ناگاه غلام بیامد و گفت یاران علی را بردند که شبانه در نیل غرقه بسازند
از بیم آنکه بر آشکار گشتن ایشان فتنه ترتیب گردد چه خود میدانند که کسان
و یاران ایشان در فسطاط بسیارند . و من تا این سخن بشنیدم بشتافتم
که شاید بتوانم عبدالله را با تدبیری نجات دهم . . ولی حکم قضا با من مساعدت
نکرد . . وا اسفاه بر تو ای عبدالله . . آه از ستمکاران . . بلی عمرو
با حیله و تزویر بر علی غالب شده و بسبب نادانی ابوموسی اشعری خلافت را
از اهلش بیرون برد ولیکن امیدوارم که خودش از شمشیر قرار دهندگان
جان بدر نبرد و کیفر کردار خود را دریابد

و از آن پس با سعید نزدیک گردیده گفت من میدانم که رفتن عبدالله از دست

ما مصیبتی بزرگ میباشد که جوان آزاده بود . ولیکن او فدای واجبات خود
خود گردیده و گذشته از این امیدوارم که در عوض زیانی که از دست رفتن
عبدالله یافتیم رهانیدن امیرالمؤمنین را از خطر قتل بیابیم پس هم اکنون
سوار شو و با شتاب بکوفه رو نمای و خدمتی که از بهر انجام آن آمده
بودی تمام کن که اکنون تمام قرار دهنده را دانسته و فهمیدی که او بسوی کوفه رفته
پس تا توانی شتاب کن که مبادا فرصت فوت شود

و سعید با شدت اضطراب که از هول و هراس آن شب داشت از حیرت و رستایی
که خوله اظهار مینمود علت نداشت و محبتش به او افزون گردیده جوانمردی او را
پسندیده . . . و در بین اینکه سعید فکر میکرد خوله روی باو نموده گفت آگاه
باش ای سعید که من امشب خود را در خطر کشته شدن بدیدم و از خانه پدرم بیرون
بیامدم و ترا بر حسب وعده که با هم نهادیم در دیرکمان میکردم و عزمم آن بود

که بفرستد تو آمده ترا بر انگیزانم تا در رفتن بشتابی و بعد از آن نزد پدرم باز
گردم و سببی از بهر بیرون شدن خود جعل نمایم . اما اکنون که ترا در این مکان
دیدار کردم پس بخدایت همی سپارم و خواهش من آنست که در رفتن شتاب
کنی و من نیز اکنون بخانه رفته شتری از بهر سواری تو با غلام خود بان همی فرستم
و غلام را فرمان کنم تا در رکاب تو بکوفه آید

فصل چهل و نهم سفر فوری

بعد از تدبیر خوله و ثبات قلب او حظ کرد و خود را در مقابل وی بسی ضعیف نگریست
که نافرمانی او کردن نتواند پس او گفت هم اکنون سپیده صبح طلوع نماید اینک
من بجانب کوفه متظلم روان گردم آیا غلام تو با شتر در آنجا بمن خواهد رسید
خوله گفت هم اکنون بتو خواهد رسید برو در پناه خدای و بپرهیز که فرصت
فوت گردد . همانا ابن ملجم پیش از تو بکوفه رفته . . آیا این را فهمیدی

خوله این بگفت و دست یازیده دست او را بگرفت و سعید را دست همی لرزید بحدی که
حال خود را فراموش نمود و باز کار رفیقی که داشت بخاطر آورد و شاید که وی
در دست گرفتن خوله مضطرب گردید و لیکن عشق قطام جسمان بر او غلبه داشت
و با وجود این در باطن با خود قرار گذاشته بود که چون خدمت خود را بانجام رساند
گذارد خوله از چنگش بدر شود و از همراهی در قلب خود مقامی قرار دهد
پس گفت امیدوارم مرا فراموش نکنی و در بارهٔ من دعا نمائی
خوله که مراد او را فهمید گفت برو که من در همه جا با تو میباشم اگرچه در قطام و
امیدوارم روزی بیاید که امیرالمؤمنین از دست ستمکاران نجات یافته در
خلافت مستقل گردد و من و تو در آن روز با هم باشیم
سعید این کلام خوله را در بارهٔ خود عتابی دانست که در فکر عشق و امثال آن میباشد
و حال آنکه مأموریت او را انتقام و منزلت برتر از این مطالب است

اما خوله بشتاب او را وداع نموده باز اصرار در زود رفتن بکرد و او را مطمئن

نمود که غلام را با شتر در کنار کوه مقطم خواهد دید و از آن پس خود وی بفسطاط باز گشت

چون سعید تنها ماند روی خود را بسمت نیل نموده از آن طرفی که قارب با پیران برفت

آهی با حسرت کشیده بگفت ترا بخدای میسپارم ای رفیق خویشاوند ترا بخدا میسپارم

ای برادر عزیز باکی نیست اگر تو فدای امیر المومنین گردیدی که با عزت از دنیا برفتی و بروزگار

خود را با لبی پر از خنده و دلی فخر جوینده ملاقات خواهی نمود پس دعا

کن که من خلیلی خود را در حالی ملاقات کنم که بر قوم ستمکار

ظفر مند باشم این بگفت بجانب مقطم روان گشت

هنوز زید آنجا نرسیده بود صبح

روشن گردید و غلام

خوله را دید که پیش از او بدانجا رفته شتر و بسیار ملزومات سفر نیز با او [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل پنجاهم تمامی حیله

پس سعید را که گذاردیم بیابان برا در نوردد و کوفه نجف و قطام باز آئیم تا چه کرد
دیگر گفت بعد از سفر سعید بخاطرش رسید چه پیش از این مذکور داشتیم
که غلام خود را احتیاطاً فرستاد تا از سعید و عبدالله سخن چینی نماید و بعد از رفتن
غلام بابا بخلوت نموده گفت حیله ما در کشتن این دو گول فریب خورده تمام گردید
چه ایشان لا محاله کشته خواهند شد چیزی که برای ما باقی مانده آنست که

بدانیم کدام کس پایان بر قتل علی نهاده و چون او را بشناختیم در انجام شوقش را
افزون بسازیم و او را تنگ و همراه خود نمائیم زیرا که قتیله بن تمام او را از قتل
علی آزار خواهند شد

بابا خندان گردید و گفت این کار بسی آسان باشد چه غلام تو ریحان در اعقاب های شریک
مانند خاتون خود مهارت دارد و گمان دارم که او باز نگردد مگر با خبر یقین از نام
قرار دهنده و اما شوهری آن شخص بر کشتن علی پس او سهل تر است و خصوصاً بعد
از آنکه این روی زیبا را بنگرد که ناچار بعشق آن خواهد گردید و در آنوقت برای کاری
باقی نماند جز اینکه او را بزناشوئی نموده دهی و قتل علی را مهر جلال خود قرار دهی
... آیا رای مرا چنان دیدی

قطام گفت برکت یابی ای خاله سوگند بخدای تو خیال اندرون مرا خبر می کنی..
اما نمودن زناشوئی بر من بسی آسان است و گمان ندارم که در تحصیل این شخص چندان

زحمتی حاجت نه چه چون میعادی که معین نموده در رسید ناچار بکوفه خواهد آمد و چون

بکوفه اندر شود ناچار یکی از کسان مرا بر عزم خویش آگاه خواهد نمود زیرا که میداند

ما نیز بر دعوت او چه باشیم . و چون او را شناختیم هر دشواری در نزد ما آسان

است در اینجا گفته « هر آن رازی که بگذشت از دو تن مشهور میگردد » و هنوز

ماه رمضان در نیامده بود که اهل کوفه صحبت میداشتند و همی گفتند حادثه هولناکی زندگانی

امیرالمؤمنین را تهدید خواهد و این سخن را با هم بسرگوشی همی گفتند و اعتنائی

بدان نداشتند زیرا که نه کسی شاهد بر صدق آن سخن بود و نه احدی قاتل را میشناخت

گذشته از آنکه عقلاء و بخردان اهل کوفه میدانستند که این گونه شهرتها با اجلال

امیرالمؤمنین و دشمنانی که از هر قبیل داشت بسیار میشود و خود امیرالمؤمنین

و خدم و حاشیت آن حضرت نیز از این شهرت با خبر بودند ولیکن اعتنائی

بدان نداشتند و کسان و اصحاب می گفتند این شهرتها را اصحاب غرض

منتشر

منتشر همی سازند) و از جمله چیزهائی که اشاره بدان نیکو است آنست که کمتر حادثه

هولناک دیده میشود که پیش از آن نزدیکی وقوع او شهرت نیابد و این خبرت

که ما نیز فهمیم) و در هر صورت اهل کوفه صحبت میکردند و از رسیدن بلائی بر امیرالمؤمنین

بیم داشتند ولی بیشتر ایشان اعتنا بآن نداشتند

و چند روز بگذشت و ماه رمضان در آمد و قطام را اضطراب سخت فرو گرفت که

بشناسد کدام یکی پای بر قتل امیرالمؤمنین نهاده و تا او را یاری نماید و تشویق

و ترغیبش کند و چون ماه رمضان قریب نصف آن رسید و کسی نیامد و کسی را نیز

نشنید چنان پنداشت که قرار دهندگان از ترس و هیبت از عزم خود بازگشته

اند لاجرم در انتظار غلام خود ریحان بود که شاید خبر قرار دهندگان را از او بشنود

و نیز از او باز پرسد که سعید و عبدالله را کار بکجا رسید اگرچه خود شک

نداشت که ایشان بدام در افتاده اند و آمدن ریحان نیز بطول کشید

فصل پنجاه و یکم بازگشتن ریحان

در شب پانزدهم رمضان قطام صدای کوبیدن در خانه را بشنید و لبابه نیز
بعد از رفتن ریحان شبها در نزد او میخفت پس از جای برخواست تا گوینده در را
بداند که صدای زنگ شتر بگوشش رسید و دانست که شتر ریحان میباشد و
بسوی در شتافته در را گشود و ریحان را دید که دست او را گرفته بوسید و همچنان
با جامه سفر درون آمد و باشتاب باطاق خاتون خود رفت و چون قطام او را دید
تبسمی نمود که باو اثر جمیع زحماتش شد و ریحان برای بوسیدن دست او پیش
رفت و روی خوشحال داشت که اشاره بظفر یافتن بر مقصودش مینمود

قطام گفت من آیات بشارت بر چهره سیاه رنگ تو میخوانم پس تفصیل زیرکی و
هشیاری که در کار بردی از بهر من قصه نمای

ریحان که گرد و غبار راه را از ریش و صورت خود می سترد چنین گفت که از

اینجا بعزم فسطاط بیرون شدم و در روز پنجشنبه یک روز پیش از رسیدن
سعید و عبدالله بفسطاط رسیدم و بتعجیل نزد امیر عمرو بن العاص رفته خبر آمدن کارد
باو بگفتم و او را آگاه نمودم که در فسطاط جماعتی زیاد او را نخلی اند زند و هر روز
جمعه در مسجد عین شمس گرد آیند پس جاندم رئیس فراشان خود را امر نمود که از بهر
وقت معین حاضر باشند و برایم از آن بود که فراشان پیش از رسیدن سعید
و عبدالله بر آنها هجوم نمایند ولیکن ایشان کمی بعد از من برسیدند و فورا
بمحل اجتماع رفتند و فراشان رفته تمامی آنها را دستگیر نمودند ولیکن من
سعید را در میان ایشان ندیدم

قطام کلام او را بریده گفت گروهی گرفتار شدند جماعت بسیاری از یاوران
علی علیه السلام بودند

ریحان گفت زیاده از بیست نفر را بگرفتند و عبدالله نیز با ایشان بود

قطام گفت و سعید

ریحان گفت او را ندیدم و چنان دانم که از جهت تعقیب ماندگانی بدر برود

قطام پرسید که با اسیران چه کردند

ریحان گفت در همان شب که گرفتار شدند ایشان را به نیل برده در آب غرق ساختند

قطام را چهره از خوشحالی برافروخت و دوباره ناگاه گرفته گردید و لبابه

بر او نیک نگریست گوئی از مشاهدهٔ سیمای او لذت میبرد چون او را گرفته دید روی

بدو کرده گفت ترا چه میشود و از چه کدر شدی

قطام گفت کدورتم از آنست که سعید هنوز زنده میباشد و از آن ترسم که گوش

ما را بهدر دهد

لبابه گفت از سعید بیم نباشد چه او چنانکه خود دانی قلبی ساده دارد و بزودی تقاضا

کرده و هر حیله با آسانی بر او کارگر آید   برخلاف رفیقش عبدالله که من او

را

را صاحب تدبیر و مکر دیدیم و حمد خدا را که از او نجات یافتیم

قطام گفت سخن بصدق کردی ولیکن سبب فرار او آن سه نفر است که آگاه است

و من از آن همی ترسم که چون بکوفه آید و علی را آگاه سازد او در حفظ جان خویش

بکوشد و سعی ما بیهوده گردد

لبابه سر بزیر افکنده زمانی فکر نمود و از آن پس ملتفت ریحان گردیده گفت آیا

آن کس که بر قتل علی پیمان نهاده بشناختی

ریحان گفت دانستم که او از قبیلهٔ بنی مراد و نامش عبدالرحمن بن ملجم میباشد

لبابه از شنیدن این نام که خود فریاد زد که آیا او ابن ملجم است .. بتحقیق کار

بپایان شد   قطام گفت مگر او را همی شناسی

لبابه گفت او را نیکو شناسم و او بسی با جرئت میباشد و کمتر اتفاق افتد که باینگونه کارها

کسی جز او اقدام نماید . و اگر عبدالرحمن بن ملجم پیمان نهاده بمراد خود رسیده

ایم چه او زنان صاحب جمال را بسی دوست دارد و در راه خوشنودی ایشان جان
بدهد و از آن پس دهان خود را نزدیک گوش قطام برده گفت شکی نیست که تا ترا
ببیند خواستگار تو خواهد شد . و بعد بریحان رو نموده گفت پیش از آمدن از
فسطاط او را ندیدی

ریحان گفت نه ولیکن در روزی که بفسطاط رسیدم شنیدم که بکوفه سفر نموده و چنین
می پنداشتم که بسوی شما آمده و خود شکی ندارم که هر زمان باشد نزد
شما خواهد آمد چه از کسانی که در فسطاط با هم عقیده و همداستان شده این معنی را بو بردم
و ایشان را با علی دشمن سخت همی دانند که قتل او و بیرون شدن کار را از دست
او همی خواهند و این روز گمان ندارم که پنهان شده بکوفه آید چرا که نیت خود را
با بعضی از آقایان من از عمو و برادران تو آشکار ساخته

قطام گفت ترا ابجدی بجانب کسان من روان شو و از این شخص تفحص نمائی و چون

خبری از او شنیدی با شتاب از بهر من بیاور و عذر مکن از اینکه او بداند تو برای
این مقصود از جانب من فرستاده شده‌ای و تو خود عاقل و هوشیاری خویشتن را
در موقع ملامت میفکن

ریحان بیرون شد و جامهٔ سفر خود را تبدیل نکرد و لبابه تا باغ بیرون خانه در عقب
او برفت و در آنجا در سایهٔ نخلی او را نگاه داشته آهسته در گوشش گفت و چون
آخر در ملاقات نمودی با او بگوی خاله‌ات لبابه در اینجا می‌باشد و همی خواهد از بهر
کار مهمی ترا دیدار نماید . و بشتاب او را باز آر و با او بگوی که من در منزل
خاتونت قطام هستم و در ضمن صحبت تدبیری نمائی که او از حسن و زیبائی جمال خاتون
تو آگاه شود . و بایست که من نیز او را همراهی کنم تا با خاتونت زناشوئی نماید
و تو بسی عاقل باهوشی و در این باب حاجت بآموزگاری نداری

ریحان دست او را بوسیده و همی خندید و سر خود را حرکت میداد و گویا میگفت:

ظاهراً تو هنوز به هوش و زیرکی من معتقد نیستی والا حاجت به اینهمه پافشاری نبود

فصل پنجاه و دوم لبابه و ابن ملجم

ریحان برفت و لبابه بسوی قطام بازگشت و بشرهٔ او دلالت داشت که از تدبیر
قطام پیش خوشش آمده و تا قطام را دید تبسمی نموده همی گفت مرا شبهه نیست که بمراد
خویش ظفر خواهیم یافت و عجب من در اینگونه که علی بزودی کشته خواهد شد و بآسان
ترین وجهی دل ما از او خنک خواهد گردید

اما قطام همچنان خاموش بود و ابروان را پرچین نموده گویا در کار بزرگی فکر
همیکرد   لبابه با او گفت قطام ترا چه رخ داده که موجب این اهتمام
گردیده   قطام گفت خاله جان من میترسم

لبابه گفت از چه ترس داری

قطام گفت از سعید میترسم چه ریحان با ما گفت که او در فسطاط گرفتار گردیده   و دور نیست

که بر نام پیمان شده و مبادا وقتی آگاهی یافته باشد و چنان میدانم که خبر از او بر
علی بیاورد   و چون این خبر را بعلی باز گذارد کوشش ما بیهوده و تدبیر ما واژگون
گردد

لبابه گفت دخترک من پس رای چیست

قطام گفت ما را چاره نیست جز آنکه کار را با حکمت تدبیر نمائیم و پیش از وقوع حادثه
آنرا تدارک کنیم

لبابه گفت آن رای تو کدام است

قطام گفت رای من آنست که او را تا پیش نمائیم تا او را از رفتن بسوی علی باز داریم چه
شاید سعید را بخاطر رسد که بمحض رسیدن بکوفه نزد او شتابد

لبابه گفت این آسان باشد زیرا که ما ریحان را همی فرستیم تا او را در مکانی در خارج
کوفه که ناچار از آنجا خواهد گذشت ملاقات نماید   پس او را از داخل شدن بکوفه

تا خبر افکند باید پیشآوند ارزومندی تو پیدا ادا و بسوی تو دوستش نماید چگی
نیست که چون او ارزومندی ترا پیدا از خویش بشنود بچه چیز او فراموشش کرد
بسوی تو پرواز نماید و چون تیره ما آید بهره تدبیری باشد در تیره خود نگاهش میداریم
و اگر پس خود باقی نماند مجبور اهیش نموده نگاه میداریم در اینباب چگونی
قطام گفت مرا نیز رای چونان تو باشد ولیکن تا اکنون در پانزدهم رمضان
اندریم و جز هنگروز تا آنروز زمین باقی نمانده پس ناچاریم که بزودی کسی را بفرستیم
تا او را در خارج کوفه نگاه دارد یا بسوی ما بازش آرد و ریحان بجانب کیان بن
رفته پیدا باشد که بازآمدنش دیر کشد
نیابه گفت اینکار را بمن واگذار که هم اینک در پی ریحان رفته او را بخارج کوفه
گسیل میدارم و خود نیز بخته ازاین انجمن بپیشتم و اینکار برمن بسی سهل است
چه این انجمن را شخصا نمی شناسیم نیابه این گفت و برقع خود را بر روی افکنده عصابه
گرفت

گرفت و بیرون رفته بمید وید ولی نخون و بدین جوانی
و چون قطام تنها ماند در کار خویش تأمل نمود و حیله هائیکه در راه قتل امیرالمؤمنین ع
تدبیر کرده بود در خلیفه خود بازنگذرانید و بجرئیت که در فرستادن ریحان نه
کاری نیکو کرده چه چون ریحان در نگاهداشتن پیچید ظفرمند کرده و نیابه در آوردن
ابن ملجم و پس از آمدن ابن ملجم فریب دادن و دل قوی کردن او انجام یابد قطام
بمقصود خود رسیده انتقام پدر و برادر خویش را گرفته است و چون وقوع این امر را
تصور نمود خاطرش از هولناکی آن گرفته گردید ولیکن شوقی که بانتقام داشت
هر دشواری را براو آسان بنمود و قطام را خاطری با هوش و ذهنی درخشان
بود و اگر او را خلقی نیکو و عقیدتی صاف بودی و هوش و زیرکی خود را در راه
نیکی بکار بردی هر آینه کارهائی که مردان بزرگ از آن عاجز اند از او بظهور
آمدی ولیکن خلقش بشرارت شده و در انتقام بسی سخت بود لاجرم جوهر ذاتش

هوش و زیرکی را در راه آزار رسانیدن بکار میبرد و اینچنین همواره در
میان مردم بوده و خواهد بود چه بسیار دیده‌ایم اشخاصی که عنایت ازلی ایشانرا بهوش
و زیرکی و روشنی ذهن مخصوص داشته و ایشان این قوی را در راه بدی
مصروف میدارند و بزیان مردمان توجه مینمایند تا طمعهای خودشان را سیرابی
کرده باشند یا بجهة میلی که با نتقام یا امثال آن دارند

پس قطام بعد از آنکه اقسام حلوا از هر در مهیا کرده به فکرت خود را بکار برده دیگر
که هنوز یک احتیاط ناقص دارد که ناچار باید آنرا تدارک نماید و آن این است
که بایستی بجهة اختلاف راه با ریحان ملاقات نماید یا شاید ملاقات نماید و سخنی
او گوشش فرا نماید و بسوی امیرالمؤمنین رفتن خواهد تا او را به سر قرار داد
آگاه سازد و چون این تصور را نمود قلبش بطپید و حواسش پریشان گردیده و فوراً
از جای برخواسته در اطاق براه رفتن اندر شده و در اطاق خود از پی چیزی بدانسو

همیرفت

همیرفت و با طاق دیگر اندر میشد و هیچ وقت نمیخواست که ریحان بازآید تا با او در اینباب
گفتگو و گفتگو نماید و پشیمان گردید که چرا پیش از این فکر تا او را در پی آب یخ بیرون
داشت

وچون پریشانی و اضطرابش بزرگ شد بباغ نخلستان بیرون رفت آفتاب
بوسط آسمان رسیده و درختان سایه افکنده بودند و در آن سنه که سال چهلم هجری
بود ماه رمضان در فصل زمستان اتفاق افتاده بود و این روز که قطام بیرون
شد هوا صاف بود و بوی خوش میشنود و بیرون رفتن بزمین گشاده و گرم شدن از
شعاع آفتاب پس قطام در میان درختان نخل که از دیوار باغ وجهت کوچه معبر
دور و نزدیک جانب دریاچه بود براه رفتن اندر شد و ابدا التفات صدای مرغان
و جانوران و نق نق قورباغه‌ها ننمود و او را حتی بجز انجام مقصود خویش نبود

فصل پنجاه و سیم ملاقات ابن ملجم

قطام بقیه یکساعت در باغ گذرانید و چون کسی در آنجا نبود تا از آفتاب و حرارت
آن طول گردیده بخانه بازگشت و در حین بازگشتن صدای جماعتی را شنید که از دور
سخن میگفتند پس در کنار درخت نخلی که از هر سو زوائدش را بریده بودند بایستاد و بجانب
معبر تفقد گردیده سیاهی دو نفر را از دور دیده و اندکی گذشت که ایشان باو
نزدیک گردیده بشناخت که لبابه میباشد و مردی غریب با او همراه است
که قطام بدانست او عبدالرحمن بن ملجم است پس خوش خود را بپایان رسانیدن
حیله محول داشت و باشتاب بخانه اندرون شده و پیش از درون شدن بحجرت
که لبابه با عبدالرحمن سخن همی کند و قطام را بدو با انگشت بنماید و چون بخانه رفت داخل
اطاق گردیده نقاب را برگرفت و بر سر افکنده بر زبر مخده که در هنگام ملاقات
مهمان عادت بنشستن بر آن داشت بنشست و خاموش مانده منتظر درون آمدن لبابه
بود و چیزی نگذشت که صدای خنده او را پیش از صدای کفشش بشنید و پس از آنکه

لبابه

لبابه داخل گردید و قطام او را همچون آرزومندان استقبال نمود و بپیشش بخواند
لبابه گفت نمی نشینم تا رفیق خود را که از بهر زیارت تو با خود آورده
ام بخوانم

قطام گفت تو و هر کس با تو رفاقت دارد خوش آمدید بگو درون آید

لبابه در حال فریاد نمود که عبدالرحمن درون آی

هنوز سخن او تمام نشده بود که بر در اطاق مردی با قد بلند و بدن لاغر و ریش تنگ
چو گندم و چشمان براق که شرر از آن برمی آمد ظاهر گردیده او را جبائی
در بر است و خشان و عمامه در پوشیده و آثار سفر هنوز در بشره او هویدا میباشد
بخصوص در بینی او که سخت سرخ گردیده پس کفش خود را بر درگاه از پای بدر کرده
باطاق درون آمده سلام و تحیت بگفت و قطام سلام او را پاسخ داده و از بهر
احترام او حرکتی نمود و او را اشارت بنشستن کرد و عبدالرحمن چهار زانو نشسته

شمشیر خود را بر روی دامن بنهاد. و از کیفیت نشستن او ظاهر میگردید که بر آن

شمشیر بسی حریص میباشد و گوئی از دست رفتن آن میترسید

پس قطام سر سخن بگشوده گفت مهمان ما را نسب با که پیوندد

عبدالرحمن گفت بقبیله بنی مراد

قطام گفت مبارک نسبی و نیکو قبیله

لبابه گفت او عبدالرحمن بن ملجم از قرّاء مشهور میباشد و قرآن را در نزد معاذ بن جبل

خوانده که گمان دارم او را شنیده باشی

قطام گفت ای لبابه تو حال مرا بهتر میدانی بلکه از من داناتری که تا چه اندازه مرا خاطر

باندوه و مصیبت مشغول میباشد چنانکه خردی از بهر من بجای نمانده تا چیزی را بخاطر

آورم بجز کشته شدن برادر و پدرم. آه از ستمکاران اهل تعدی این بگفته صدا بگریه

بلند نمود چه اشک ریختن از بهر او کاری سهل بود

فصل پنجاه و چهارم خواستگاری تازه

عبدالرحمن از گوشه چشم بر قطام مینگریست و سیمای او را ملاحظه میکرد پس یکباره

مفتون او گردیده و دل خویش بباخت. و از این پیش وصف جمال او را شنیده

میل و محبت داشت که از آن او باشد. و چون لبابه با او ملاقات نمود از عزم او

چیزی نگفت. و لیکن با او گفت من آمدن ترا بکوفه دانستم و چون آگاه بودم که تو زنان

نکو روی را میل و محبت داری نزد تو آمدم تا یکی از آنها را که در عراق زیباتر از

آن نمیباشد با تو گویم. و بعد از آنکه بیامد و او را بدید آنچه از پیره زال بشنیده

بود یقین نموده دل باخته او گردید

و از کارهای عجیب اینکه او با اینکار هولناک که بعهده گرفته و خود را از بهر

قتل امیرالمؤمنین برگزیده بود و آنروز معین نیز نزدیک بود او را چیزی

از تماشای خوبرویان و عشق بازی دلبران مشغول نمیساخت

لاجرم چون سخن قطام بشنید و گریه شدید او را بدید گفت چه چیز باعث اندوه خانم من شده

آیا من نمیتوانم گره از کار او برگشایم

لبابه گفت مصیبتی که بعد از واقعه نهروان برای او وارد گردیده بر تو پوشیده نباشد

که پدر و برادرش هر دو در آن کشته گردیدند و از آن زمان روزی نگذرد که آن

دو کشته خود را فرایاد نیاورده و بر ایشان گریه ولیکن من میخواهم تا او را از

این اندوه با آن کسی که قابل همسری او باشد مشغول دارم..

عبدالرحمن فهمید که لبابه را اشارت بخواستگاری قطام از برای او میباشد

پس گفت سوگند بخدای اگر این سعی مرا انجام یابد خوشبخت ترین مردمان از همه عالم خواهم بود

قطام خود را نفهمیده نمود و گفت کدام سعی مقصود آقای من میباشد

عبدالرحمن گفت من نزد تو بخواستگاری آمده ام و تو در غم و اندوهی اندری که شاید

من توانم آنها را از تو بردارم پس هر چه ترا چشم روشنی باید از من خواهش نمای

قطام

قطام آهی برآورده گفت از خواستگاری تو بدین شتاب شگفت دارم

چه پیش از این دم باهم دیدار نکرده ایم

لبابه سخن او را بریده گفت (ولی شما پیش از این دم باید که ملاقات نموده ولیکن لبابه

هر دو شما را نیکو میشناسد و اگر خاتون من اجازت گفتن یک کلمه دهد میگویم که شما

دو تن از برای آن آفریده شده اید که باهم زیست کنید

قطام خاموش ماند و این هم گفت با وجود این هر چه خواهی از من طلب نمای که ترا

خواهد بود

قطام همچنان لختی خاموش بود و اظهار حیا و تردید نمود تا حیله خود را بانجام رساند

. و از آن پس لبابه نگریست گوئی با او بزبان حال میگفت من از گفتن شرم میدارم

پس لبابه گفت من با تو باز گویم .. سه هزار اشرفی با غلامی و کنیزکی

بر همراه او موجود کن   و هنوز لبابه را سخن بپایان نرسیده بود که

قطام بانگ برآورد نه. نه من راضی نیستم و تو خود آگاهی که مرا طمعی در مال نباشد

عبدالرحمن گفت مهر چه خواهی باز گوی

قطام اظهار مناعت کرد و لحظه صبر نمود گویا کلام ابن ملجم را که گفت هر چه خواهی باز گوی

سبک شمرده پس گفت مهر من قتل علی بن ابی طالب است که کشنده پدر و برادرم

باشد

عبدالرحمن که پنهان دستش بر قبضه شمشیر بود تبسمی نموده به قطام نگریست و گفت همه دان

آنچه تو خواستی با آنچه این خاله گفت تا مانا مهر تو فراهم خواهد شد سه هزار درهم نقد

با قتل پسر ابیطالب. و غلامی و کنیزی را هم تو بر عهده خویش گرفتم چه

چون تو غافلی را هیچ مهری در راه رسیدن با دیگران نیست و تو خود آگاه باش که

من بگونه ناز پی همین مقصود پیاده ام. بر این شمشیر نظر کن و شمشیر را از غلاف برآورد

تیغه آن سخت رخشان بود) من این شمشیر را بهزار درهم خریده و بهزار درهم زهر

[illegible]

در آب زهر داده ام و اتفاق نموده ام تا به دست علی بن ابیطالب را بکشم

قطام تبسمی نموده گفت ولیکن من امیدوارم این کار زودتر انجام یابد که مبادا فرصت

فوت شود

عبدالرحمن گفت همانا موعد ما نزدیک است و بجز یک شبانه روز بدان نمانده چه مرا

عزم آنست که در بامداد هفدهم از این ماه مبارک کشور را بقتل رسانم علی پسرا

مطمئن باش

قطام گفت این روز و این ساعت را از چه روی معین نموده آیا اگر فردا باشد نیکوتر

نیست

ابن ملجم گفت از برای این سببی باشد که بعد از این با تو خواهم گفت ولیکن

اکنون میگویم که من در انجام مأموریت خودم مقید گردیده ام که در بامداد هفدهم باشد

قطام خاموش گردیده و از آنچه در باب قرار داد میدانست تجاهل نمود

و لبابه از نبودن ریحان آگاه بوده و ایشان ناچار بوده‌اند که غذائی از بهر مهمان

حاضر سازند لاجرم در اثنای آمدن بستر و قطام غلام خود را بخواند و او نیز پیاده و از بهر

ایشان طعامی مهیا نموده بخوردند

و قطام نگریست که محتاج است تا با لبابه خلوت نماید پس او را اشاره کرده که خسته اند

با او چنانی سخن گوید و او نیز چنین در کار عبدالرحمن بکرد که خود او برخواست و قصد

کرد که تا بازار کاری دارد و قطام با لبابه تنها بماند تا در انجام حیله با یکدیگر کنکاش

و گفتگو نمایند

فصل پنجاه و پنجم مأموریت ریحان

اما ریحان پیش از آنکه عبدالرحمن بن ملجم برخورد لبابه او را در راه دریافت

و با او امر نمود که بجهة دریافتن سعید در خارج کوفه بشتابد و از آنجا برای گردش

معه آری او را با سوخت که یقین داشت او را مضطرب خواهد ساخت

و ریحان بجست سعید آنگاه بزرگی که در وسط کوفه بوده و چارپایان قوافل و چیز ایشان

در آنجا گرد میشدند برفت و با خود گفت اگر بکوفه آمده باشد ناچار بدین مکان فرود

آمده یا از آنجا گذر خواهد نمود و پیش از رسیدن بدانجا صدای زنگ شتران

شنید ایشان بشنید و چون بدان مکان برسید آنجا را پر از چارپایان دید و هر سو

نگریست که در آمد و رفت و آشوب بپاست که پاره سوار میشوند و پاره پیاده گردند

و بارها در این سوی و آن سوی افتاده و [illegible] مردم می بدقت نگریست شاید سعید

یا یکی از همراهان او را ببیند ولی احدی را ندید و از آنجا بخانه سعید آمده از اهل او پرسید

و دانست که هنوز نیامده است پس بطلب خارج کوفه بیرون شد و بخود همی گفت

باشد که سوار یا شتری بنظر در آورد و قریب دو ساعت راه پیموده کسی را ندید و بدر

بزرگ رسید که مسافران در سایه او آسایش میجستند و از آن پس بشهر

در آمدن [illegible] و هر کس از مصر یا شام می آمد ناچار باید از آنجا میگذشت پس

در آنجا نشست و چشمان خود را با فق دوخته در فکر حیله بود که بکار بندد تا بدو
را در انجا معطل بیابد و بانجانه ظاهرش ببرد و آفتاب غروب نمود و کسی پیدا نشد
و ماه در حالت بدر بود و هنوز آفتاب غروب ننموده ماه طلوع کرده و پابپای آفتاب از مشرق
بجانب مغرب بازگشت و ریحان برهنگی تکیه نموده چشمانش بجانب افق خیره بود
و اوایل شب را که رانده چشمش خیره گردیده و قلبش همی طپید و تا جائی
بنظرش در بیامد او را پدید تصور میشود و اندکی هوا سرد شده و سردی
هوا در او اثر نموده و او حسی خود داری و ثبات میورزید و گاهی وحشتش او را بحکمت
که باز گردد ولی از بیم اینکه در اثنای غیاب او پدید آمده بگذرد و کوشش او
بهدر رود بازگشت و جامه خود را بر خود پیچیده در آنجا ماند و چون شب از نیمه گذشت
جرئت بر او چیره گردیده او خود داری میشود ولی با تسلط خواب تاب نیاورده
چشمش بر هم آمده با وصف این چندان بخواب اندر نشد که بر اساس از خواب

برآمد

برآمد و از خواب خویش تأسف اندر شد و از جای برخواسته بیم داشت که پدید
آمده و گذشته باشد پس زمانی ایستاده فکر میکرد تا چه کند و نیکوتر از آن ندید
که تا بامداد بپاید و زمانی نگذشت که صبح برآمد و کسی پدید نشد پس خیال نمود که در اثنای
خواب او پدید آمده و گذشته لاجرم در کمتر از چشم برهم زدن بکوفه بازگشت
و در میدانگاه معهود تجسس نمود و بعد بخانه پدید رفته جویا شد و یقین دانست که هنوز
پدید نیامده پس بجانب درخت بازآمد و بیشتر روز را در زیر آن گذرانیده و باطراف
آن همی گردید چنانکه گوئی بر زبر ریگ تفته جا شده و با این حال شکیبا بود و ابداً آه
و ناله و اثر جاری نداشت تا آفتاب غروب نمود و ماه برآمد . ریحان با خود گفت
بجز امشب وقتی باقی نیست و اگر امشب نیز بگذرد و این مرد نیاید دیگر حاجتی بودن
من در این مکان نمیباشد و بیا باشد که تیر از شست رها شده و علی کشته
شود و چون این اندیشه را نمود اضطرابش افزون گردید و میخواست که پدید

نباید او از تدبیر حیله بکار بردن او به تیره قطام خلاص گردد و با این حال امید آمدن

او را بهمراه خودش نیز داشت چه میعاد معهود نزدیک رسیده و ناچار

سعید در رفتن بسوی امیرالمؤمنین شتاب خواهد داشت

و هنوز هنگام ناز رفتن نزدیک نرسیده بود که از دور دو شتر دید که می

آمدند و دو نفر بر آنها سوار بودند ریحان از دیدن آنها دل طپید و زانو بر زمین زد و

و سردی هوا نیز بر لرزه او بیفزود . و چون نزدیک رسیدند از جای برخاسته

نزد ایشان رفت و نگریست که آنها سعید و بلال غلام خوله میباشند و هر دو لثام بسته

بودند اما ریحان سعید را از ترکیب قیافه او بشناخت ولی بلال را نشناخت

فصل پنجاه و ششم ریحان و بلال

سعید در طی مسافت راه همی از بهر امیرالمؤمنین پریشان خاطر بود و یاد نمیکرد که

که کوفه باز رسیده و پس از رسیدن دلش گشوده و با خود قرار گذاشت که فورا

بخانه امیرالمؤمنین رود و چون بدان درخت رسید از شتر فرود آمد

و غلام نیز فرود شد تا زمانی آسایش نموده پس روان شوند و چون نزد آمد

ریحان پیش رفته بر او سلام نمود

سعید چون او را بدید از دیدارش انس یافت و جواب سلام او را داده پس

گفت ریحان از بهر چه آمدی

ریحان پاسخ داد که خاتون مرا از طول جدائی تو خاطر مشغول میباشد و من باین

سبب آمدم که خبری از تو بیابم و بعد از آن اشاره کرد که با او نزدیک گردد

تا سری که از آن خاتونش میباشد با او در میان گذارد و سعید بتنهائی نزدیک

او برفت و بلال به پرستاری شتران مشغول گردید پس ریحان گفت خاتون من

قطام ترا سلام رسانید و گفت از بهر چه تو وعده ده روزی خود را تا این حد طول

بدادید

سپس آهی برآورده گفت نام عبدالله را ببر که او را در مملکت مصر گذاشته آمدم.

سپس پاسخ ریحانه را بر حالی داد که از هم‌صحبت شدن با او عار داشت و نیز خواست

با غلامی در اینگونه مطالب گفتگو نماید لاجرم بعد از این پاسخ خاموش گردید و ریحان

نیز خاموش گردیده دیگر پرسشی ننمود زیرا که خود آگاه بود که عبدالله را عمرو عاص

در جزو شیعیان یعنی در بین فرقه یافت و از آن پس گفت اکنون با خاتون خویش

چه پاسخ دهم آیا امشب از بهر خفتن نزد ما خواهی آمد که خاتون من جمیع لوازم

خوشی و اسباب راحت فراهم نموده

سپس زمانی در تفکر ماند از یکطرف حالت اشتیاق به دیدار قطام او را میکشید

و از طرفی دیگر شتافتن بخدمت امیرالمؤمنین و آگاه ساختن آنحضرت در این وقت

تنگ که شب نوزدهم رمضان و میعاد معین بود او را برمی‌انگیخت که از دیدار

قطام صرف نظر نماید پس نگریست که اگر امشب را در منزل قطام بخسبد از دیدار

او بهره‌مند گردد و گوشش از سخنان شیرین و شنیدن صدای خرم او

لذت خواهد یافت ولیکن در بامداد کار را از کار گذشته و امیرالمؤمنین کشته

چه شخص پایان نشده کار خود را از بامداد نوزدهم رمضان تاخیر خواهد نمود

پس گفت بجانب قطام رفته اندکی در نزد او نشسته پس از دیدار او بسوی علی ع

خواهم شتافت و چون رایش براینمعنی قرار گرفت بجانب بلال التفات کرده

او را نگریست که تهیه شام مشغول میباشد پس او را بنامش بخوانده و او نیز

پاسخ داد اما ریحان چون نام بلال بشنید دلش در سینه بطپید و چون با او نیک

و دقت در او نگریست بشناخت که او غلام خودش میباشد که در شهر فسطاط او را ابتیاع

نموده و سپس از تربیت خود او را آزاد ساخت ولی در آنروز ابدا بخاطرش

نمیرسید که او در این زودیها بکوفه خواهد آمد پس در کار خویش متحیر مانده و [illegible]

گردیده خواست تا ممکن باشد خود را مخفی دارد که مبادا بلال او را دیده بشناسد و [illegible]

خاتونش سپرده بود اما بلال چون سعید او را بخواند در حال سعید با سپاه و سعید

با او گفت آیا میخواهی تا زود راست بکوفه اندر شویم

بلال گفت فرمان از تست ولیکن من طعامی از برای تو تهیا ساخته‌ام اگر اجازت دهی

او را بیاورم و تناول نموده اندکی آسایش نمائی و بعد از آن بهر جا که خواهی برویم

سعید گفت ولیکن بعضی از کسان من در کوفه مرا برای صرف طعام

در نزد خود شان طلبیده اند

و در این حین بلال بجانب ریحان نگاه کرده و تا ریحان بلال را دید که بر او همی

نگرد پس برفت تا خود را از پشت تنه درختی نهان نمود و بلال نگاه متعجبی کرد و سعید

در عرض راه با بلال انیس شده او را بر حکایت قرار داد آگاه ساخته بود و در این وقت

بلال این شتابی سعید را اغتنام شمرده با او گفت ای آقای من آیا نگوئی آن چیست

که ماموریت خود را پیش از همه کارها پایان رسانم که از بهر آن را فرستاده‌اند

ایم و من بیم دارم که رفتن بجانب کسان باعث تأخیر شود چه ایشان مقصودی

که ما را بشتاب میخواستند نمیدانند و بسا باشد که بعد از صرف طعام نیز اری

رخ نماید که ترا از انجام ماموریت باز دارد اما بعد از آنکه ماموریت خود را انجام

دهیم و امیرالمؤمنین را بر کسانی که جاکاران از بهر او نهاده اند آگاهی داده باشیم

هر سوی که تو خواهی رویم مرا رای بر این است و فرمان ترا است . و گذشته

از این طعام نیز حاضر کرده ام اگر خواهی تناول نموده بعد از آن هر چه پیش

آید چنان کن

سعید از این رای خوشدل گردید ولیکن خواست بلال را خبر دهد که ریحان بر سر

کار ایشان آگاه میباشد پس با او گفت من از تو پنهان نمیدارم که این آزاد مرد

(و اشاره بریحان نمود) از کسانی است که در مطلب ما سهمی دارد

بلال گفت چه خوب پس در اینصورت چون این آزاد مرد ما را بنگرد که بمنزل امیرالمومنین

رفتن شتاب داریم خود منهم در خواهم داشت

واکنون بر سر سفره تشریف بیاورید که من با ریحان شتر را حاضر نمایم تا چون از

صرف طعام فراغت یافتیم یکی روان شویم

فصل پنجاه و هفتم آشکار شدن خدعه

بلال بعد از این سخن بجانب ریحان بازگشت که همچنان در پشت درخت ایستاده بود

و دوست داشت که کسی با او سخن نگوید و گاهی وحشی با او میگفت که کوفه بازگرد

تا بلالش نبیند و امرش مکشوف نگردد ولی دیگی نگذشت که بلال را نگریست با او

می نزدیک آمده و سخن گوید ریحان ناچار با صدائی پست پاسخ او را بداد و خود را گرم

نموده باصلاح کفش و شلوار مشغول ساخت و نظر خود را بجانب بلال بر نیاورد

بلال اینمعنی را بسی غریب شمرد و پیش او رفته او را بخواند و گفت ای برادر جان

بیا تا باهم در اینجا باشیم و بعد از آنکه آقایم از صرف طعام فراغت یافت باهم برویم

ریحان خاموش مانده پاسخی نداد ولیکن چنان وانمود که چوب دست

خویش را گم کرده در جستجوی آن میکرده و بلال نیز در دنبالش همی رفت و از

رفتار او شگفت اندر بود و چون از سایه درخت دور شد بشره او هویدا گردید و

بلال را بخاطر رسید که او را همی شناسد و فوراً ملتفت گردید که این همان غلام

سیاه است که راز ماموریت خود را در فسطاط با او گفت و دانست که در کار خدعه میباشد

بخصوص چون نگریست که او روی خود را پوشیدن همیخواهد پس پیش رفته دست

ریحان را گرفت و گفت بیا ای رفیق در اینجا باهم باشیم تا آقایان حرکت نموده

باهم روان شویم ریحان بهتر از این ندید که دست خود را از دست او

کشیده اظهار خشم نمود و بلال در عقب او همیرفت و گفت ظاهراً ای رفیق تو مرا

نشناختی آیا بخاطر نداری که ما در فسطاط باهم ملاقات نمودیم

ریحان بانگ برآورد که کدام فسطاط . . . من نه فسطاط را شناسم و نه پیش

اما این ندیده‌ام و کاشکی اکنون نیز ندیده بودم که چوب دستم را بسبب

او گم کردم

پچید که بر سر سفرهٔ طعام نشسته بود صدای فریاد ریحان را شنیده از روزن بایشان

نظر نموده نگریست که مشغول مجادله هستند پس برخواسته غلام قطام را بخواند

وگفت ریحان بخشم اندر شو که بلال با هم عقیده میباشد

ریحان را چاره جز سکوت و رفتن بسوی پچید نبود از بیم آنکه شبهه یقین گردد ولیکن

در انکار از رفتن بسیار اصرار داشت

و چون نزد پچید بیامد باو گفت از بهر چه با بلال دعوا میکردی

گفت من با او دعوائی نداشتم ولیکن چوب دستم را گم کرده بودم و در پی اینکه به

تجسس آن مشغول بودم او آمده با من سخنی میگوید که ابداً از آن خبر ندارم

پچید گفت آن سخن کدام است بلال درباره ریحان چه گفتی

بلال گفت من چیزی باو نگفتم ولیکن بخاطرم آمد که دو یا سه روز از این پیش در

فسطاط او را دیده‌ام و او این مطلب را سخت منکر گردیده

پچید که این سخن بشنید بسی غریب شمرده گفت) او حق دارد که این مطلب را منکر

گردد چه او چند ماه میباشد که از کوفه بیرون نرفته

بلال دوباره بریحان نظر نموده در چهرهٔ او بدقت نگریست پس گفت) بلکه من

در آنچه میگویم یقینم حاصل است و او را چند نوبت در فسطاط دیده‌ام ولیکن اشتباه

است در این منکر شدن چه بودن او در فسطاط ثابت گردیده که عاقبت کار آقای من

در تفتیش پیدا شد

پچید که لقمه در دهان داشت از این سخن چنان یکه خورد که لقمه را جاییدن نتوانست

و نزدیک بود گلویش بگیرد پس فوراً برپای خواست و گفت بلال چه میگوئی کدام

آنست که اشتباه کرده باشی چه ریحان غلام قطام دختر شحنه روزی که من از

گوئی چه فکر میکردم در گوشه گذاشتم و اطمینان دارم که از گوشه بدر نشده و شاید آنکه در فسطاط

بدیده غلامی دیگر بوده که با ریحان شبیه بوده

فصل پنجاه و هشتم بیهوده میکوشد

چون ریحان بشنید که سعید از جانب او عذر میخواهد خاطرش اطمینان یافت پس

بآرامی گفت ظاهرا بلال اشتباه کرده باشد چنانکه خود گفتی و آدمی با آدمی بسا

مانند شود ولکن پدر آنرا ندیده در وقتی خنجر من پیدا که من چوب دستم را از

پی همی گشتم و مرا خشم آورد تا بدرشتی با او سخن کردم و اکنون از او همی طلبم که در

آنچه گذشت مرا معذور دارد و بسوی بلال تفت کرده و تبسمی که دلالت بر بسیار

داشت نیکی همی نمود

اما بلال در این اثنا بر ریحان همی نگریست و بر اعتقادش همی افزود که این همان

کسی است که در فسطاط با او سخن گفت و خاتونش خواند و بدین سخن گفتن او بخواندش

و او نیز خبر این شخص را از بهر خاتون خویش حکایت کرد چنانکه پیش از این ذکر

شد و چون بلال این نرمی و ملایمت را از ریحان بدید خاموش گردید و همی

بدقت در او مینگریست تا چون کلامش بپایان رسید بلال با او گفت شاید

من در گمان خویش خطا کرده باشم ولیکن از تو یک پرسش نمایم امیدوارم

مرا بدان پاسخ دهی ریحان گفت هر چه خواهی بگوی

بلال گفت آیا بخاطر نداری که این زن را دیده باشی و اشاره بصورت خویش

نمود ریحان بدقت در او نگریسته پنداشت که این سخن بساده دلی میگوید پس

گفت نه ای برادر من بخاطر ندارم که پیش از اکنون ترا دیده باشم

بلال گفت نزدیک شگفتی ولیکن مرا یقین حاصل است که با تو ملاقات نموده و سخن گفته ام

مخصوصا این زن را دیده ام و این صدا را شنیده پس معلوم میشود که تو در پایان پیش

از این سال بفسطاط اندر شده

ریحان گفت بلی چند سال از این پیش قسطاط سفر نموده‌ام

بلال بخندید و گفت ولیکن تو هم اکنون میگفتی که قسطاط را ابداً ندیده و نمیشناسی

ریحان دست پاچه شده و خواست مغلطه نماید گفت این سخنان بیهوده را بگذار و وقت را

بیاوه سرائی ضایع مساز که این سخنان را فایده نباشد

و سعید در این اثنا سخنان ایشان را همی شنید ولی هیجان حال اخلاص بر او غالب بود

اما بلال ترسید که خاموشی او سبب شود تا سعید با ریحان بخانهٔ قطام رود

پس با ریحان گفت اکنون که حال بدینگونه میباشد پس ترا واجب باشد که ما را

در انجام ماموریتی که از پی آن آمده‌ایم یاری نمائی . ولاجرم بگذار که هم اکنون

بخانهٔ امیرالمؤمنین روان شویم

ریحان گفت رغبت ما در این راه بیش از تو میباشد ولیکن شب در آمده است و

چون آقای من با سر و خاتونم قطام آید تا با او دیداری نماید و از آن پس

بهر جا که خود خواهد برود بهتر است

بلال گفت پس او با تو بخانهٔ قطام رود و من بخیابانها و منزل امیرالمؤمنین شتابم

کار بر ریحان سخت شده و آثار رنگ خوردن بر صورتش هویدا گشت و راهی

برای بیرون شدن از این تنگنا نیافت چرا که اظهار خشم نماید پس گفت

«اینهمه شتاب و احتیاط از بهر چیست مگر ما درباره او بدگمان میباشید حال

اگر ما از تو باین کار سزاوارتریم»

در اینوقت بلال را یقین حاصل شد که گمانش در جای خود میباشد پس گفت «بلی

من گمان بد با تو و با خاتونت دارم از این پس»

ریحان ترسید که کار بآشکار شدن حال او منجر گردد پس خود را غضب آلود

نموده گفت من از این احمق بسی شگفت دارم و ظاهراً آقای من بسفر بر جای او

صبر می‌کند و چون حال چنین است من بروم هر چه خواهید بکنید

این بگفت و بشتاب بجانب کوه روان گردید و سعید و بلال بکلی خاموش ماندند

که گوئی مرغ بر زبر سر ایشان است

فصل پنجاه و پنجم پرده پکپو شدن

ریحان برفت و ایشان براه همی نگریستند و هیچ یک کلمه بر زبان نمی آوردند.

و چون از چشم ایشان ناپدید شد سعید گفت بلال چه چیزها بینم میدانی من خود

در خواب میگردم از این غلام چه گمان میکنی آیا یقین داری که او را در فسطاط بدیده

بلال گفت بلی ای آقای من یقین کامل دارم و این تناقض بیمان

دو روز نی او با اصراری که در پوشیدن خود داشت بر یقین من بیفزود

سعید گفت چه مناسبتی در پوشیده داشتن او با فسطاط آمدنش

نباشد

بلال گفت بمناسبت خیانتی که در آنجا مرتکب گردیده و از این ها کار کاشکی او را
گرفته.

گرفته پیش از آنکه از دستم بگریزد خویش را دیده بودم که این کار را از تو و عبدالله

در نزد عمرو عاص سخن چینی نمود

سعید مبهوت گردیده شروع نمود که پرده از پیش بصیرتش یکسو شود و بخاطر آورد صبحی

که در فسطاط خوله با او نموده بود که غلام خود را با غلام دیگری بدید که او از سعید و عبدالله

در نزد پسر عاص خبر چینی کرده و در آن روز نیز سعی غریب بشمرد که چگونه خبر ایشان

بفسطاط رسیده و حال آنکه ایشان پنهانی بفسطاط رفته بودند و احدی بجز قطام

ولبابه و این غلام از حال ایشان آگاه نبود پس حقیقت امر براو روشن گردید

و بخاطر آورد که ریحان بی اشارت خاتون خویش بفسطاط رفته و بیادش

آمد شکی که عبدالله درباره قطام و صدق پیمان او داشت پس پشیمان گردید که چرا

تن بقطام تسلیم شده ضمیر خود را با او آشکار ساخت و انگشت حیرت بدندان گزید

و همچنان ایستاده بماند و ابداً حرکت نمیکرد و بلال نیز در مقابلش ایستاده

فراموشش بود

پس از اندکی که بر این حال بود روی با بلال نموده گفت آه ای بلال خدای خود را

برکت دهد و یاد که امشب بیچاره ای که او را شیر داد که سوگند یاد کرده ای خواهر ما که آسمانی

است که خداوند او را به تحمل رنج باشد این همه را بخشد ولیکن وا ویلاه که

چون قطام بر عبدالله بیچاره کار را تمام کرده و عرفه نجس فدا گردید . . .

الا امید ندارم که بر امیرالمؤمنین کار را تمام نماید و قطام چنان بیگناه را پیش

از کشتن حرمت نهاد و کار قطام آشکار گشت

و بعد از آن خاموش گردید و ختمی که با قطام داشت و اخلاصی که با او اظهار

نموده از مقابل او حیله ورزیده بخاطر آورده و کار بر او بزرگ کرده

و اندیشه اش در میان محبتی که از قطام در دل داشت با عهدی که در راه آشکار

کردند بکشمکش آمد و نتوانست گریه خودداری نماید ولیکن شرم داشت که

رو بروی

رو بروی بلال اشک بریزد پس با او اشاره کرد که شتر از اینجا بیاید و از روی

خود را به صحرا نموده قدمی چند برفت و عنان گریه را رها نمود و از مصیبت پسر

عمش عبدالله و بلائی که بسبب او بر سرش آمده و بیچاره شده و هم بر عبدالله

و بر بدبختی خودش شده نمود و گفت

ای کاش پسر عم بیچاره قطام آیا صحیح است که تو غلام خویش را پیش از آنکه آزاد کرده

پسر عامر خسته بر دو او را تقاص رساند . . . آن عهد های تو کجا شد و آن وعده ها

کجا رفت که نزد من گفتی که از قتل امیرالمؤمنین علی بازگشتی . . .

وا اسفاه بر تو ای برادر و ای دوست عزیزم عبدالله تو فدای نادانی من و شوم

این زن گردیدی . . . . . آه ای قطام . . . . آیا در دنیا آدمی این قساوت

قلب یافت شود که با انسانی که بس که این دارد ای در راه ... عاشقی کرد

راه دوستی تو جان همی به کشته کرد آیا بی گناهی که غیر تو را دوست داشته

تا امیرالمؤمنین ع را از کشته شدن رها سازی می‌کشی ... و با اینها چه بقتل امیرالمؤمنین
رضا دهی و بر او نگران کردی ... آه چه سازم که وقت ندارم تا بسوی تو آمده
پیش از رفتن بخدمت امام بحث از تو انتقام بگیرم ... پس بناگاه ایستاده بحال
خود باز آمد گوئی از خوابی برآمده و باطراف خود نظر افکنده نگریست که مهتابی
روشن و هوائی صاف جا شده و نسیم لطیفی می وزد پس احوالی که بر او گذشته
و هراس هائی که کرده رانده بود بخاطر باز آورده و عشقی که بقطام داشت بر سرش
آمده درباره او گمان نیکو نموده و در دل با خود گفت شاید قطام بیگناه باشد و بیاست
که ریحان راست نگوید و بلال اشتباه نموده باشد. و چون این تصور را نمود نفسش
گشاده گردید و عاشق غیرتمند را لکن و خیال بسیار باشد که هر چیزی که زیان
آن بمعشوقش باز گردد ولی با وصف اینهائی که گذشت که از قرائن و اتفاقات متهم
بودن قطام را ترجیح بداد

و در بین اینکه بدینسان با خویش سخن میگفت بلال شترش را حاضر نموده و بسوی وی
آمد و پیدا اشک خود را سترده بجانب وی رفت و در دل می گفت «ای قطام جلاد
و برادرم عبدالله تو را دریافت ولی برای امیرالمؤمنین نامه نوشته چه هم اکنون
من بخانه او روم و از آنحضرت بر قتل تو و قتل این پیره زال حیله گر و این غلام
شریر استعانت خواهم جست ...»

این بگفت و از منزل خود برآمده و بلال نیز بر شتر خویش سوار شده و طلب خانه امیرالمؤمنین
روان شدند.

فصل شصتم خانه امیرالمؤمنین ع

خانه امیرالمؤمنین پهلوی مسجد بود و در میان آن خانه و مسجد دری بود معروف بباب السدة
که امیرالمؤمنین از آن در برای نماز بمسجد اندر شد و خانه آنحضرت را صحنی وسیع
بود که کرسی ها و نشیمن ها باطراف آن نهاده بود تا هر کس از بزرگان شهرها

و رؤسای قبایل بخدمت امیرالمؤمنین میآمدند برای تهیه جنگ میشدند و در پرده این خانه میدانگاه

بزرگی بود که در آن جای بستن چارپایان و ایستادن آدمیان متعدد بود و این

میدان همیشه پر بود از جمهور مردمان که تمامی جان نثار بودند و یاری آنحضرت و معترف

بامامت او بودند و احدی بر انجلافت و امامت از او اولی نمیدانستند و در این سال

از اهل عراق و غیر آن چهل هزار نفر برای نصرت امیرالمؤمنین گرد آمده با آنحضرت

بر مرگ بیعت کرده بودند و شاید که امیرالمؤمنین منتظر فراغت از روزهٔ ماه رمضان

بود تا با این سپاه گران بر معاویه حمله نماید و یاران آنحضرت مصمم بودند که مانند جنگ صفین

بحیله های معاویه فریب نخورند چه گمان میشد که حاصل فریب خوردن ایشان تأیید سلطنت

معاویه شد

و اگر در آن ایام مجلس امیرالمؤمنین در درون میشدی میگریستی که رؤسای قبایل نزد

آنحضرت آمده شدهی کردند و ایشان را صحبتی بود که اجتماع کلمهٔ خودشان و تفرقی گفتگو

بودند تا حق را بجای خود نگهدارند و شایع گردانند که آن خلافت که از اهل بیت شکسته شده

این بود حال این گروه در این ماه مبارک که تا حق را از جانب ..

و در روز به چیزی مشغول نمیباشند و چون وقت نماز نزدیک میرسید مؤذنان بانگ

نماز در میدادند مردمان از هر سوی بصحن مسجد روی میآوردند تا کلام بلاغت نظام

آنحضرت را بشنوند چه فصاحت لسان و شدت غیرت بر اسلام و مسلمین فطری آنحضرت

بود و چون امیرالمؤمنین از نماز ظهر خطبه و موعظه بر منبر بر میشد مردم چنان مدهوش

میشدند که گویی مرغ بر فراز سر ایشان نشسته باشد از بس لطایف روایات و حکمت های بیچ

و آیات نهج او در آغوش داشتند و پس شگفت داشتند از اشخاصی که بر خلاف آنحضرت

بر خواسته از پیش تخلف ورزیدند و خصوصا خوارج که از بهر دشمنی آنحضرت

اسبابی جعل کرده بودند که خدای تعالی در آن نگذاشته بود

و چون امیرالمؤمنین از نماز مغرب فارغ میشد بخانهٔ خویش باز میگشت و جامی

از اعمال او بوده که اولاد آنحضرت و بسیار کسان و خویشان ایشان بودند

پس بر سر سفرۀ افطار می نشستند و قرار در اطراف آنخانه صدای تلاوت قرآن بسیار و

و بسیاری به تسبیح و تهلیل و ذکر پروردگار مشغول بودند بجهتی که پنداشتی ایشان

در موقف حساب میباشند و هیچیک از یاران و اصحاب آنحضرت را بیمی از عتاب الهی

نبود چه معتقد بودند که دعوت ایشان بر صدق میباشد و ایشان بحق یقین دارند

و چون مردمان از صرف افطار فارغ شده و بصحبت نمودن می نشستند آنحضرت

از همه کمتر سخن میفرمود و خمیازه می کشید . و بسیار بودی که یکساعت یا چند ساعت

گذرانیدی بدون اینکه یک کلمه بر زبان مبارک آورد گوئی در کاری مهم تفکر اندر

بود . و شاید که اندیشۀ آن بزرگوار بواسطۀ آن بود که از ریخته شدن خون ب

مسلمانان در این جنگ که بشارۀ پیغمبر خود بیم داشت چه نفوس مردمان امانت خدای

بود در نزد او و از تلف گشتن آنها دریغ داشت ولی صاحبان آن نفوس پس از تلف

ساختن

ساختن آنها در راه یاری او دریغ نداشتند

فصل شصت و یکم اندیشۀ ضمیر ابن ملجم

امیرالمؤمنین را حال براینگونه بود خصوصاً در اواسط ماه رمضان و بخصوص در شب

بعد هم این شبی بود که در آن ابن ملجم مترقب طلوع صبح بود تا پسر ابوطالب را بشهادت

رساند و در همین شب چند با بلال غلام بجانب منزل امیرالمؤمنین همی شتافتند

تا آنحضرت را از عزم این مرد خبر نمایند

آیا در این شب درباره ابن ملجم چه خیال مینمائی . . آیا گمان میکنی که با دل آرام

و خاطر مطمئن خفت . . . . آیا چشمش در آن شب خواب را شناخت . . .

هرگز . گمان نداریم آن شب را گذرانیده باشد مگر در نهایت پریشانی و اضطراب

از هول کار بزرگی که در خاطر داشت . و کدام کار بزرگتر از آن باشد

که بدون جرم و گناه خون مردی را بریزد که بکرامت خلافت مسلمانان شرافت

نسب و داماد پیغمبر را جمع داشت و علم و دانش او را احدی از مسلمانان نداشت

؟ آیا آنحضرت پسر عم رسول خدای و خلیفه و داماد او نبود... آیا او همان

دانشمند پرهیزکار عادل با اخلاص غیرتمند بر اسلام و مسلمین نبود . پس در همه

حالی گمان نداریم ابن ملجم شب خود را جز بر نوک خار گذرانیده باشد و البته

او را دیده بر هم ننهاده و خوابش بسی دراز شده و شاید خیال کرده باشد که از این عزم

بازگردد . و لیکن پیمانی که با رفقای خود نهاده و تعهدی که با نزد خویش کرده

بود بر او غالب گردید بخصوص بعد از آنکه قطام پسر عم خود که وردان نام داشت

با او شریک ساخته و بکار رفتن تحریصش نموده بود که او را یاری نماید . و خود

ابن ملجم نیز مردی از قبیله اشجع را ملاقات نمود که نامش شبیب بوده او را

برانگیخت تا با او شرکت نماید و برای شرکت بنجار سوار شود و این سه تن با هم وعده

نهادند که این کار را در طلوع فجر فردا باتفاق یکدیگر تمام کنند . پس آیا

گمان

گمان میکنی که بعد از این پیمانها و پیمانشکنی تا بتواند از ضمیر خویش گوش فرا دهد اگر

ضمیری داشته بوده است و اگر گوش فرا میداد مرتکب چنین گناهی نمیشد

با وصف این اگر در آن شب خواب از او فرو شدی در وقتیکه بر بستر همی غلطید

شمشیر زهرآلود در کنارش بود هر آینه میگریستی که با نفس خویش در گفتگو بود

و سرزنش ضمیر خود را با این بهانه دفع مینمود که میخواهد فتنه را از مسلمانان برگیرد

و سبب آن فتنه امیرالمؤمنین و معاویه و عمرو را میدانست که بر سر حکومت نزاع

دارند و فتنه بتر از کشتن میباشد

و گویی امیرالمؤمنین علی آگاه بود که در آن روزها او را خطری بر زندگانی خواهد

رسید چه از روزی که ماه رمضان در رسیده بود شبی در نزد فرزندش حسن

چنین صرف شام فرمودی و شبی در نزد حسین و شبی در نزد جعفر و زیاده از سه

لقمه تناول نفرمودی و گفتی دوست دارم که چون امر خدای در رسد شکم

خالی باشد

ولی در این شب بعد هم تمامی فرزندان و کسانش در نزد آنحضرت به

صرف شام بودند و امیرالمؤمنین خود به چیزی نشسته غذا اندکی تناول نمود

و فرزندانش در مقابلش نشسته بر او می‌نگریستند و از حالش بشگفت اندر بودند

و از زبان آنحضرت قنبر به پیری از اهل حبشه بود او را عادت بود که

چون امیرالمؤمنین بخواب رفتی او نیز بر در اطاق آنحضرت بخفتی و قنبر در این

شب بیش از همه پریشان و مضطرب بود نه لقمه افطار بخورد و نه لحظه آرام

بگرفت و چون مردمان بصرف طعام افطار مشغول بودند او بر سر پای

نشسته و چشم خود را بر در خانه دوخته بود گوئی متوقع آمدن کسی بود و با کسی هیچ نگفت

و کسی نیز تفقد حال او نکرد و اگر کسی از آن مردمان از او سبب اضطرابش را

می‌پرسید هر آینه در پاسخ او را برای بیداری وقت میساخت که گمان میکرد خود

او

او آنها را کشف نموده ایشان بنموده از آن جستجو همی کنند

و بعد از نماز عشا مجلس بشکست و هر کس بمنزل خویش بشتافت و همه بخفتند مگر قنبر

که همچنان بیدار بود و اضطراب او را بیحد فرا گرفته بود و بیداری و نشستن

او نه از باب کشیک کشیدن بود چه امیرالمؤمنین عادت نبود که از بهر کشیک

بگمارد ولی نشسته فکر میکرد که چه چیز خواب از سر او ربوده و او را در حیرت افکنده

فصل شصت و دویم دام تازه

اما سعید و جمال بکوفه درون شدند و بطلب خانه امیرالمؤمنین بشتافتند و ماه در

حالت بدر یا هلال بدر بود و در آن وقت بوسط آسمان رسیده و شعاع خود را بر خانهای

کوفه افکنده بود و بر خلاف عادت آن فصل ابرها از روی آسمان پاکیزه شده و

چون ایشان بکوفه درون شدند کوفه را آرام و بیباکی دیدند چه موقع بیداری مردمان

در گذشته بود و همه بخواب اندر شده مگر سرا ذان سحر بودند سعید همی رفت

و شتر خود را همی برانگیخت و قلبش از خوشحالی میرقصید که بمقصود خویش فرا رسد

و خدا را سپاس میگذاشت که بر حیلهٔ ظالم پیش از گذشتن وقت آگاه گردیده

و چون بمسجد نزدیک رسید از شتر بزیر آمد و با بلال گفت تو شتر را بمیدانگاه ببر

تا من بمنزل روم و تو باز آئی

و بلال جز اطاعت چاره نداشت پس بجانب میدانگاه روان گردید و سعید

رفت و از شدت اضطراب زانوهایش میلرزید و باور نمیکرد که بخانه امیرالمؤمنین

روی آورده . پس نگریست که آرامی برآنخانه مستولی میباشد و لحظه ایستاده

فکر میکرد تا چگونه بدانخانه درون شود که اهل آن همه بخواب اندرند و آرمیده‌اند

هم از آن اندیشه داشت که بسبب آمدن در اینوقت گمان بدی درباره او نمایند

و سعید پیش از آن هرگز بدانخانه درون نرفته و امیرالمؤمنین علی را با دوستی

ملاقات کرده بود ولیکن با همه اینها چاره غیر از رفتن ندید پس با گامی از روی تردید

راه پیمود تا بدر خانه نزدیک رسید و سایه آدمی بدید که بر در نشسته اگرچه او را نشناخت

ولی از بودن او خوشحال گردید که یکی بیدار میباشد تا او را در انجام مقصود خویش

مساعدت نماید و با این حال هنوز سعید باو نزدیک نشده بود که ناگاه آنسایه برخاست

و بجانب او پیش آمده گفت (آینده که باشد)

سعید که زبانش را گنگی گرفته بود گفت من رسولی هستم بخدمت امیرالمؤمنین

علی و تو که باشی

گفت من قنبر دربان امیرالمؤمنینم و تو کیستی

گفت من سعید آموی هستم و میخواهم تا بخدمت امام رسیم

قنبر چون این سخن بشنید بانگ برآورد که آیا تو سعید آموی میباشی با من بیا

سعید خوشحال گردید که حاجتش را بزودی برآورد و در پی قنبر روان گردید

تا از در بدرون رفتند و در آنخانه روان شدند تا بحجره رسیدند که چراغی در آن

روشن بود و دو نفر در آنجا خفته بودند پس نخست قنبر به درون رفت و آن دو تن

که خفته بودند بیدار ساخت و سپید شیر با پیادگی در پی او بحجره درون شد و بمحض

درون شدن سپید آن دو نفر بر سر او ریخته او را بگرفتند و دست و پایش را

بقید اندر نمودند و او همچنان ایستاده مات بود و حرکتی نمیکرد و چون نگریست که

ایشان او را مغلول میسازند و قنبر نیز ایستاده و بشره‌اش بحال غضب تغییر کرده

با قنبر گفت چه میکنی و این بی‌شرمی از چه روست امیرالمؤمنین کجاست

قنبر گفت ای فرومایه پست فطرت فال تو دروغ شد و تو امیرالمؤمنین را نخواهی

دیدن تا پیش از دیدن او مرگ را ببینی

سپید مبهوت گردیده و سببی از بهر این کردار نداشت پس گفت نمیدانم شما را چه شود

که مرا خیانتکار میدانید و حال آنکه من آماده‌ام تا امیرالمؤمنین را از قتل رها سازم

قنبر گفت خیره سخن دراز مکن که تو اسوی خبیث میخواهی امیرالمؤمنین

را

را ببینی تا او را بقتل رسانی گویا قتل او را کاری سهل پنداشته

سپید گفت چگونه من کشتن او را میخواهم که من از بهر رهائی او از قتل شتافته‌ام

قنبر دست او را بگرفت و از شدت غیظ و انقلاب حالت دست او

می‌لرزید پس با او گفت دیگر آیا چنان پنداری که حیله تو بر ما کارگر آید چه آیا بنی

امیه را آنچه کردند کفایت نکرد تا اکنون آمده‌ای که امام ما را در خانهٔ خودش بقتل رسانی

سپید مبهوت گردیده خون در عروقش منجمد گردیده و گفت شما را

چه رسیده که درباره من گمان بدی برده و حال آنکه نیکی و بدی هیچ از من ندیده

اید آیا اگر سخن مرا بشنوید و از آن پس برای خویش قرار نماید چه ضرر دارد

قنبر گفت چه چیز را از تو بشنویم که تو اسوی هستی و تشنهٔ قتل

امیرالمؤمنین علی گردیده بچه صورت خبری که او را از کیاش بدین شهرها

خواستکار شده

سعید مدهوش گردید و خواست از جانب خود مدافعه نماید که گریست قنبر از جیب خود
نوشته برآورد و بسعید داده و سپس او را بگرفت و نزدیک چراغ آورده باو گفت
این نوشته را بخوان آیا خط تو نمی‌باشد ؟

چون چشم سعید بر آن نوشته افتاد دانست همان نوشته الزام است که در شب
اول دیدار قطام که او را خواستگاری مینمود از بهر او نوشته متعهد کشتن
امیرالمؤمنین گردیده بود و چنین دانست که قطام این نوشته را بخانه امام ع
فرستاده تا او را بدام افکنده و نگریست که قطام از زیادتی حیله اسم خودش را
در آن نوشته بستُرده و نام دختری دیگر بجای آن بنهاده پس سعید خاموش گردید
پاسخی نداد و قنبر خاموشی او را بر او حجت شمرده بانگ بر او زد و پاسخ بده بگو . . .
آیا این نوشته خط تو نیست ؟ سعید در کار خویش بحیرت اندر شده ولی سبحان الله
بود که چون خبر یقین از کید ابن ملجم را باز گذارد از آن تهمت خلاص خواهد کرد

پس با قنبر گفت گرفتم که این نوشته خط من باشد ولیکن هم اکنون من خبر کید کسانی
که بعضی اشخاص از بهر امیرالمؤمنین اندیشیده‌اند بیاورده‌ام آیا مرا مهلت میدهید تا خبر
آن را باز گویم

قنبر صبر کرد تا کلام او را بشنود و صیحه بر او زده گفت کدام کید بالاتر از این باشد
که تو متعهد کشتن امیرالمؤمنین گردیده . . . . .

همیدون امشب در اینجا باش و فردا برای مستنطقان نزدیک است

قنبر این بگفت و بیرون رفته در را بر روی او فرو بست

فصل شصت و سیم طلال

چون سعید در آن حجره تنها بماند خود را در خواب ندانست و همی در کار خویش و
شرر و یا قطام فکر نمود که چگونه این ورقه را نتیجه انجام حیله خود باین مرد رسانید ولیکن
باکی از رفتار قنبر با خودش نداشت و عزم نمود که صبح زود خدمت امیرالمؤمنین ع

رسیده او را به پنهان کار اخبار نماید

و اما رسانیدن آن نوشته بقنبر از اینقرار بود که لبابه چون کرباشاره قطام پیچی

در رسانیدن آن نمود بعد از آنکه در انجام حیله با یکدیگر مشورت کردند از بیم اینکه

سعید پیش از آمدن بنزد او براین کید آگاهی یابد بابت منزل امیرالمؤمنین رود

و لاجرم این نوشته را بدر آورده پاره الفاظ او را تغییر داد که

شبهه را از خود پس رفع نماید و او را به لبابه داده لبابه بحیله گر هر روز در بامداد

آنروز ببهانه دلاله گی بمنزل قنبر رفت و کنایتی جعل نمود و بر قنبر فرو خواند که شبهه

در پیچیده ثابت نمود و دیگر امکان نداشت که قنبر سخن او گوش فرا داده و یاران

امیرالمؤمنین در آن اوقات از اخبار اراجیف شنیده بودند که بعضی

اشخاص عزم قتل امیرالمؤمنین دارند پس چون قنبر حکایت لبابه را بشنید و آن

نوشته را بدید و دانست که صاحب آن اموی و در خانه عثمان تربیت شده و بنصرت

او

او قیام نموده در متهم بودن سعید او را شکی باقی نماند و خصوصا بعد از آنکه او را دید

همچون دزدان بعد از نصف شب بیاید و چون او را بگرفت در آن حجره حبس نمود تا بامداد

ادای

شود و امیرالمؤمنین بعد از فریضه بامداد بخانه آید و هر چه رایش اقتضا فرماید درباره

او رفتار کند و خود ندانست که قضا و قدر چون آشام از زهر آن امام پیش

از گذاشتن فریضه صبح چه سرنوشتی محتوم داشته

اما بلال اشتران در میدان نگاه کوفه منتظر آمدن سعید بود و چون آمدنش دیر کشید

خاطر بلال مشغول گردید و لیکن گمان بدی نکرد چه سلامت نیت سعید را میدانست

و در همین اینکه نشسته متفکر اندر بود بانگ اذان صبح را بشنید و دانست که در این

ساعت حتی از بهر نماز بیرون آید پس جانب مسجد دوید و آن مکان نیز نزدیک

بمسجد بود و چون بمسجد درون رفت در صحن آن قبه برافراشته بدید و دانست

که از آن پاره زنان باشد که از بهر اعتکاف و شنیدن مواعظ امیرالمؤمنین

در پندی نشنید پس بایستاد و چشمانش خیره گشته شاید جنید را ببیند با کاو چند نفر
را بدید که درون آمدند و در میان ایشان مردی شام بسته بوده و عبائی برخود پیچیده و
شمشیری در زیر عبا پنهان داشت بلال از دور بدقت در او نگریست و پیشانی او را
پر چین بدید و بشناخت که او ابن ملجم میباشد و اعضایش بلرزه اندر شد و با خود
خیال کرد که بر او صیحه زند ولیکن بر خویشتن بیم نمود و گذشته از این یقین داشت
که علی بر کینه او آگاهی یافته و اندکی نگذرد که امیرالمؤمنین بمسجد آمده فوراً امر بگرفتن
او خواهد نمود . و از آن پس نگریست که ابن ملجم با مردی دیگر که او شبیب
بوده بجانب آن قبه برفتند و با کسی که در آن قبه درون بود سخن گفتند و در آن
قبه قطام (دختر شحنه بود) پس ابن ملجم براه افتاد تا نزدیک یکی از ابواب السده و بر جای
و بلال او را از چشم نگذاشت و منتظر بود که تا علی بمسجد درون آید حکم بگرفتن او فرماید
و پس از اندک زمانی در باب السده گشوده شد و علی از

آن بدرون آمد و با آرامی حرکت میفرمود و بر سر مبارکش عمامه بود که تا چشمانش ادامه
داشت و آنحضرت را شکم بزرگ بود و همچنین مطهرش را موی بسیار و عضلاتی
دو توانا داشت و در دست مبارکش دره (تازیانه) بود که همه با آن مردم
را از بهر نماز بر میانگیختی

و آن حضرت همی آمد و (ابن نباح) مؤذن پیشاپیش آنحضرت و جناب حسن در پشت
سرش بود و چون بمسجد درون شد مردمان خاموش گردیدند و بلال براو
بنگریست و شکی نداشت که در دم کسان خود را خوانده امر خواهد فرمود که ابن ملجم را بگیرند
پس دید که امیرالمؤمنین بایستاد و ندا فرمود که ای مردمان بشتابید بنماز

فصل شصت و چهارم شهادت امیرالمؤمنین

بلال بجانب ابن ملجم ملتفت گردید و او را دید که بهمان جا ایستاده ولیکن رفیقش شبیب
بشتاب پیش رفت و شمشیری که در دست داشت بر امیرالمؤمنین فرود

آورد ولیکن شمشیر بچهار چوب در خورده از دو دستش بیفتاد بلال از جای جسته خواست

بجانب علی شتافته او را آگاه کند از ابن ملجم لعین خبر دهد که ابن ملجم پیش از چشم بر هم زدن

روی به آنحضرت نموده برق شمشیرش بدرخشید و ضربتی بر پیشانی مقدس امیرالمؤمنین

زده همی گفت (حکم از آن خدای باشد نه از تو و اصحابت یا علی)

علی اول سخنی که فرمود (سوگند به پروردگار کعبه رستگار شدم)

و از آن پس فرمود (این مرد را نگذارید بدر رود)

و مردمان برگرد ابن ملجم برآمدند او با شمشیر خویش ایشان را دفع همیداد و مردم از وی

دور همی شدند پس مغیرة بن شعبه بر او حمله نموده قطیفه بر روی او افکنده او را بحال

نموده بر زمینش کوفت و شمشیر از کفش بدر آورده و دستهایش را ببست

اما شبیب در تاریکی بگریخت و از در معروف بباب کنده بدر رفت

و قطام جماعت مردمان بگسیخت و بلال برانگیخته افراشته نظر نموده زنی را بدید که از

درون آن برآمده خود را در انبوهی مردمان فرو برده بگریخت و بلال بشناخت که او

قطام بود   و از آنچه بدید هوشش از سر برفت ولیکن امید میداشت که این

ضربت کشنده نباشد اما چون بخاطر آورد که شمشیر ابن ملجم زهرآگین است از زندگی

امیرالمؤمنین نومید گشت و همی در چهرهٔ مردمان بنگریست شاید [illegible] را باز جوید

و ابدا اثری از او نیافت   پس در جملهٔ اشخاصی که بطرف [illegible] پیش همی رفتند

پیش رفت و علی را بدید که بر روی پشت افتاده و در اینوقت فرمود

این شخص را نزد من حاضر سازید   و چون او را در حضورش آوردند علی فرمود

ای دشمن خدای آیا من با تو نیکوئی نکردم

ابن ملجم گفت چرا

امیرالمؤمنین فرمود پس ترا چه بر اینکار واداشت

ابن ملجم گفت من شمشیر خود را چهل روز تیز کردم و از خدای درخواستم که بدین

خلق خود را با آن بکشتن رساند

امیرالمؤمنین فرمود که من دانم اگر تو خود با این شمشیر کشته گردی چه ترا بدترین خلق خدا

دانم   و بعد از آن با شخاصی که بر گرد وی بودند روی نموده فرمود

نفسی را بجای نفسی قصاص باید کردن   یعنی چون اگر من از این ضربت جان بدادم او را

بکشید چنان که او مرا کشت   و اگر باقی ماندم در باب او برای خویش رأی

خواهم نمود

آنگاه ای فرزندان عبدالمطلب راضی نیستم که در خون مردمان فرو روید و دیگران را

تهمت و گمان قتل رسانید آگاه باشید که کسی جز قاتل من نباید کشته گردد و بنگر

ای حسن اگر من از این ضربت بمردم او را در قصاص این ضربت ضربتی بزن

و او را مثله منمائید که خود از رسول خدای بشنیدم که فرمود هر از مثله حذر نمائید اگرچه

نسبت بسگ گزنده باشد و آنحضرت این سخنان میفرمود و ابن ملجم با بازوان

بسته

بسته در حضور ایشان بود   و صبیه جناب ام کلثوم در کنار پدر ایستاده بود

پس با ابن ملجم گفت ای دشمن خدای پدرم را باکی نباشد و خدایت رسوا سازد

ابن ملجم گفت پس بر که همی گریی سوگند با خدای این شمشیر را بهزار

درهم بخریدم و با هزار درهم زهرآگینش نمودم   و اگر این ضربت بر تمامی اهل

مصر رسیدی یک تن از ایشان نماندی

بعد از آن جندب بن عبدالله پیش آمده با آنحضرت عرض کرد اگر خدای نخواسته

تو از میان ما بروی آیا با فرزندت حسن بیعت نمائیم

امیرالمؤمنین پاسخ داد که نه شما را در این باب امر کنم و نه از آن نهی نمایم خود دانا

باشید

فصل شصت و پنجم پشیمانی سودی نداد

و چون مردمان آگاه شدند که شمشیر ابن ملجم زهرآگین میباشد نزدیکی اجل امام را

یقین نمودند و در باب خلافت او از فتنه بیم کردند لاجرم جندب بن عبدالله پرسید

که خلافت آنحضرت را که باشد در پاسخ او فرمود نه امر نمایم و نه شما را نهی کنم بخدا که

دگر شد

و از آن پس امیرالمؤمنین ع را با پای مبارک خودش بخانه بردند بر حالی که

دو فرزندش حسن و حسین از دو جانب او را داشتند و بر ایشان تکیه نموده

بود و خون چهرهٔ مقدس او را گرفته و لیکن هنوز بر کار خود آگاه بود

اما ابن ملجم را الشام از روی برافتاده شیر و اشش نمایان

شد آن ملعون سخت تیره رنگ بود و در پیشانی داغ سجده داشت

پس بزندان اندرش کردند و اگر بملاحظه سفارش وصیت امیرالمؤمنین ع

نبودی که فرموده او را پیش از بردن حسن نکشید هر آینه شیعیان آنحضرت با چنگالهای

خود او را پاره پاره نمودندی و لیکن امتثال امر امام را ناچار بزندان اندرش

کردند

کردند تا عاقبت این جراحت مر ایشان را ظاهر کرد

اما بلال در دنبال این جمعیت تا منزل امیرالمؤمنین ع برفت و از هول آنچه در این ساعت بـ

مشاهده نموده او را سخت وحشت گرفته بود و چیزی که تا بعد او را افزون ساخته اندیشهٔ

را مضاعف نموده بود شکستی بود که در ماموریت خود یافت و سعی خودش و حاکم نیشـ

بعد رفت چه او نجات امیرالمؤمنین را از این قرار داده بجهة خاطر خاتون خویش

خوله دوست داشت و خصوصا بعد از آنکه با سعید هم سفر گردیده و در اثنای راه ازبخشای

که جدش ابو رحاب از فضائل امیرالمؤمنین با او گفته بود و او دریافت که این

فضایل در احدی یافت نشود سعید بر بلال فسون خوانده بود

و با این حال بلال از غوغا و گفت و شنید مردمان بر امام و جراحت او مشغول بوده

در سعید و حال او فکر میکرد و تعجب میشود که چگونه در کار خویش نامراد شده با اینکه بعد از

زحمت سفر طولانی در این نیمه شب شتاب نمود که امیرالمؤمنین و کسانش را از

این خبر شنید پس همی رفت و در صورت مردمان بدقت می نگریست شاید عبید
را در میان ایشان ببیند ولی بدو اثری از او نیافت و با اینحال اندکی گذشت که دید
جمعیت بخانهٔ امیرالمؤمنین درون آمده آنحضرت را باطاق خودش بردند و مردمان در
صحن خانه متفرق گردیده و دسته دسته برگرد هم برآمده و جمعی زیاد از مردم با یکدیگر
سخن میکردند و بازگشت تمام سخنان مصیبتی بود که در آنساعت بر اسلام رسیده
و هیچکس را بخاطر نمیگذشت که چنین امری رخ نماید و هر یک از آنجماعت می گفت آرزو
دارم که یک ضربت بر گردن این ستمکار زده دلم خنک شود
و در همین اثنا او بصورت مردمان نظر همی کرد که شاید عبید را بیابد ناگاه قنبر دربان
امیرالمؤمنین را دید که از اطاق بدر آمده و چشمانش پر از اشک است و همی
گوید ای مسلمانان مرا بکشید که در اینکار تقصیر از من سر زده است
مردمان از هر سو برگرد او جمع آمده و مراد او را از این سخن نمی فهمیدند ناگاه

او را دیدند که جمعیت مردمان را شکافته بجانب حجره که عبید در آن حبس بود برفت و در آنرا
گشوده عبید را بدر آورده و همچنان بغل اندر بود

فصل شصت و ششم وصیت

عبید تا آنزمان در آن حجره و در بروی ش قفل بود و آگاهی نیافته بود که بر امام
و بر اسلام چه رسیده چون قنبر او را بدینصورت بدر آورد و انبوهی مردمانرا
در آنجا دید گمان نمود که میخواهند او را آزار رسانند پس گفت هان ای مردم
امیرالمؤمنین را بمن بنمائید تا او را از خطرهائی که اهل ستم از بهر او اندیشیده
اند آگاهی دهم و گمان بد در حق من مبرید
قنبر را صدا بگریه بلند شد و گفت ای عبید تیر از شست قضا رها گردیده و امیرالمؤمنین
را بدو ضربت زدند
عبید فریاد برآورد که کدام ناکس اینکار کرد

قنبر گفت ابن ملجم ضربتی شنده بر او زد خدایش بکشد

سعید صیحه زد و واویلاه و احسرتاه چگونه او را کشته که من صحراها و بیابانها در نوشتم

تا این مصیبت را دریابم که دارم واقع شود .... ای قنبر آیا تو نگفتم

قنبر گفت تو مطلب را واضح بیان نمودی و تیر از شست رها گردید و امام را طوری

برسید که نپندارم علاج پذیر باشد و اگر سخن تو گوش فرا دادی امیرالمؤمنین

از این خطر نجات یافتی ولیکن قضا واقع شده و از قضای الهی گزیری نباشد

و قنبر کلام خویش بپایان نرسانیده بود که سعید گریست و مردمان نیز گریستند و فریاد

بر آوردند ولی همه مبهوت بودند و بر قنبر همی نگریستند تا او تفصیل را باز گوید

اما قنبر بگشودن قید سعید مشغول بود و همی گفت خدای این پیر مرد زال حیلت

گر را بکشد که او مرا در باب تو فریب داد و حیلتش کارگر آمد

سعید چون بدید که مردمان بشنیدن حکایات او مایل نباشند خواست تا حدیث

خویش

خویش را بر ایشان فرو خواند ناگاه یکی گفت امیرالمؤمنین را بخانه حرکت داده با

پسران خود جناب حسن و جناب حسین بخانه همی آرند و مردمان تند پیش بدان

اطاق ریختند

و بلال این فرصت را غنیمت دانسته با سعید نزدیک شد که سبب این حکایت را شنیدن

را از او بفهمد سعید خبر را بطور اختصار باو باز گفت و وعده نمود که در وقت

دیگر تمامی قصه را از برای او حدیث کند و از بلال جدا شده با جمعیت مردمان بجانب

اطاق امیرالمؤمنین روان گشت و از انبوهی مردم بدان اطاق در درون شدن

نتوانست پس از مجروح کردن بکشید و علی را بنگریست که بر بستر پهلو نهاده و سر

مطهر را با دستمالی بسته بود و بقسمی که آن جراحت را پوشیده داشت و خون از

صورت مبارکش شسته بودند ولی آثار آن هنوز بر بعضی از محاسن مقدس

باقی بود   سعید چون آنحضرت را بدید بیاد جد خویش ابوذر افتاد و

وصیتها که با او کرده بود پس از کرده خودداری شوا نیست

و در این وقت شنید که علی سخن همی گوید و چون هوش خود را متوجه ساخت نگریست
که فرزندانش حسن و حسین علیهما السلام خطاب همی فرماید و ایشان در کنار بستر مبارکش
بزانو در آمده آثار غصه و اندوه بر بشره انورشان هویدا میباشد ولی مردانه
خودداری مینماید و گوش هوش فرا داده چشم بر صورت پدر بزرگوار خود دوخته
اند و تمامی مردمان خاموش گردیده سراپا گوش شده اند تا آیات جانفزائی که
امیرالمؤمنین القا میفرماید بشنوند و این آخرین خطبه آنحضرت میباشد

هان ای فرزندان من وصیت من با شما پرهیزکاری خدای میباشد و میدهم که
در طلب دنیا نباشید اگرچه دنیا شما را طلبد و بر چیزی که از شما گرفته شود
گریان نشوید و سخن حق در هر حال بگوئید و بر یتیم رحمت آورید و گمگشته را به
هدایت نمائید و ابر گشته غایت ورزید و ستمکار را دشمن و ستم رسیده را

یاور باشید و بدانچه در کتاب خدا است عمل نمائید و در راه خدای از ملامت
نکنید

پس بمحمد بن الحنفیه ملتفت گردیده فرمود آیا آنچه ببرادرانت وصیت نمودم فرا
گرفتی
محمد عرض کرد بلی

امیرالمؤمنین فرمود پس ترا نیز چونان ایشان اندرز همی کنم و وصیت من
با تو اینست که برادرانت را پاس حرمت بداری که حق ایشان بر تو بزرگ
است و همواره کار ایشان را آراسته بداری و بی آگاهی ایشان کاری انجام
ندهی

و از آن پس با حسنین علیهما السلام فرمود شما را نیز درباره محمد سفارش همیکنم
چه او برادر شما و فرزند پدر شما میباشد و خود آگاهی دارید که پدر شما او را دوست
داشت

پس بجناب حسن رو نموده گفت ای پسر من ترا وصیت می کنم به پرهیزکاری
خداوند و برپا داشتن نماز در وقت خود و دادن زکات در محل آن و
نیکو وضو ساختن چه بی طهارت نمازی نخواهد بود و نیز ترا وصیت میکنم ببخشیدن
گناه و فرو خوردن غیظ و پیوستگی با خویشان و گذشت از جاهلان و آموختن
مسائل دین و پایداری در کار و مواظبت قرآن و نیکوکاری با همسایگان
و امر به نیکی نمودن و نهی از بدی نمودن و دوری جستن از زشتکاری

فصل شصت و هشتم رحلت امیرالمؤمنین و قتل
ابن ملجم ملعون

امیرالمؤمنین هنوز وصیت خود تمام کرده بود که خسته گردید با آنکه هرگز دیده
نشده بود که او را از سخن گفتن خستگی فرا رسد اگرچه چند ساعت متوالی در وعظ و خطبه
سخن سر نمود

پس امر فرمود که این وصیت را نوشته بجناب حسن دادند و بعد از آن سخنی بر زبان مبارک
نیاورد مگر کلمه شهادت (لا اله الا الله) تا روح مطهرش بجنان خرامید و صدای ناله
و افغان بلند شده و مردمان بگریه و شیون اندر شدند و از آن پس حضرت حسن و حسین
و عبدالله بن جعفر غسلش دادند و سه جامه بر تن مبارکش کفن نموده بخاکش سپردند

(حاشیه از صاحب کتاب)

آنچه ذکر شد مطابق است با روایت ابن اثیر مورخ در باب شهادت امیرالمؤمنین
ولی صاحب تاریخ خمیس ذکر نموده که رحلت آنحضرت در بامداد هفدهم رمضان
بوده مانند وقعه بدر که در جمعه روزی بود و بعضی گفته اند شب جمعه سیزدهم رمضان
از سنه چهل هجری رحلت فرموده
(و این قول را ابی عمرو بن عبد البر نقل نموده)
و در تاریخ صفوه مذکور است که علمای سیر گفته اند اسم امیرالمؤمنین علیه السلام

علی بن ابیطالب را عبدالرحمن بن ملجم در کوفه ضربت بزد در روز جمعه که سیزده روز از
ماه رمضان باقی مانده بود و بعضی گفته اند در شب بیست و یکم رمضان ضربت بآنحضرت
رسید و روز جمعه و شنبه باقی بود و شب یکشنبه رحلت فرمود و بعضی دیگر روز
یکشنبه را گفته اند

و دو فرزندش حسن و حسین با عبدالله بن جعفر غسلش بدادند و جناب حسن بر او نماز گذارد
و در هنگام سحر دفن شد و جز این اقوالی نیز ذکر نموده اند که اینجا مکان
تحقیق آنها نمیباشد و گفته اند که آنحضرت را در مسجد کوفه دفن کردند و بعضی گفته اند
که جسد مطهرش را بمدینه حمل نمودند و در پهلوی حضرت فاطمه علیها سلام الله [illegible]
دفن نمودند و جز این نیز گفته اند نقل از تاریخ خمیس

و اما سعید چون یقین نمود که مصیبت رحلت امیرالمؤمنین واقع گردیده یاد قطام و
خباثت او افتاده و در دل با خود گفت (والله) امیرالمؤمنین را کسی جز قطام نکشت
اگر

واگر او نبود امیرالمؤمنین کشته نمیشد و در حین اینکه متفکر اندر بود قنبر آمد و دست
او را گرفت و با خود برد و او نیز همراه قنبر رفته دید ایشان از او چه میخواهند و بال
هم در دنبال ایشان روان گردید تا بزندان ابن ملجم در آمدند و آن ملعون در آنجا
[illegible] اندر بود چون او را دیدند سعید خواست سخنی گوید قنبر گفت آرام باش تا ببینیم
این قاتل چه میگوید

چون ابن ملجم ایشانرا دید که بسوی او همی آیند نشست و اعتنائی بدیشان ننمود
ولیکن قنبر را مخاطب ساخته گفت چنان دانم که باز آمده تا مرا کشته شدن دوست
نمائی چه رفیق شما بدرود زندگانی نموده
قنبر گفت آری از این خبر همی [illegible] ام ولیکن از تو همی پرسم که آیا این مرد را همی شناسی
(و اشاره بسعید کرد) ابن ملجم گفت ابداً نمی شناسیم
و قنبر مقصود از این پرسش آن بود که بر بیگناهی سعید یقین یابد چه درباره او بشک اندر
بود

اما سعید چون قول او را بشنید که قطام نامزد من است دلش از غیظ آتش بطپید

و در دل گفت والله بدست خویش از قطام خونخواهی نمایم

و حضرت حسن امر باحضار ابن ملجم فرموده بود تا بوصیت پدر عمل نموده او را بقتل

رساند چون بحضور آنحضرت پاده باطراف خود نگریسته مردمانرا دید که با چشمهای

پر از خشم و کین بدو می نگرند و هر یک از ایشان دوست داشت که او را بدست

خویش بکشد ولیکن ابن ملجم اعتنائی بدیشان ننمود و صبر کرد تا کسی از ایشان

با او سخنی گوید و بجانب حسن روی نموده گفت آیا پیر اندازی که ترا بکاری راه

نمایم همانا من با خدای خود عهد نموده ام که هر چه پیمان نهم بدان وفا نمایم چنانکه

در کنار حطیم با خدای عهد نمودم که علی و معاویه را بکشم یا بر سر کشتن ایشان کشته

گردم پس اگر خواهی مرا با معاویه باز گذار و از بهر تو عهد خدای بر ذمت

خویش گیرم که اگر معاویه را بکشتم و باقی ماندم خود بنزد تو آمده دست خویش را

در دست

بود که با ابن ملجم در این کار او را شرکت داشته پس با ابن ملجم گفت آیا این مرد

با تو در قتل امیرالمؤمنین شرکت نمود

ابن ملجم تبسمی نموده گفت او ضعیف تر از آنست که بر چنین کاری اقدام نماید من

او را نشناسم

پس بلال گفت ولیکن آیا قطام بنت شجنه را هم نشناسی

ابن ملجم گفت چرا او را همی شناسم او نامزد من میباشد و خون پسر ابیطالب

مهریه او است

قنبر با اختیار رسیده بر او زد که خاموش ای پست فطرت بخدا بزودی با مرگ خویش را

زفاف خواهی نمود برخیز بسوی مرگ بشتاب

ابن ملجم در حال برخواسته براه افتاد و اعتنائی باهل بزرگی که او را تهدید

مینمود نکرد

در دوپست نهم

جناب حسین فرمودند بخدای نخواهد شد تا آتش دوزخ را معاینه کنی

و مردمان کوفه نفط و بوریا و آتش پیش از وقت حاضر نموده همی گفتند او را

خواهیم سوزانید

حسین بن علی و عبدالله بن جعفر و محمد بن الحنفیه حضر نمودند گذارید نخست اول خود را

از او خنک بسازیم پس عبدالله بن جعفر برد دو دست و هر دو پای او را ببرید

و آن ملعون ابدا جزع ننمود و سخنی نگفت و بعد از آن میلی از آهن را در آتش نهاده

تافته گردید و بر چشمان او فرو برد باز جزع نکرد ولی همی گفت آیا چشمان عموی خود را

با میل تفته سرمه همی کشی و شروع نمود بسوره مبارکه اقرأ باسم ربک را خواندن تا به آخر

سوره رسید و به چشمش بر گونه اش همی ریخت

و از آن پس با او گفتند زبانت را بر کش تا قطع بسازیم و او ابا نمود و هر چند

اورا

او را بزدند و با سیخ داغ بر گردن و گوشش فرو کردند زبان خود را بر نکشید

پس عبدالله بن جعفر امر نمود تا او را بر زمین خوابانیده و حلقومش بفشردند تا زبانرا بیرون

آورده و چون خواستند زبانش را ببرند بجزع اندر شد با او گفتند چگونه بود که در

بریدن دست و پای و میل فرو بردن بچشم جزع ننمودی ای دشمن خدای و در بریدن

زبان بجزع در آمدی

ابن ملجم گفت این جزع از بیچارگی نیست ولیکن خوش ندارم که لحظه در دنیا باشم

و زبانم بذکر خدای اندر نباشد پس زبانش را بریده او را در بوریایی اندر نمودند

و نفط بدان زده آتش در دادند تا بتمامی بسوخت

فصل شصت و هشتم تیر تازه

چون پیه و بوی چربی کباب ابن ملجم را بشنید دلش تنگ گردید ولیکن کلام آن ملعون که

(قطام را نزد من بیاشد و کشتن علی مهر اوست) همچنان در گوشش صدا میکرد

و هردم

و مردم از نزد پیرآن زن برگشتی و متفرق شده و عجیب شمرده بود که در میان زنان چنین

شد و پیرو تدبیری یافت شود و وعده هائی که قطام با او داده بود بخاطر آورد

و خونهائی که در راه انتقام پدر و برادرش ریخته بود فرایادش آمد که پسر عمش عبدالله نیز

یکی از ایشان بود و چون این امور را تصور نمود نزدیک شد که از غیظ غشش کرد

و زمانی در اینگونه اندیشه ها غرق بود و اگر کسی سخنی میگفت از شدت خیال نمی شنید

حتی قال و قیل مردم را که در هنگام بیعت با حضرت حسن ع داشتند ملتفت نبود تا بلال

او را بخواند و گفت ای آقای من آیا میل داری قدری از این مکان بدر شویم که مرا با تو

سخنی باشد

سعید گفت هم اکنون بیا تا برویم و در دم بیرون شدند و کسی ملتفت حال ایشان نبود

چه تمام مردم با بیعت اشتغال داشتند

پس ایشان با شتاب بیدا نگاه کوفه که شتران خود را در آنجا گذاشته بودند رفتند

و از

و از آنجا بمنزل سعید روان گشتند و در اثنای راه اهل کوفه را همه دیدند که گفت گفت

و دسته دسته بجانب منزل امیرالمؤمنین ع همی شتابند و با کسی سخن نگویند که رحلت

امیرالمؤمنین ع را شنیده اند

و سعید از زمانیکه بجانب فسطاط سفر نموده بود تا این زمان خانه خود را ندیده چون بخانه

در آمد احدی را در آن نیافت چه خدمه و سایر اهل منزل بخانه امیرالمؤمنین ع رفته بودند

و سعید را از مشقت سفر و بیداری و اضطراب خستگی سخت فرا گرفته بود

پس از در مخصوصی که کلید آن در نزد خودش بود بخانه اندر شده بلال را گذاشت که

شتران را راحت بسازد و خود جامه را تبدیل نموده همی فکر اندر بود و هولهائی که بدید

با آنچه پس از رحلت امیرالمؤمنین ع متوقع بود که کارها دیگرگون شود او را غرقه دریای

خیالات ساخته بود

و چون از تبدیل جامه فارغ گردید بر متکائی تکیه نمود تا زمانی بیاساید و همی فکر میکرد که

از بلال

از بلال چه خواهد شنید و لیکن خستگی بر او غالب گردیده و چرتش برده بخواب اندر شد؛
و بلال بخانه اندر شده او را خفته یافت پس باطاق دیگر رفته بر روی کرسی
بنشست و همی در فکر بود تا آنچه در خاطر دارد بچه ترتیب با پیده در میان گذارد تا
او را نیز خواب در ربود

فصل شصت و نهم خوله و ابن ملجم

پیده و بلال تا هنگام غروب بخواب اندر بودند و در آنوقت پیده از صدای خدمه
که در زمان بازگشتن در را میگشودند از خواب انگیخته شد و اهل خانه چون آقای خود
را بدون انتظار در آنجا بدیدند یکه خوردند
اما پیده ایشانرا از نبودن در خانه معذور داشت و بلال را بخوانده او در مقابلش
بایستاد. پیده او را بنشستن دعوت نمود و بلال اجازت طلبید که در اطاق
ببندد و مجلس را خلوت نماید پس بعضی از خدمه را امر نمود که چراغی روشن کرده

بر زبر چراغدان بنهاد و خود برون شد و پیده از او و بلال در اطاق را ببست و در
نزد پیده بنشست و اهمیت مطلب بر صورتش آشکار بود
پس پیده گفت هان ای بلال هر چه خواهی بگوی
بلال گفت آیا آقای من اجازت میدهد که نخست از او بازپرسم تا چه باعث برگشت
یأس او در مقصودش گردید
پیده آهی بر آورد و گفت سبب آن قدیم است ای بلال و اگر در تو غیرت و آزاد
مردی نمیدیدم این سبب را از بهر تو حدیث نمیکردم
بلال گفت و مرا نیز حق آن نبود که از تو بازپرسم جز اینکه در میان این وقایع بعضی
چیزها بدیدم که از حقیقت مطلب خبر میداد و شاید که چون بر حقیقت حال آگهی یابم چیزی
از بهر تو باز آرم
پیده گفت از تو پنهان نمیدارم که سبب شکست یأس من زنی بود که گمان دارم
نام

نام او را امرة بنت داود از دهان ابن ملجم شنیدی

بلال گفت چنان پندارم که او قطام دختر شحنه باشد

سعید گفت بی هیچ شبهه او بوده خدایش زشت گناه کرده که سببی بزرگ و علت کبری باشد

و سبب کشته شدن پسر عمم عبدالله و شهادت امیرالمؤمنین و بدبخت کردن ابن

ملجم همه او بوده و بر تو پوشیده نباشد که ضرر شهادت امیرالمؤمنین شما تنها

نفس نمیباشد ولیکن از رفتنه بیشتر بیم داریم و شبهه نیست که قطام بوسیله تدبیر خویش

کشته شدن مرا نیز اراده نموده و حکایت خود را با قطام بطور اختصار از آغاز

آشنائی با او تا این زمان بر بلال فرو خواند

و چون سعید از کلام خویش فارغ گردید بلال انگشت بدندان گزید و دندانها را از

غیظ بر هم بسایید پس آهی کشیده خاموش گردید

سعید گفت ترا چه بخاطر همی رسید ای بلال از بهر چه آه کشیدی

بلال گفت باعث آه کشیدن و انگشت گزیدن من این بود که امرة بنت داود گرفتن این

زن را بهمسری من امکان داشت و از دستم بدر شد چه من او را در قبا اش در مسجد

بدیدم و ابن ملجم با زنقش بنشسته و او رفته پیش از آنکه برای بکار زشت اقدام نماید با او

سخن گفتند ولیکن گمان من این بود که امیرالمؤمنین و پسرانش نیز از قصد

ابن ملجم آگاه گردیده و از بهر او فرصتی نخواهد گذاشت که مرتکب این کار زشت شود

... و در آن وقت دختر شحنه را بدیدم که بعد از آنکه رسیدن بمقصود خود را

از قتل امیرالمؤمنین یقین نموده از مسجد بیرون شد و اکنون افسوس دارم

که کاش او را گرفته بودم ... ولیکن آنچه مقدر شده بود واقع گردید و امام به

شهادت رسید و قاتلش کشته گردید و کار بخدای میباشد و از آنچه گذشته

اگر من زنده باشم انتقام ترا و اسلام را از این زن نابکار خواهم گرفت

و از اتفاقات غریب آنکه این ملجم خاتون بن خود را از این پیش از پدر او

خواستگار

خواستگاری نمود ولیکن خوله نه او را دوست داشت و نه بدو راضی بود

و بلال نمیدانست که سعید این قضیه را از خوله شنیده و سعید نیز نخواست که آگاهی خود را

اظهار بدارد پس تجاهل نمود و خاموش ماند تا تتمهٔ صحبت بلال را بشنود

بلال گفت و شکی نمیباشد که چون خاتون من خبر کشته شدن این خیانت کار را

بشنود فرحناک خواهد شد که از بند او رها گردیده

سعید گفت در اینصورت پس خاتون شما چه را داشته بود که زناشوئی او را نپذیرد

آیا حق آن نداشت که او را رد بسازد

بلال گفت هرگز ای آقای من چه پدر خوله که آقای من میباشد این مجرم را مطیع خود انگاشته

او را وعده داده بود که خوله را بدو بسپارد

اما من از قرینهٔ حال یقین داشتم که خوله متنفر است او را رد نماید اگرچه بسی پیچی بکشد

فصل هشتادم ولی خوله

سعید از سخنان بلال یاد خوله و محبت های او افتاد و صورت زیبای او همچون

ماه آسمانی در برابر چشمش مصور گردید و محبت و بزرگ منشی و جوانمردی که در او

مشاهده کرده بود بخاطر آورد و میلی که از خود نسبت باو در فسطاط دیده بود فرا یاد آورد

که در آنوقت بوعده های قطام فریفته بود و در کار رنجات دادن امیرالمؤمنین

مشغول بود و در قلبش مجالی از بهر محبت نبود ولی در اینوقت چون نام او بشنید یادش

در ذهن او تازه گردید و میل نمود که اخبار او را بشنود پس تجاهل نمود و همچنان بگفت

آیا تو یقین داری که خاتونت متنفر بود تا این مجرم را رد نماید اگرچه پدرش از این

معنی بخشم اندر شود

بلال گفت بلی من در آنچه گفتم وثوق دارم و چیز دیگری نیز مشاهده کردم ....

و خاموش ماند و بیش نگفت

سعید گفت آن چیز دیگر چه بود

بلال گفت مگر تو خود آنرا مشاهده کردی

پتیه گفت هرگز آن چیست چه بود بگوی

بلال گفت من چنان مشاهده کردم که شاهزاده بلال دختر لیتی بزرگ میباشد . و نیز مشاهده

نمودم که اینمعنی بر تو نیز پوشیده نمانده

پتیه گفت از کجا دانستی که بر من پوشیده نمانده

بلال گفت از آنجا دانستم که او چندبار در یک شب از بستر نجات دادن تو از

خانه بدر آمده و چنان می پنداشت که من نمیفهمم و نفهمت نمود که من او را می نگرم و تو

نیز مشغول بودی با دل پر سوزی که امیرالمومنین را از چنگال مرگ نجات دهی ....

پتیه از آنگاهی بلال بر بستر او شگفت زده شد و بخاطرش آمد که چون در فسطاط بود

چیزی از اینمعنی را فهمید ولیکن در آن وقت بدل پر سوزی امیرالمومنین و ترتیب زندگانی

او مشغول بوده و علاقه قطام و پیمانهای دماغ بوده که علاقه دوستی در میان او و خواهرزاده

کرده و چون در این ساعت این سخنان از بلال بشنید دوست داشت که حقیقت امر آگاهی

یابد پس با بلال گفت هرچه در دل داری آشکار بگو که من مراد ترا نفهمیدم

بلال گفت مراد من از گفتگوئی که با تو نمودم خود آشکار میشود و مختصر آنرا با تو میگویم که تا تو از آن

من در روزی که مرا فرمان دادی تا در رکاب تو بیایم آهسته با من گفت که چون ماموریت

خود را انجام دادیم و کید و کین ابن ملجم را کشف نمودیم و امیرالمومنین را از رهانیدیم آنرا

آگاه میسازم که او مایل بازگشت تو به فسطاط میباشد چه در آنوقت ناچار از نزدیکی

ابن ملجم نجات یافته و تو نیز از ماموریت و شغل خویش فارغ گردیده و دیگر چیزی که

مقصودش از بازگشتن تو چه میباشد

پتیه باقی مطلب را فهمید پس گفت اما بازگشتن من به فسطاط از جهت من خالی

از خطر نمیباشد چه من از آنجا از قتل فرار نمودم و چون بازگردم بهتر از تجربت جان

خود را عرضه قتل نموده ام و پسر عاص البته مرا نخواهد گذاشت و از اینکه گذشته

من از شهر فسطاط بدم می‌آید زیرا که پسر عمم عبدالله در آنجا از دستم بدر شد ....

دیر زمانی خاموش گردید پس آهی کشید و گفت حالا تو یقین داری که خود ابن ملجم میباشد

چه من از روی انصاف میگویم که در وی حمیت و بزرگ منشی مشاهده کردم با جان نثاری که

در راه یاری امیرالمؤمنین داشت و این سبب او را در دل من مقامی بلند حاصل

گردیده . و از تو پنهان نمیدارم که بعضی اوقات نیز خیال محبت او در دل من خلید ولی

من دل بستهٔ قطام بودم خدایش زیبا ساخته که مرا فریب داد

بلال سخن سعید را برید و گفت ای پسر آنچنانت کار را بسته‌ای مولای من که پوست کند با خدای

مرا از شنیدن نام او سخت بدم آید چه چون نام او برده شود من از کوتاهی نمودن خودم و

نادانی که کردم و سبب نجات او شدم شرمنده می‌شوم و از روی حق و انصاف

اصل این شر بزرگ او میباشد . . . که خواست تا انتقام از بهر پدر و برادرش

بخواهد و مرتکب گناهی گردید که بزرگتر از آن در اسلام رخ نداده و پسر عم پیغمبر ص

و امیر

و امیر مؤمنان را کشت ولیکن امید دارم که من بزودی مرگ او را با دو چشمانم ببینم و با دست

خودم خونش را بریزم اگرچه جان بر سر اینکار نهم . بلال این می‌گفت و صدا از

گریه و آتش خشم بر جسم می‌سوزد

سعید گفت درباره او چه گمان داری آیا اکنون در کوفه اندر میباشد

بلال گفت گمان ندارم بعد از آنچه مرتکب گردید و کارش بر ملا گشت و خاص و عام

دانستند که او در قتل امیرالمؤمنین شریک بوده دیگر در کوفه بماند

سعید گفت گمان داری کجا رفته باشد

بلال گفت ندانم ولی بامداد فردا در تفحص آن برآیم   اما اکنون بر سر سخن خود

باز رویم چه چون تو فسطاط نیایی من خود را در آنچه بر من واجب بوده مقصر میدانم

و خدای آقای من در جمال و عقل و بزرگی مانندش در میان دختران نایاب باشد و اگر

پدرش نبودی که از شیعیان معاویه میباشد خود کامیابی کردی که مردان بزرگ

او را

آنرا کردن نتوانند . ولیکن پدرش چنانکه دانی بسی پیروی میلهای نفسانی نماید و او

با خاتون من خوله مرا بسیار دوست دارند که از کارهای ایشان چیزی نفهمم و از این روی

بسیار شود که زود بر روی من با یکدیگر گفتگو نمایند گاهی در رأی با هم اختلاف ورزند

و گاهی مخاصمه نمایند و من از کردار ایشان بر آنچه گفتم استدلال می‌نمایم

فصل هشتاد و یکم عشق تازه

سعید اجبا پس نبود که میل تازه بجانب خوله پیدا کرد و آرزومند گردید که او را بدست

آرد ولیکن رفتن فسطاط را از ترس افتادن در چنگ عمرو عاص پسکین شمرد و بعد

از آن ناگاه متذکر گردید که قرار داده‌اند که بر قتل عمرو عاص و معاویه نیز در آن روز

پیمان نهادند پس با بلال گفت آیا من با تو نگفتم که دو نفر دیگر بر کشتن پسر عاص و معاویه

در این روز پیمان نهادند

بلال گفت بلی با من گفتی ولیکن گمان ندارم که پسر عاص در این دام بیفتد

سعید

سعید گفت چه چیز او را از این دام نجات خواهد داد که خود آگاه نیست از بهر او چه اندیشیده

اند . . . پس اگر قرار دهند بر قتل او او را کشته باشند و درون شدن بفسطاط از بهر

من آسان خواهد بود و اگر معاویه نیز در شام کشته شده باشد دیگر آسانتر باشد

بلال گفت تحقیق از این معنی محتاج بوقتی باشد و ما را چاره نیست

جز آنکه صبر نماییم تا اخبار را بشنویم یا خود از بهر تحقیق آن روان گردیم

سعید گفت مرا طاقت صبر کردن نیست و گمان ندارم ترا نیز طاقت باشد پس بهتر

آنست که تو بشتاب بفسطاط روی و از حقیقت مطلب آگاه گردیده خبر یقین باز

آری و اگر راه خود را از شام قرار دهی هر دو خبر را با هم خواهی آورد

بلال گفت در این باب اختیار با شماست ای آقای من . و تو چه خواهی کرد

سعید گفت من دوست دارم در اینجا باشم تا از این خیانت کار قطام تجسس نموده شاید

توفیق انتقام خواستن از او بیابم که اگر این توفیق را نیابم در تمام عمر عیشم

منغص

منغص خواهد بود آه چگونه عیش بر من گوارا باشد که این زن زنده و حیات باشد و با من
کرد آنچه کرده ... پسر عمم را کشته امیرالمؤمنین را بشهادت رسانیده نزدیک بود
مرا نیز بکشد

بلال گفت ترا بخدا امر انتقام را بمن واگذار که سیرابم دلم را از او و از آن غلام
بیهوشش ریحان که غذایش راحتی ندهد خنک سازم ... ولیکن می‌ترسم که هرچه
زودتر به فسطاط بفرستم ... پس چه باید کرد

پیده از رشادت بلال بشگفت اندر شده پیش باده بجا نوشش افزون کرده و زمانی در
حال و تفکر فرو رفته و دو سه دم خود را بخوله مایل‌تر دیده و در ذهن خویش صفات
حمیده و غیرتی که از او نگریسته بود برده دیده که چگونه ملاقات با خوله در شب آن جهت
سبب نجات او گردیده گذشته از غیرتی که برای امیرالمؤمنین در او مشاهده کرد
ولیکن هنوز این فکرش بجائی نرسیده بود که عاقبت سعی خوله و پیوند شدن تدبیر

خوله در نجات امیرالمؤمنین بخاطر آورده و از فکرت خویش بهوش باز آمده و پ
بدنش برزید و با وصف این چاره از بهر کار گذشته ندید پس گفت امر گذشت
ای بلال و ما را چاره در باز داشتن کار گذشته باقی نمانده پس تو بجانب فسطاط
روان گرد و راه خود را بطرف شام کج نموده پس باز گرد خبر قتل از عمرو و معاویه
برای من باز آور . و اما من در اینجا می‌مانم تا از قطام و پسره و زانش و غلامش
تفتیش نمایم و چون تو از این سفر بازگشتی مرا در همین خانه طلب نمای تا بگویم چه خواهد
شد

بلال گفت با خوله چه گویم

پیده گفت با او بگوی که من آرزومندی خود را بسوی او وصف کردن نتوانم و در دل
من چندین برابر آنچه در دل اوست جا شده و از بهر او جان فدای بر ذمت
من واجب است که اگر او از من راضی شود من بجز او بکسی نظر ننمایم و فعلا که ما از هم

و دو هم آنکه قضایا را باهم جمع سازد

بلال گفت اما راضی شدن خوله که من از ضمانت میترسم . . . و خاموش گردید

و صورتش از خوشحالی آنچه بشنید برق زد و دوباره نگاه چین در رخسار افکنده

گفت ولیکن در صورتیکه پسر عاص زنده باشد و پدر خوله نیز چنانکه خود دانی از

پیروان بخت او میباشد گمان ندارم از روی اختیار رضا دهد که خوله همسر تو

گردد و پس چه تدبیر باید کرد

سعید گفت این معنی باختیار خوله بازبسته است و چون تو از همسر من خبر باز

آری تدبیر کار را در موقع خودش خواهیم نمود اما اکنون سزاوار چنانست

که وقت را ضایع نسازیم همیدون با شتاب بفسطاط رفته خبر یقین بیاوریم و توکل بر

خداست

بلال مشغول تهیه سفر خود گردید و سعید خاموش بود و در اندیشه های تازه که او را

رخ داده بود فکر میکرد و بدست آوردن خوله مشغله بزرگ او شده بود ولیکن بسبب

شکستی که در رسانیدن نامه امیرالمؤمنین یافته بود عشق انتقام از قطام در خاطرش می

جوشید پس تصمیم کشتن او کرد و یا بدست خودش با جرای حضرت حسن که بجهت

خلافت برآمده بود

فصل هشتاد و دویم خوله در فسطاط

پس سعید و بلال را زمانی بحال خود باز گذاریم و بسوی خوله در فسطاط آئیم که او

را در آن شب گذاشتیم تا بخانه خود بازگردد و این مطلب را نیز دانستیم که

که پدر خوله او را در آنخانه که بر سر راه عین شمس بود حبس کرده بود . و چون سعید

او را بیرون آورد باهم بدیر رفتند پس خوله بتنهائی بخانه پدر رفت نیکوتر از آن دید

که اظهار ترس نموده خود را گرفتار سازد و همچنان گریه کنان بخانه پدر شتافت

و پدرش هنوز بخانه نیامده بود و در نزد عمرو عاص مشغول کار شخصی بود که در آن

دلیر گرفته بودند و چون از کار ایشان فراغت یافت و عمرعاص را بر غرفه ساختن
اینها تحریص نمود بجانب مجلس دختر شتافت و نگریست که در باز میباشد و کسی
در آنجا نیست و این معنی را غریب دانسته فوراً بخانه آمده و خوله را دید که در اطاق
خودش نشسته همی گرید پس خود را بنادانی زده با خوله گفت ترا چه رسیده و از
بهرچه گریانی

خوله گفت چگونه مرا شما در آنخانه بگذاشتی و خود برفتی آیا از آینده و رونده بر من
بیم ننمودی

پدرش گفت مگر ندیدی که من در را محکم بسته قفل نمودم محض این بود که بر تو بیم داشتم

خوله گفت این رفتار را از چه روی با من بکردی مگر از من نامهربانی
دیده‌ای و بشدت بگریست

از این سخنان و از گریهٔ خوله مهربانی پدری در او بحرکت آمده و پنداشت که خوله

این

این سخن بسادگی همی گوید پس با او گفت چگونه شد که از آنجا بیرون آمدی

خوله گفت چون خود را در آنجا محبوس بدیدم بیهوده گی خویش بترسیدم و همی
فریاد برآورده ترا خواندم و استغاثه نمودم و پس از زمانی صدای قال و قیل و
همهمهٔ بسیاری شنیدم و صدای سم اسب زیادی بگوشم رسیده و ترسم افزون گردید
پس فریاد برآوردم و پناه طلبیدم و خداوند کسی را رسانید که بیامد و در را بشکست
گشود و من بیرون آمده بطرف خانه دویدم و از شدت اضطراب همی لرزیدم

پدر خوله چون این بشنید خوله را دلداری نموده بر ترسیدنش ملامت کرد ولیکن
در باطن خوشحال گردید که تدبیرش در باب خوله کارگر افتاده و همی با او مهربانی
و ملاطفت نمود تا خوله اظهار خوشحالی کرد پس او را گذاشته از اطاق بدر آمد
و خیال کرد که او عازم خفتن میباشد و بعد از رفتن او خوله بانگ هیاهوی
مردمان را در شهر بشنید و دقت کرد دید که بی درنگ بخانهٔ عمار همی هجوم آورده

و چون

و چون سعید را در آنجا ببینند خواهند گرفت پس برای نجات او بیرون رفت

چنانکه از این پیش ذکر شد

و پیش از بیرون رفتن در اطاق خود را ببست و با غلام سفارش نمود که اگر پدرش

از او باز پرسد پاسخ دهد که بخواب رفته و از شدت هراسی که آنشب بدیده در را بر روی

خود فرو بسته و پدرش در آنشب بخفت و خوله را نیز خفته پنداشت اما خوله

بعد از رسانیدن سعید باطاق خویش بازگشت و همچنان مضطرب بود و خفتن نتوانست

و همی فکر نمود که از چه راه عبدالله را نجات دهد و چون کمی بگذشت که صدای همهمه در خانه

پدر خود بشنید و دانست که آنها کسان عمرو عاص میباشند و از قرینه سخنان ایشان

فهمید که عمرو حکم نموده تا اسرا را در آنشب در نیل غرقه سازند و شنید که پدرش از

خوشحالی همی خندد خوله بسختی متأسف شد و در دریای تفکر فرو رفت تا چه کند گاهی

دلش میگفت که در پی روندگان برود و شاید بتواند عبدالله را نجات دهد

پس

پس پدر خویش را که به بستر اندر شده بود غافل نموده بیرون آمد و چون نوبت

نخستین در را ببست و بلال را بر آستانه در خانه بگذاشت و خود بیرون شده بجانب

ساحل نیل که کشتی اسیران را بدانجا برده اند رهسپار گردید و اندر اسلوب آنست

جدلی با او نبود و لیکن جهت او را اختیار بیرون نبرد پس با سعید ملاقات نموده

در میان ایشان سخنانی که از این پیش ذکر آن بگذشت گفتگو شد و او را وعده داد که

غلام خود را تا کوفه با او همراه سازد و بعد از آن تنها بخانه بازگشت

و چون بخانه رسید آنرا آرام یافت که اهل آن همه بخواب اندر میباشند پس آهسته

باطاق خود رفت و غلام خود را بدید که همچنان بخواب است و او را بیدار ننمود

و بلال چون آنگاه از خواب برآمد و خوله بدانست که بلال در راه رفتن او را چنان همیشه

پس او را باطاق خویش خواند و بلال نیز باطاق درون شد و چون در مقابل

خاتونش بایستاد خوله با او گفت آیا میدانی که ترا از بستر چه بخواندم

بلی

بلال گفت هرگاه ای خاتون من شادانم ولیکن مرا گوش بر فرمان توست

خوله گفت ای بلال آیا هر چه با تو گویم مراعات خواهی نمود

بلال گفت چگونه نتوانم که من ترا غلامم و از طاعت تو ناگزیرم

خوله گفت این را امیدوارم ولیکن هیچوقت کار خطیری بر عهده تو گذارم آیا تو حاضر هستی

که تا پای جان بدان قیام نمائی

بلال گفت در راه رضای تو مرگ آسانترین چیزی باشد . بگوی ای خاتون من و آنچه

خواهی فرمان ده که من عمر خویش در خدمت تو گذرانیده و همیشه منتظر خدمتی بودم

که ترا خوشنود سازم اگرچه جان من در سر آن برود

خوله گفت آیا آنچه امروز در همین چند روز پیش روی داده شنیده و آگاهی داری که پسر عاص

درباره جمعیت آنجا چه کرده

بلال گفت بلی شنیده و آگاهم و امیر را در این باب مرتکب کاری بزرگ گردیده و پیدا

گشت

خوله گفت آیا از آنچه پسر عاص با دوستان علی نمود خوشحال شدی

بلال گفت اگر این قضیه ترا خوشحال نموده من نیز خوشحالم

خوله گفت در این خصوص درباره من گمانت چیست

بلال گفت گمان ندارم تو از این کار خوشنود باشی چه دانسته ام که تو بر خیر دوست

بی اندازه هستی با وجود اینکه آقای من پدرت در متابعت ایشان جان بسپرده

خوله گفت تو این مطلب را از کجا شناختی

بلال گفت ای خاتون تو مرا ساده همی پنداری که از چیزی آگاهی ندارم و حال آنکه

سالهای بسیار در خدمت تو گذرانیده و بر مکنونات قلب تو چنانکه خودت عقیده داری آگاهی

حاصل کرده ام و اما اکنون مرا مجبور میکنی که آشکار سازم پس با تو همیگویم که من غرض

ترا میدانم و شنیدی که در راه دفاع از امیر المؤمنین علی همی گشتی بر من پوشیده نیست

..... و خصوصا

.... وخصوصاً دوشنبه که تو چنان میدانستی که من همی پاسبانی این دربسته را

مینمایم و بیرون رفتن ترا از پدرت پوشیده همیدارم، و از چیزی دیگر آگاه نیستم

خوله سخن او را غریب شمرد ولیکن از آنچه از او شنید خوشحال گردید

و گفت مرا دستان دوشنبه چه باشد که روزش چه روی داده

بلال گفت چنان پنداری که من از زحمتی که دوشش در راه نجات آن جوان غریب

بکشیدی غفلت داشتم و حال آنکه آن جوان نیز در دام پسر عاص افتاده و تا بیرون

غرقه همی گردید اگر تو بنفس خودت او را نجات نمیدادی

خوله یقین دانست که بلال مراقب تمامی حرکات و سکنات او بوده، پس قلبش

بخوشحالی گرایید و گفت اکنون که حال بر اینگونه است پس ترا خبر بدهم که آن جوان

در این هنگام که فردا روان سپاه باشد و از تو همیخواهم که این دستور خود را در دانسته گو

منظم باز برسانی و چون در آنجا با او ملاقات نمودی در رکاب او کوفه روان شوی

و خدا راضی نیست که احدی ترا بشناسد یا این راز را با احدی بگوئی

و هنوز سخن خوله تمام نشده بود که بلال بشتاب شتر را مهیا نمود تا برود و خوله او را باز

گردانید و گفت لحظهٔ بایست ای بلال خدایت برکت دهاد و یک کلمهٔ دیگر که با تو گویم بشنو

بلال بایستاد و گفت بلی ای خاتون من هرآنچه خواهی بگوی

خوله گفت هم اکنون تو با این جوان بگو که از بهر رهانیدن امیرالمؤمنین از قتل بغر

مانی و تفصیل این معنی را از آن جوان خواهی شنید . و اما اکنون همین مرا کافی است

که ترا در بارهٔ آن جوان به نیکوخدمتی سفارش نمایم . و چون از این شغل فراغت یافتید آن

جوان را بسوی ما باز آر که من از آن بیمناکم که پدرم بخواهد او را شوی من قرار دهد بیم

همی آید ..... آیا فهمیدی

بلال بخندید و سر خود را حرکت داده زبان حالش بگفت آری فهمیدم

خوله گفت برو در پناه خداوند . و من میخواستم که پیش از این با تو پیمان نمایم ولیکن وقت

تنگ

شک نباشد پس برو و بسلامت باذن خدای بازگرد و تذکرهای که آنچه شنیدی

یاد دهی با حدی اظهار نمائی

جلال بیرون رفت و در وقت رفتن نگاهی بخولنو کرد که گوئی با او عتاب مینمود تا چرا

وثوقش بامانت او اندک میباشد . و لیکن از خوشحالی خدمتی که باو رجوع نموده بود

خندان بود پس شترانرا مهیا نموده بدانسو که منظم بشتافت و با سعید آنگونه همراه

گردید چنانکه ذکر شد

فصل هفتاد و پنجم کارگر شدن حیله

اما خولنو چون جلال برفت باطاق خویش بازگشت و در را بر روی خود بربست و در بستر

چشیاده خواست تا لحظه از خستگی رحات آن روز بیاساید و واجب بود که بخواب اندر شود

اگر خاطرش بکارهای پس مهم مشغول نبود و در چنین حال کارهای مهم احساس تازه

نیز در خود مشاهده مینمود که اگر لحظه شان و یا سست آید نبود و اهمیت رهای امیرالمؤمنین

را در نظر داشت آن اجیاپس تازه را آشکار میساخت و پهلوی آن اجیاپس

میلی بود که نسبت بسعید حاصل کرده بود چه او را در راه نجات امام بحث راغب و

جان نثار دیده و از این معنی نیز بشدت متغیر بود تا حدی که از پدر خویش بهمان

نحو بجهة پیروی مویان کراهت داشت

و بقیه آنشب را بر جائی گذرانید که دیده بر هم ننهاد و چه گاهی در باب سعید فکر میکرد

و قلبش از محبت او بهم طپید و از شکست یافتنش در این ماموریت بیم داشت پس

وقتیکه از جهت مسافرت از فسطاط تا کوفه لازم بود تخمین نمود و گریست که اگر در

رفتن سرعت نماید پیش از رسیدن وعده معین که هفدهم رمضان باشد بکوفه

خواهد رسید و باز سلسله خیالش را ترسی عارض میشد که مبادا باشد در عرض راه

او را مانعی پیش آید و در رسیدنش بکوفه تاخیر افتد و در اینوقت اعضایش از هم گسسته

شدن امیرالمؤمنین بلرزه میآمد و در کشته شدن امیرالمؤمنین درد بزرگ بدو میرسید

میرسید نخست از دست رفتن امامی چون علی بن ابیطالب و دیگر بازگشتن ابن ملجم

بسوی او و دوباره دل خود را تسلی میداد که اگر هنوز ابن ملجم امیرالمؤمنین را شهید

ناید خودش نیز از قتل نجات نخواهد یافت و شیعیان علی او را باقی نخواهند گذاشت

و بعد از آن ذهنش بجانب پدرش متوجه گردید و بسیار نگران شد

غلام را با شتران خیال کرد و خواست تا قدری از بهر بیرون شدن او تدبیر اندیشد

و نیکوتر از آن ندید که گوید غلام فرار کرده و او را آگاهی نیست تا کجا رفته

و پدرش در اثنای شب از خواب برآمد و خوله در خانه نبود پس باطاق دختر خود شتافت

تا حال او را بنگرد و در را بسته دید از غلام پرسید غلام پاسخ داد که خاتون من از

ترس و هراس امشب وحشت فرا گرفته بود پس در اطاق را بر روی خود بسته بخفت

و مرا سفارش نمود که در بیرون در بخسبم

پدرش گفت بیچاره خوله غافل از اینکه از این حبس برادر چیره گردیده و شوهر را بکلی

دراو

در او باقی است و کلام غلام را باور نموده بجان قناعت کرده بسوی بستر

خود بازگشت

و چون بامداد شد بجانب اطاق او بیامد و نگریست که هنوز در بسته میباشد

ولیکن بلال در پشت در نیست پس در را کوبید و خوله از جای برخاسته بگشود و بهی

اظهار کسالت نمود که بسی خواب طولانی کرده

پس پدرش پیشانی او را گرفته و دستی بر شانه او بزد و گفت ای دخترک شاید هنوز

بترس اندری

خوله گفت هرگز ای آقای من چه من در زیر بال تو غرق در ایمنی و آسایش میباشم

پدرش گفت خدایت برکت دهاد و همیدون بیا تا با هم طعام صرف کنیم

پس بلال را بخواند تا طعام از بهر ایشان بیاورد ولی احدی ویرا پاسخ نداد و از

خوله پرسید بلال کجا رفته

خوله

خوله گفت نمیدانم من. البته بازار رفته تا چیزی بخرد

و زمانی صبر نمودند بلال پدید نگردید و بعضی از نوکران را در پی او فرستاد ایشان

رفته خبری از او نیافتند و پس از ماندگی نمودن شتران نیز آگاه گردید

و چون بیشتر از روز گذشت از بلال و شتران اثری ظاهر نشد کار بر او مشکل گردید

خوله گفت ظاهراً بلال شتران را برداشته و گریخته پدرش

کسان در طلب او به بیرونهای شهر فرستاد و کسی خبری از او نداد لاجرم فرار

او را باور کرد

فصل هفتاد و چهارم خوله و پدرش

اما چون یقین نمود که حیلهٔ او بر پدرش کارگر آمد بخیالات خود بازگشت و کاری

که پیدا از بهر انجام آن رفته بود بیاد آورد و همی در باب او فکر نمود و بیم

داشت که در راه او را اتفاقی پیش آمده از وقت معین دیرتر برسد و کوششهای

او

او بهدر رود ولیکن با اینحال خاطرش اطمینان داشت که از این مجسم نجات

یافته چه میدانست که اگر آن ملعون در قتل امیرالمؤمنین ظفر یابد از شمشیر پیروان علی که در کوفه

بسیار میباشند نجات نخواهد یافت

ولی با وصف این خاطرش بر سعید مشغول بود چه بعد از آنکه از تدبیر حیله در فرستادن

او فارغ گردید یقین نداشت که محبت او نیز در دل سعید راه یافته باشد و بسی دوست

داشت که غلامش بلال بشتاب باز آید تا بنگرد کار بکجا رسیده ولیکن

ایامی که از بهر بازگشتن او باقی بود حساب نموده نگریست که هنوز زمانی بوعده

آن باقی مانده پس خود را شکیبا ساخته تمکین نموده و منتظر بود که از قضا و قدر

چه بظهور رسد

و بعد از گذشتن ایامی از این ماجرا شبی پدرش بعد از بازگشتن از دکان

بخانه بازآمد دید بشره‌اش آثار خوشحالی هویدا بود و خوله در صورت او بوی خیری

شنید

شنیده مایل گردید که از آنچه در خاطر پدرش میباشد آگاهی حاصل نماید شاید مطلب مهمی
از او بازدارند و چون بر سر سفره شام نشسته بودند تدبیری نمود تا او را بر سر صحبت
آورد باز بهر خوله آنچه در این اثنا بگذشته بود از قبیل گرفتن دو پستان عمّی
و غیر آن ذکر نماید

و خوله در خوشنودی خاطر او میکوشید تا پدرش تبسمی نمود و لقمه که در دستش از
آن پر بود فرو بردن خواست تا بعد از آن قصهٔ خوله فرو خواند

و خوله از طعام دست کشیده دیگر طاقت صبر از شنیدن صحبت او نداشت
و چون لقمه را فرو برد تنحنحی نموده دستی بر شارب و ریش خود کشید و بخود التفت
کرده همچنان با تبسم گفت ای خوله تو را عادت بداده تا سخنی را که از فاش
شدن آن بیم دارم در نزد تو ذکر نمایم

خوله از این سخن اظهار غرابت نموده گفت پدرجان من از زندگانی تو در بارهٔ خودم بسی
شگفت

شگفت دارم با اینکه خود میدانی من در این خانه دختری پوشیده هستم و احدی از
اهل دنیا را بجز تو نمیشناسم پس چگونه میگوئی سخنی که از فاش شدن آن بیم داری
در نزد من ذکر نمینمائی. کدام راز را با من آشکار نمودی که من آن را فاش
ساختم این گفت و صدا بگریه بلند نمود

پدرش را از منظر خوله دل بسوخت و باز تبسم نمود و گفت من نگفتم که راز مرا
فاش نموده ولی من ...... و خاموش گردید

خوله گفت ولیکن ... چه پدرجان سوگند بخدا ای تو با این بدگمانی خودت در حق
من ستم همی کنی و بسی بر من سخت است که حتی پدر خودم که جز او احدی را نشناسم بمن
وثوق نداشته باشد

پدرش گفت من از تو پنهان نمیدارم ای فرزند که مرا اعتقاد آن بود که تو با دشمنان
دوستی .... و ... خوله فوراً خود را نگهداشته و اظهار غرابت کرده گفت به
مقصود

مقصودت از دشمنان که میباشد ... پناه بخدا میبرم از این تهمت ها ...

چگونه چنین سخن میگوئی ...... و از سفره کناره گرفته اظهار اعتراض نمود

پدرش گفت من در نزد تو اعتراف میکنم که ترا یکی از طایفه دوستان علی میدانستم

و حال آنکه تو خود میدانی که علی با معاویه محاربه نمود و جماعت بسیاری از ما در نهروان و

غیر آن کشت ...... و ترا ملامت بر میل بجانب علی نمیکنم چه من خود نیز مانند

تو بودم و در جزو شیعیان او شمرده میشدم ولیکن بعد از واقعه صفین که مسئله حکمین را

در پذیرفت تا خلافت از دستش بدر شد بر او کینه دارم و دشمن او میباشم

فصل هشتاد و پنجم خبر تازه

خوله دریافت که اگر بحقیقت میل خودش را بجانب علی اقرار نماید خود را در هلاکت افکنده

و بهتر از آن ندید که در انکار مبالغه ورزد پس گفت تو از کجا دانستی که من

بر عقیدت قدیم خویش پاینده میباشم در صورتیکه تو از آن عقیده بازگشته و من

که باشم

که باشم که در کار عقیده با تو مخالفت ورزم .

پدرش گفت اگر چنین نبودی ترا چه باعث شده بود که از پذیرفتن ابن ملجم بشوهری با

امتناع نمائی و حال اینکه خود میدانی که این مرد بر ذمت خود گرفته تا کاری

که احدی بر آن اقدام ننموده قیام نماید چه او چنانکه دانی متعهد قتل علی گردیده ...

خوله از این کنایه یکمرتبه رم خورده و در دل با خود گفت حقیقت میل خویش را آشکار

سازد ولیکن از دست رفتن فرصت ترسید و خود سر صحبت را بر گشوده بود تا از

آنچه در دل پدرش میباشد آگاه گردد لاجرم تهمت او را بکلی انکار نمود و گفت اما

آنچه در باب ابن ملجم بمن نسبت میدهی ظلم است ای آقای من چه من آنرا رد نکرده ام

و او هنوز نزد من نیامده ولی باید از سفر خویش بازگردد و چگونه گوئی که من

او را نپذیرفتم و حال آنکه من در این موضوع یک کلمه بر زبان نیاوردم

پدر خوله که مشغول پاره کردن قطعه از ران گوسفند بود و حسی بر آن می نگریست

چنین

چنین گفت   بی تو یک کلمه بزبان نیاوردی ولیکن من از تجمل حال تو دانستم که

باین لحم راضی نیستی . و در آنوقت قطعه را پاره پاره کرده بود پس قدری از آنرا بخوله

تقدیم نمود و او از گرفتن آن ابا کرده از روی ناز و بغض اعراض نمود

پدرش گفت بگیر ای خوله بخور و از سخن من اگر صحیح باشد بدت نیاید

خوله گفت من از سخن تو از بهر آن بدم آمد که خودم را پستم رسیده بدیدم و چنان

پندارم که محض همین بدگمانی با من همچون دشمنان رفتار نمائی چنانکه آنشب در آن

اطاق تاریک مرا محبوس نمودی . خدای از تو در گذرد

پدرش گفت حکایت آنشب و هولهائی که در آن بود فرایاد من آوردی و من

از بهر همین آمده بودم تا سبب آنرا بتو فرو خوانم ولیکن کلمه از آنرا نخواهم گفت تا

با من براستی نگوئی که آیا تو بر پیمان پدر خویش پاینده همی باشی امر او را فرمان

پذیری یا چگونه

خوله اظهار خشم نموده گفت چنان همی بینم که با این بدگمانیها هیچ جوابی مرا بشک

انگفی و ملجا سازی تا منحرف گردم و حال آنکه من از بیرون این خانه آگاهی ندارم

و چیزی از زندگی بجز خوشنودی تو نخواهم

پس پدرش دست خود را که دسته قطعه گوشت در آن بود دراز نموده گفت پس

در اینصورت این گوشت را بگیر و بدانچه گویم گوش فرا دار

خوله گوشت را گرفته در دهان بگذاشت و گفت رحمت شما زیاد ولی از شدت

مشغولی خاطر که از پدرش چه بشنود آن گوشت را خاییدن نتوانست و از آن پس

او را بدید که همی گوید   آگاه باش ای خوله که امیر خدایش حفظ نماید

چند روز از این پیش آگاه گردید که ده نفر از کوفه پیاده آمده تا با بزرگان یاران

علی که در خرابهای بیش همس جمعیت سری داشتند گفتگو نمایند پس امیر دسته

از قراشان را فرستاده و ایشان را در محل اجتماع خودشان در زیر زمین بگرفتند

آیا از این مطلب آگاه نگردیدی

خوله گفت بعد از گذشتن این واقعه چیزی از آن نشنیدم

فصل هشتاد و ششم عبدالله زنده است

پدر خوله گفت پس آگاه باش که ما در جملهٔ اشخاصی که گرفتند یکی از آن دو نفر را
که نامش عبدالله بود نیافتیم · و او نیز نجات یافت و ندانستیم که او که بود
و ظاهراً او از اهل آن جهت نبود · اما اوفی را در جملهٔ سایرین بدار الاماره
آوردند و شاید شنیده باشی که امیر عمرو رای چنان مقتضی گردید که گرفتاران را
نابود سازد · و من خود از کسانی بودم که بکشتن ایشان رای بدادم چه اگر زنده
می ماندند هم فتنه بود · پس عمرو حکم بغرق ساختن ایشان در نیل نمود و عبدالله نیز
با ایشان نبود و چون من از حضور امیر باز گشتم کسان امیر مهیای فرستادن
آنها بجانب نیل بودند · و در بامداد آگاهی یافتم که تمامی را غرقه نمودند

خوله از صحبت پدرش چیزی که از آن بی خبر باشد نشنید ولیکن دانست که هنوز
سخن او بپایان نرسیده · پس صبر نموده خود را از این موضوع خالی الذهن وانمود
و همی اظهار غرابت میکرد

اما پدرش گفت و مرا همچنان عقیده بر این بود که تمامی آنها غرق گردیدند
تا امروز که در منزل امیر بودم و در بعضی از گوشه های آن خانه دری قفل بر زده
بدیدم که هر وقت در این چند روز بدانجا میرفتم آن در را همچنان قفل میدیدم
و کار آن مرا اهمیتی نداشت تا دیروز پسین که از دکان خویش باز گشتم
بر امیر درون شدم و کار این نجم و رفتن او را از پیش گزارش نمودم
و مشغول صحبت بودیم که آیا کار این نجم در کوفه بکجا رسد · و در این وقت امیر را
بدیدم که تبسم همی نماید · و در بشرهٔ او بوی خیری شنیدم · و بسی مایل گردیدم که
بر آنچه روی داده مرا آگاه سازد · و تو خود آگاهی که مرا در نزد او منزلتی بزرگ
است

است و لیکن نگریستم که در اظهار مطلب تردید اندر است پس بر او الحاح و
اصرار نمودم تا گفت آیا میدانی که در این اطاق دربسته که چه باشد
گفتم نه ای آقای من نمیدانم و پرسش از آنچه در منزل امیر میباشد کار من نیست
عمرو چنان بخندید که ریشش برقص اندر آمد و گفت در این اطاق
شخصی را حبس کرده ام که زندگانی مرا از کشته شدن نجات خواهد داد
مرا از سخن او شگفت آمده این خبر را غریب شمردم و خمش نموده منتظر بودم
تا واضح بگوید پس گفت بدان ای رفیق عزیز که در این اطاق عبدالله امویرا
حبس نموده ام که آمدن او سبب کشته شدن ما را تا علی چند روز پیش از این کرده
چون خوله نام عبدالله بشنید دانست که او رفیق سعید
میباشد و قلبش از خوشحالی بطپید که از قتل نجات یافته و لیکن سبب این کار را
غریب شمرده و با اینحال بهمان تجاهل میشود و متوقع شنیدن تتمه صحبت او بود

و پدرش از تمام نمودن صحبت بجائیدن و فرو بردن مشغول بود چه بسی اکول بود
و چون دهانش از طعام خالی شد بصحبت بازگشت و گفت من سخن امیر را غریب شمردم
و گفتم آیا ترا با چه چیز از مرگ نجات میدهد پس مرا خبر داده گفت ابن ملجم
نامزد خوله که تو با من گفتی عازم قتل علی میباشد با مردی دیگر برگشتن من نیز
پیمان نهاده و هر دو تن با هم وعده گذاشته اند که علی و عمرو را در یک روز
بقتل رسانند عمرو گفت که چون عبدالله این سخن با من گفت من او را دروغگوی
پنداشتم و این خبر را از شدت غرابت آن باور نکردم چه میدانستم که ابن
ملجم بر دعوت ما میباشد و خصوصاً بعد از آنکه دختر ترا خواستگاری نموده
پس در دل با خود گفتم اگر سخن این اموی راست بودی این خبر از
تو پوشیده نماندی و اگر تو بر آن آگاه میشدی از من پنهان نمیداشتی
پس نیکوتر از آن ندیدم که او را زنده نگاه دارم و در منزل خویشش

حبس نمایم تا زمانیکه وعده معین از بهر قتل من و علی در رسد و آن وعده روز هفدهم
رمضان میباشد و چون آن روز برسید و راستی سخن او محقق گردید او را رها
سازیم وگرنه سرش را برگیرم

پدر خوله گفت چون من سخن عمرو بشنیدم بسی آنرا غریب دانستم و بیم نمودم که عمرو
در بارهٔ من بدگمان شده باشد پس سوگندهای مغلظ از بهر او یاد کردم که من
جز بر عزم ابن ملجم از چیز دیگر آگاه نبودم و از عمرو پرسیدم که آیا نام آن شخصی که بر
قتل او پیمان نهاده چیست عمرو گفت جوان اموی نام او را نشناخته بود
و خود ندانستم ای خوله که صدق اخلاص خودم را چگونه بر او محقق دارم از بیم اینکه بر
بدگمانی در بارهٔ من باقی ماند پس در اظهار خشم از کردار ابن ملجم مبالغه نمودم
و گفتم اگر من میدانستم که او باین اندازه نمک بحرام و خائن میباشد هرگز
بدامادی او راضی نمیشدم و از امروز او را از خوله محروم خواهم ساخت و چون

این سخن گفتم بسوی من التفات کرده گفت این وعده مرا کفایت نمینماید و من خوله
را همی شناسم و مقام و منزلت او را همیدانم و دیر زمانی است که او را از بهر
یکی از فرزندان خودم همیخواستم و اما اکنون از تو خواهش دارم که اگر
این جوان اموی را سخن بصدق بود دختر تو خوله عروس او باشد چه اینمرد از
بنی امیه میباشد و پیش از این بر دعوت ما بوده ولیکن بعضی از مردمان فریبش
داده اند تا در زمرهٔ شیعیان علی در آمده

فصل هشتاد و هفتم داماد تازه

چون پدر خوله را سخن باین حد رسید خوله دانست که عبدالله هنوز زنده میباشد
و دلش اطمینان یافت و دانست که عبدالله خبر پیمان نهنده بر قتل معاویه را اگر
نمود باز بیم اینکه عمرو کس بشام فرستاده او را آگاه سازد و معاویه
نجات یابد

و لیکن چون دگر خواستگاری خودش را از پدر عبدالله بشنید از روی حیا
سر بزیر افکنده و قلبش از خوشحالی همی طپید که از این همه نجات یافته و لیکن عشقی که با
سعید داشت و پیامی که با غلامش بلال داده بود بخاطر آورده در کار خویش
حیران ماند و با جمله اینها چاره بجز پوشیده داشتن تمام این مطالب و اظهار رغبت
نمودن از این اخبار نداشت پس گفت آیا راست است که بر قتل امیر عمرو
نیز پیمان نهاده‌اند همانا این اتفاق بسی غریب است

پدرش گفت در حقیقت اتفاق غریبی است که مانند آن کم یافت شود و لیکن درباب
خواهشی که عمرو از تو نموده قول تو چیست خوله خاموش ماند و پاسخی نداد

پدرش گفت معنی خاموشی تو چیست با اینکه خود میدانی که مارا
یارای رد نمودن این خواهش نیست

خوله گفت ای پدر اکنون بگذار که امری مهم نمیباشد و خوله کنیزکی بیش نیست که قابل
اهمیت

اهمیت نهادن باشد و اکنون تا آن وعده معین صبر همی کنیم تا ببینیم چه شود
پدرش گفت البته صبر همی کنیم و لیکن امیدوارم این مرد تازه بسزاوار تو باشد
و مانند این همه خیانت کار نباشد و گذشته از این من از خلال صحبت عمرو در
یافتم که عبدالله مرد صادقی میباشد و او با اینحال اموی است و در منزل
خلیفه عثمان تربیت یافته و لیکن او را فریب داده‌اند تا چندی اظهار تشیع نسبت بعلی
نموده و دوباره بحال اول بازگشته و چنان بخاطرم رسد که در شب
گرفتاری پسر ابن عدی او را دیدم که جوانی در آغاز زندگانی بود و گمان دارم
تو از او خوشنود گردی

خوله همچنان خاموش ماند و پدرش خاموشی او را بر قبول حمل نموده خاموش
گردید و در اینوقت از صرف طعام نیز فارغ شده بودند پس پدرش
برخاست و خوله نیز برخاسته دست خود را از آلایش طعام بشست و باطاق
خویش

خویشتن رفته در آنچه از پدرش شنیده بود فکر همیکرد و خود را در خواب پنداشت

چون خوله تنها ماند بیاد سعید و عشقی که با او داشت افتاد و خیالاتش

از هر سوی همی کشید و بیم از آن داشت که عمرو او را مجبور بزناشوئی عبدالله نماید

پیش از آنکه بداند کار سعید در مأموریت کوفه بکجا رسیده

و از هوش عبدالله بسی خوشش آمد که خبر پیمان نهنده بر قتل عمرو را او گر

نموده و کار پیمان نهندگان را پنهان داشته و آن یکی را هم که خبر داده

معذور بوده چه قصدش رها ساختن جان خود بوده ولیکن هم نمود که خبر عبدالله

انجام نیابد و پیمان نهنده در وقت معین برای قتل عمرو نیاید و عبدالله کشته

گردد و با وصف این چون تصور میشود که صدق خبر عبدالله معلوم شده و از قتل

نجات یافته قلبش همی طپید چه در آن صورت ناچار بود که عبدالله را بشوهری برگزیند

و او سعید را دوست داشت . پس اندوهش هیجان آمده در کار خود فرو ماند

وهمی تخمین نمود تا راهی بدست آورده از این تردید نجات یابد و نیکوتر از آن ندید که صبر

کند تا از پس پرده غیب چه بظهور رسد

فصل هفتاد و هشتم نجات عمرو

اما عبدالله این تدبیر را بجهة امید زندگی دست آویز نمود و با این خیال بیم داشت

که پیمان نهندگان در وقت معین برای سببی از اسباب تأخیر نمایند و کوشش او بیهوده

گردد

و بر عمرو عاص چند روز بگذشت که از بهر نماز بیرون نشد و چون فجر هفدهم

رمضان برآمد عمرو را دل دردی عارض گردید و بیرون شدن نتوانست

و اتفاقاً خارجة بن ابی حبیبه قراشباشی او در آن روز برای نماز بمسجد رفت و او را خبر

از امر قرار داد نبود و عمرو نیز او را برفتن تعین ننموده بود بلکه اگر از رفتن او آگاه

شده بود او را منع مینمود ولی گذشته از اینها عمرو نمی پنداشت که پیمان

نهنده

نهنده بر قتل او در هنگام فجر و در حین نماز خواهد آمد بلکه چنان گمان میرود که در اثنای
روز مراقب او خواهد بود تا چون خواهد بجائی بیرون رود او را بقتل رساند
ولیکن اجل خارجه در رسیده بود پس در بامداد امروز بمسجد رفت تا با مردمان
نماز گذارد و هنوز نماز شروع نکرده بود که یکی از حاضران صف جماعت خارجه
را عمرو پنداشته پیش آمد و شمشیری بر او فرود آورد و بقتلش رسانید و مردمان
ریخته او را گرفتند و نزد عمرو بردند چون عمرو او را بدید مبهوت گردیده بانگ
بر او زد که ای بدبخت تو فراشباشی مرا کشتی خارجه بن ابی حبیبه را بقتل رساندی
آنمرد با دلی که از مرگ بیم نداشت او را پاسخ داد که سوگند بخدای من او را
تو گمان نمودم

عمرو گفت تو مرا خواستی و خدای خارجه را بخواست اما ای خیانتکار تو کیستی
گفت من عمرو بن بکر میباشم عمرو عاص گفت نسب باکدامین

قبیله

قبیله رسانی گفت از قبیله بنی تمیم هستم عمرو گفت او را بکشید
و بهمان دم بقتلش رسانیدند و از کشته شدن خارجه بسی افسوس خوردند ولی
آنچه مقدر بود واقع و تغییر پذیر نبود

اما خولة شب هفدهم رمضان را چنان گذرانید که گوئی بر زبر ریگ تفته مکان دارد
و همی منتظر بود که روز بعد خبر تازه بشنود و هیچ امید نداشت که پیمان نهنده کار
خود را در هنگام طلوع فجر انجام دهد پس چون بامداد هفدهم رمضان شد
شهر فسطاط از خبر قتل خارجه پر شد و پدر خولة بیامد و این خبر را با او بازگفت
و زبان حالش بگفت صدق بهتان عبدالله ظاهر گشت اکنون ای خولة مهیای زفاف
باش

اما خولة یقین نمود که در تنگنا در افتاده و خود نمیدانست تا چه کند و پشیمان شد که چرا پیش
از آن روز زمانی از خانه پدر بیرون نرفت و با وجود این از طرف دیگر یقین

داشت

نداشت که سعید بر عهد او باقی باشد و او را پسندیده باشد و تا اوقاتی که در قسطنطنیه

با او ملاقات نمود چیزی از میل او نسبت بخودش نفهمید پس در حیرت ماند شد

ولیکن از جهت دیگر برای امیرالمؤمنین در اضطراب بود و نمیدانست که

آن حضرت نیز مانند عمرو عاص نجات یافت یا شکار ابن ملجم گردید و بسی دوست

داشت که غلامش در آن روز باز آید و خبر یقین از بهر او بیاورد تا بداند که چه

بایدش کرد

فصل هشتاد و نهم گم شدن قطام

پس باز گردیم بجانب سعید و بلال در کوفه چه با بلال بگذاشتیم که مشغول تهیه سفر قسطنطنیه

بود و سعید منتظر بود که بعد از رفتن بلال چکند و در آغاز با بلال قرار گذاشت

که او بفسطاط رود و سعید در کوفه بماند تا بلال باز گردد و خبر صحیح از عمرو باز آرد

ولی دوباره خیال کرد که مسافت بسی دور میباشد و شاید او را تا بازگشتن

بلال طاقت شکیب نباشد پس با او گفت اگر چه من نخست ترا امر نمودم که بکوفه باز گردی

ولیکن اکنون همی بینم که زمانی دراز تا بازگشت تو همی باید پس خود بجانب دمشق روم

و چون تو بفسطاط رفتی و بر حقیقت ماجری آگاه گردیدی بدمشق نزد من آی که من

پس از بیست روز دیگر در مسجد دمشق در انتظار تو میباشم خواه در این مدت بر

قطام خیانت کار در عرض راه یا در شام دست یافته او را بکشم و خواه دست

نیابم ولی در هر حال بر عاقبت کار معاویه آگاه خواهم شد

پس بلال او را بدرود نموده برفت و سعید تا فردا صبر نموده روز دیگر از کوفه به

بیرون رفته بطلب خانه قطام بر آمد و چون بخانه او رسید آنجا را بکلی خالی از سکنه

بدید که احدی در آن نمیباشد پس بر در باغ ایستاده در درختان خرما و خیابانهای

آن تأمل نمود و فکر میکرد که چه هولها در آنجا بر او گذشته و چگونه خیانت قطام چند

بار بر او کارگر آمده و چون این فکرها را نمود خود را بسی ضعیف بدید و بخاطر آورد

آخرین مداری که از قطام در این باغ نموده و پسر عمش عبدالله با او بوده
پس از دست رفتن او افسوس خورده و بشرایط انتقام جستن از قطام گردید و
در باب قطام بفکر افتاده شد که آیا بکدام جانب رفته باشد و بخاطرش رسید که شاید
در خارج کوفه نزد کسانش رفته است و بدانجای نیز رفته تفحص نمود و بر خبر
او واقف نگردید پس از جستجو ملول گردیده و ترسید بوعده بیست روز که از
بهر بلال معین کرده بود بگذرد و بلال بدمشق رفته او را در آنجا نبیند و در اینوقت
بخاطرش رسید که بسا باشد قطام بدمشق رفته تا ابعاد و یا التجا نماید که در کشتن
دشمن او علی بن ابیطالب سعی نموده و بمقصود خود رسیده پس بوشتری که از
بوشتی همگرفت بر آمده بجانب دمشق رهسپار گردید
اما قطام پس او در همان شبی که سعید بکوفه رسیده آمدن او را از غلامش ریحان شنید
چه ریحان چون خبر داد او بازگشت آنچه در میان او و بلال غلام خود گذشته بود برا او

فرو خواند و از بهر او حکایت کرد که بلال او را رسوا نمود و این معنی سبب کم
شدن کار او در نزد سعید گردیده و سعید را در باره او بدگمان ساخت تا بمنزل او
نیامد قطام از شنیدن این سخنان بر بلال و بر خاتونش که ریحان شرح
حالش را با او گفته بود سخت بکینه اندر شد و با این کینه رشک زنانه مخلوط گردید
چه قطام هنوز با اینکه از سعید بدش می آمد طاقت آن نیز نداشت
که دیگری او را دوست بدارد بخصوص چون دانسته بود که خوله با سعید همراهی
نموده تا کوشش او را در قتل امیرالمؤمنین بیهوده سازد پس کینه خوله را
در دل بگرفت ولیکن در آنشب از خوله و غیر او مشغول بود بخیالات خودش که منتظر
کشته شدن امیرالمؤمنین در آنشب بود و ابن ملجم در آنشب در نزد او خفته بود
چون نزدیک طلوع فجر شد نخست ابن ملجم از نزد او بجانب مسجد روان گشت و
از پس او قطام با عجوزش و غلامش بدر آمده بمسجد اندر شدند و در رقبه که از این

پیش ذکر آن بگذشت درون شدند

وجسارت و بی شرمی که در این حاضر شدن قطام در مسجد می‌باشد بر احدی

مخفی نیست و باعث آن بود که از فاش کردن این حیله خود بیمی نداشت و مطمئن بود که

اگر سعید هم بخواهد حال او را مکشوف دارد بجائی نخواهد رسید چه او پیش از

وقت تدبیر و تزویر خود را بکار برده و نوشته الزام سعید را بتوسط لبابه عجوز بقنبر

دربان امیرالمؤمنین رسانیده و سعید را متهم نموده بود که دیگر کسی گوش بسخن

او ندهد

فصل هشتادم نجات یافتن معاویه
از قتل

چون امیرالمؤمنین علی چنانکه ذکر شد بشهادت رسید وقطام ابن ملجم را گرفتار

دید چنانکه خود او نیز منتظر همین مطلب بود با غلام عجوز خودش بمکانی در خارج کوفه

بگریخت

بگریخت و دوال نجس خود را از قتل امیرالمؤمنین خنک ساخت ولی بر سعید همان

کینه داشت و بیشتر کینه او بسبب آگاهی یافتن بر امر خوله بود پس عزم آن نمود

که بفسطاط رفته از خوله در نزد عمرو عاص سخن چینی نماید چه او را عقیده بر این بود که

عمرو قدر نیکو خدمتی او را نمی‌داند که او را بر جمعیت و دوستان علی آگاه ساخته و نیز

شکی نداشت که بمحض سخن چینی کردن از خوله که او از پیروان علی می‌باشد عمرو عاص

فوراً او را خواهد کشت اگر خود عمرو عاص تاکنون کشته نشده باشد و اگر کشته شده

است تدبیری دیگر از بهر خوله خواهد اندیشید چون این خیال بخاطرش رسید با لبابه

در این باب مشورت نمود و او رایش را نیکو شمرد و او را بر سفر فسطاط ترغیب

نمود و با ریحان نیز مشورت کرد او گفت من تابع رای تو هستم و هر جا

روی با همانی در رکاب تو می‌باشم وقطام بر غیرت او با الفاظی که انباشته

از ریای تملق بود مدح و ثنا نمود و در روز بعد بجانب فسطاط روان گردید بر این

عزم

عزم کرد نخست بدمشق رفته از حال معاویه آگاهی یابد که بعد از هفدهم رمضان کار
او بکجا رسیده تا اگر تیر قضا بر او نیز کارگر آمده و معاویه کشته گردیده
این خبر را نیز از بهر عمرو برده او را برانگیزاند تا در طلب سلطنت از بهر
خویشتن برآید

و چون بدمشق رسید شنید که پیمان نهنده بر قتل معاویه که نامش برک بن عبدالله
تمیمی صریمی بوده در هنگام طلوع فجر هفدهم رمضان در مسجد دمشق در کمین معاویه
نشسته و چون معاویه از بهر نماز بیرون شده با شمشیر بر او حمله کرده و شمشیر
در کفل معاویه فرود آمده و چون برک را بنزد معاویه بردند با معاویه گفت در نزد
من خبری میباشد که ترا خوشحال همی سازد آیا اگر آن خبر را با تو گذارم مرا
سودی خواهد داد معاویه با او گفت آری

او گفت آگاه باش که برادری از من دوشینه علی را کشت

معاویه گفت شاید او بر این کار قدرت نیابد

برک گفت بلکه قدرت یافته است چه علی را پاسبانی نباشد که او را کشیک
کشند پس معاویه امر نمود تا او را بکشتند و بمداوای جراحت خود
مشغول گشت

و چون قطام این تفصیل بشنید و دانست که معاویه نجات یافته او را کاری جز دهشت
و انقطاط نماند تا خود را بدام در افکند

فصل هشتاد و یکم عبدالله در خانهٔ امیر

اما عبدالله در مجلس خویش همی پائید و قلبش لرزان بود که پیمان نهنده را امری رخ داده
و در موعد معین نیاید و زمانی که این راز را با عمرو در میان نهاد این احتیاط
بخاطرش رسید لاجرم با او شرط نمود که احدی را بر این معنی آگاه نسازد چه
چون خبر را انتشار یابد و پیمان نهنده بر آن آگاه گردد بسا باشد که تغییری

درکار خود دید و مبادا چنین رازش را پیش نداند و یا عقب افکند و عبدالله دو ملوی

محبوب شود

و همین معنی سبب بود که حکایت قرار داده را عمرو از همه کس حتی از فراش باشی

خودش پوشیده داشت   و اما پدر خویش از همه کس در نزد عمرو

مقرب بود و بر او غیرت همی برد و عمرو بسی با او در اینگونه کارها محرمانه شوری

مینمود و اگرچه عتاب نمودن او از بهر خیانت داماد وش ابن ملجم نبودی

این راز را با او نیز آشکار نساختی

و چون شب هفدهم رمضان در رسید عبدالله را اضطراب سخت فرو گرفت

چه میدانست که در آن شب او در میان مرگ و زندگانی میباشد و چون بامداد

برآمد او همچنان محبوس بود و محبس او را پنجره نبود که از آن سر برآورده جائی را

ببیند یا چیزی بشنود ولی با وصف این صدای هیاهو و همهمه بشنید که چیزی

از

از آن نفهمید   پس صبر نمود تا زندانبان برحسب عادت از بهر او طعام بیاورد

و از او پرسش نمود زندانبان بطور اختصار خبری با او گفت و او را مطمئن نمود

او نیز خوشحال گردید و تا شب آن روز نیز صبر کرد

و چون هنگام شام در رسید بعضی از کسان عمرو بمحبس عبدالله آمده در را گشوده و بر او

درون شده قید و زنجیر از او برداشته او را بنزد امیر خواند عبدالله در پی او روان

گردید و چهره اش از خوشحالی افروخته شده که بعد از آنکه خود را در شمار مردگان

می پنداشت نجات یافته   پس آن مرد او را باطاقی برد که در صدر آن عمرو عاص

بر زبر مخده نشسته و تازیانه در دست داشت که با آن بازی همیکرد و احدی بجز او

در آن اطاق نبود چون عبدالله بدانجا رسید کفش خود را در بیرون اطاق از پای

بدر نمود و فورا بمجلس عمرو درون شده بر او سلام نمود و خواست تا دستش را

ببوسد پسر عاص دست او را بگرفت و در کنار خویش نشانید و با صدائی آرام

همی

همی گفت بیرون نجات یافتی تو واقع شد و ما جسم بیرا باعث گردیده که تو را
گرامی داریم ولیکن افسوس که قراشباشی با در دامی که از بهر ما گسترده
بودند در افتاد و اگر ما ساعت یا مکانی که از بهر این کار شنیع معین شده بود
میدانستیم در یافتن آن را میتوانستیم یا اگر خود خارجه را بر سر کار آگاهی داده
بودیم بسا بود که جان خود را بدر میبرد اگرچه نه پندارم او نیز با وجود بی‌خبری
از ساعت و مکان جان بدر بردن توانستی

عبدالله گفت بدان ای آقای من که زندگانی من موقوف بود به پوشیده داشتن
این راز چه اگر شهرت یافتی که تو بر این مطلب آگاه گردیده محققاً آن شخص پنهان
کننده طریقه خود را تغییر میداد و بسا بود که یک هفته یا کمی از موعد خویش تأخیر نمودی
و در آنصورت من بجای خارجه کشته گردیدی چه تو در باره من بدگمان شدی
و ناچار مرا کشتن فرمودی و با تمام اینها کسی واقف نیست که جریان قضا بچگونه
باشد

باشد

و هنوز عبدالله سخن بپایان نرسانیده بود که یکی از خدم بدرون آمده گفت پدر خوله
بر در است

عمرو گفت او را بدرون آرید

خادم بازگشت و پدر خوله درون آمد و او همان رفیق ما پدر خوله خودمان میباشد
و او در شماره امرا و در صف سرداران بزرگان نبود تا در نزد عمرو چنین منزلتی
داشته باشد ولیکن بسبب اخلاص عقیده نسبت بعمرو مقرب گردیده بود و
بخصوص بعد از آنکه عمرو را آگاه ساخت که ابن ملجم عزم قتل علی نموده و از آن پس
نیز همی بخانه عمرو آمد و رفت نمودی و همه خدمتی که از دستش برآمدی بجای آوردی
تا عمرو او را از اصحاب خود شمرد

و چون در این ساعت باطاق درون آمده سلام نمود و پیش از آنکه بنشیند عمرو با او گفت

دراطفر

در اطاق قرار بنهد و با خادمان بسپارد که ما نمیخواهیم کسی خبردار آید پدر خوله نیز چنین
کرد و دوباره بدرون آمد و عمرو او را در کنار خویش بخواند و عبد الله را از بهر او
معرفی نمود و پدر خوله را از عبد الله خوش آمد چه او جوان نکو روئی بود و بسی باهوش
و ذکاء بود پس از آنچه عمرو او را بدامادی او برگزیده و خوشنود گردید
و اما عبد الله هنوز از این مطالب بی خبر و خالی الذهن بود

چون این سه تن نزدیک هم نشستند . عمرو بجانب عبد الله التفات کرد و گفت
همیدون من ترا برفیق خودم پدر خوله معرفی نمودم و لیکن او را بتو نشناسانیده‌ام
پس میگویم و ترا بر حال او آگاه میسازم که او از عزیزترین رفقای من میباشد
چه من خبر قرارداد را از همه کس پوشیده داشتم بجز او و لیکن شرطی نیز در این
ضمن با او کرده‌ام که چنان پندارم نمود آن بتو عاید شود و من اینکار را در پاداش
نیکو خدمتی تو از بهر خودم نمودم

عبد الله برخواسته بمجال ادب ایستاد و گفت آقای من مرا اجازت گفتن یک
کلمه میدهید . عمرو گفت بگوی

عبد الله گفت در آنچه من در خدمت تو آشکار ساختم امیدوارم که فضیلتی از بهر من
ندانی چه از روی حق و انصاف من آنچه کردم بجهة در بردن جان خویش کردم
و نخواهم که خود را فریب دهم

فصل هشتاد و دوم عبد الله و خوله

عمرو را از آزادگی ضمیر عبد الله بسی خوش آمد و با او گفت تو با این صدق
گفتار و مباهات ننمودن بخدمت خویش رغبت مرا در پاداشش دادن فزون
ساختی بما پسر عاص کسی نیست که قدر مردان خدمتگذار نشناسد و چنان ساده نیز
نباشد که نفهمد (اگر تو در دست او نیفتادی و نزدیکی اجل خود را نمیدانستی که رهائی از بهر
بیرون شدن از این مهلکه بجز فاش ساختن این راز نداری هرگز فاشش نکردی)
و لیکن

ولیکن با همه اینها از تو بمن نیکی رسیده و من از پاداش تو ناگزیرم بخصوص بعد از
آنچه از آزادگی و صدق لهجهٔ تو دیدم و یقین نمودم که هرگاه تو از یاران ما
باشی بسی نیکو یاوری خواهی کرد. و از قراری که شنیده‌ام تو در نسب اموی
میباشی. پس تشیع تو موضوعی را معقول نخواهد بود..

عمرو عاص این سخن را چنان گفت که در آهنگ صدای او پرسش و استفسار
بود گویا سبب تشیع او را می‌پرسید.

عبدالله خاموش ماند و عمرو دانست که خیال گفتن ندارد پس سخن را تغییر داده
گفت ولیکن از من نپرسیدی که چه پاداشی از برای تو مهیا نموده‌ام

عبدالله گفت من نگفتم که کاری کرده‌ام تا خود را لایق پاداش بدانم پس هرگونه بزرگی
واکرام که در بارهٔ من بجای آوری فوق استحقاق من خواهد بود

عمرو گفت آیا تاکنون زن گرفته

عبدالله گفت بسیار گرامی آقای من

عمرو گفت پس بدان ای عبدالله که در شهر فسطاط دختری میباشد که تمام اهل
این شهر از جمال و کمال و عقل و دانش او سخن همی کنند و او دختر این رفیق
من میباشد. (و اشاره بسوی پدر خوله کرد) و از تو پنهان نمیدارم که او
نامزد عبدالرحمن بن ملجم بود که یکی از پیمان کنندگان بر قتل علی و عمرو است و
خود میدانم که کار او بکجا رسیده چه امروز زود و زود معدوم میباشد...

چون عمرو این سخن گفت عبدالله را بخاطر آمد که او با سعید از بهر چه کار
بدین شهر آمدند و چگونه در کار خویش شکست یافتند پس چنان احساس نمود که گویی
آب جوش بر پیکرش ریختند ولیکن خودداری نموده تا آخر صحبت صبر کرد

و عمرو کلام خود را چنین تمام نمود که اینک نامزد ابن ملجم بود باین طریق که پس از
بازگشتن از کوفه با او زفاف نماید و شبهه نیست که این خیانت کار را از

قرار داد عمرو بن بکیر بر کشتن من آگاه بود و آنرا در دل خود نهفته برفت و مرا بران
آگاه ننمود و از این روی من او را در عزم قتل خودم شریک پنداشتم و او را
از خوله محروم نمودم چه پدر خوله از سخن من در نگذرد و خوله مرا همچون دختری
از خودم میباشد و من از پدرش خواهش کرده ام که او عروس تو باشد چه
از آنکه خود او را ببینی یقین خواهی نمود که او گل شهر فسطاط و بهترین دختران
آنرا بهمسری تو برگزیده ایم . و بعد از آن عمرو بجانب پدر خوله متفت گردیده گفت
(چنان پندارم که در باره خوله فروگذار ننموده ایم چه این جوان از خانواده
امرای بزرگ میباشد و همین بس است که او اموی است و در میان او و خلیفه
معاویه نسبت نزدیک میباشد)
اما این مجرم خیانتکار چون بسوی ما باز آید خدای مرا زنده نگذارد اگر او را
زنده بگذارم و لیکن من یقین دارم که او در خانه پسر ابیطالب کشته خواهد شد

خواه بر مقصود خود ظفر یابد و خواه نیابد) عمرو این سخن همی گفت و خشم از صورتش
آشکار بود

عبدالله از سرزنشی که در نزد عمرو حاصل نمود خوشوقت گردیده در باب خوله دلخوش
شد ولیکن خاطرش همچنان بر پسر عمش سعید مشغول بود که آیا بعد از آنکه در روز
اجتماع اصحاب عین شمس در مسجد فسطاط از او جدا گردید کار او بکجا رسیده
و دلش با او همی گفت که احوال سعید را از عمرو باز پرسد از بیم آنکه در دست کسان
او افتاده باشد ولی درنگ نموده تردید داشت و خاموش ماند و فراموش کرده
بود که عمرو خوله را از بهر او خواسته پس عمرو چنان پنداشت که عبدالله بخوله
راضی نمیباشد و با او گفت (چرا پاسخ مرا ندادی شاید بخوله راضی نیستی سوگند بخدای
من راضیم که او زن عزیزترین پسران من شود ..) .

عبدالله فوراً گفت بخشایش همی طلبم ای آقای من چگونه بدانچه تو از بهر من خواسته

راضی نباشم و خاموشی من از آن رو بود که فرمان امیر را نافذ و مجری دانسته
خود را صاحب رای و اختیاری ندانستم پس چه پاسخ دهم . اما چون اظهار رحمت به
فرموده از من پرسیدی پس میگویم که من بدو بس راضی و خوشنود هستم و لیکن امید
میدارم که او نیز بدین مرد غریب راضی و خرسند باشد

پس پدر خولة گفت خورسندی از آن آقای ما امیر است و هر چه امیر از همه
او پسندد خولة از آن ناگزیر باشد و من و خولة هیچ یک از فرمان او سر باز زدن
نتوانیم

فصل هشتاد و سیم تتمهٔ صحبت

لحظهٔ آرامی بر این مجلس مستولی گردید . و از آن پس عمرو بجانب عبد الله
ملتفت گردیده گفت من چنان شنیدم که شما دو تن بودید بغلط آمدید و لیکن بجز تو
دیگری را ندیدیم

هنوز کلام عمرو تمام نشده بود که آثار یکه خوردن بر چهرهٔ عبد الله هویدا گردید
و بعمرو نگریسته گفت همین امر بود که در اثنای سخن گفتن آقای من خاطر مرا مشغول
ساخته بود بلی همراه من پسر عم بکر برادر من بود و همراهی و پاسبانی او بر دست
من در افتاده و هر دو باهم بدین شهر آمدیم و لیکن من او را در مسجد بجای گذاشته
خود تنها بطلب عین شمس روان گردیدم بر این عزم که از آن مکان آگاه گردیده
بسوی او باز گردم پس در آنجا مرا با آن جماعت بگرفتند و از آن زمان تا کنون خبری
از او ندارم و خود ندانم که از فرستادگان کسی او را دیده یا بقتلش رسانیده
اند

عمرو گفت من خبری از او نشنیده ام و احدی خبر او را با من نگفته و ظاهرا
چون خبر گرفتاری شما را در آن اجتماع بشنیده جان خود را بدر برده باشد
عبد الله را دل بر سعید اطمینان یافت و لیکن همچنان مشتاق بود که از حقیقت

حال او آگاه گردد و بسی دوست داشت که فی الحال بکوفه روان شود و از همه چیز
آگاهی یافته و بطور یقین معلوم دارد که بر امیرالمؤمنین چه گذشته و لیکن شرم داشت
که در مجلس عمرو اظهار این معنی نماید و در کار امیرالمؤمنین و آگاهی از حال او راغب
باشد با اینکه میدانست در میان ایشان دشمنی سخت است پس چنان بخاطرش
رسید که بهانهٔ تفحص از حال پسر عمش سعید اجازت طلبیده و بسوی کوفه شتابد
و با عمرو گفت من در خدمت آقای خود آشکار ساختم که خاطرم از بهر پسر
عمم سخت مشغول میباشد پس آیا امیر مرا اجازت میدهد که بجانب کوفه رفته
از حال او آگاهی حاصل نمایم و بعد از آن بازگشته تا وقت مردن در خدمت
امیر باشم چه نیکوئی که درباره من بجای آورده هرگز فراموشش ننمایم
عمرو گفت اینکار بعد از نوشتن قباله نکاح خواهد شد پس چون خوله را از بهر
تو عقد نمودیم و از دامادان ما گردیدی بهر سوی که خواهی روانشو

و عمرو عاص از فرط مهارت و حیله دریافته بود که مرد آزاده صادقی مانند
عبدالله را نباید در نوازشش کوتاهی و بی مهری نمود چه او چون ذره‌ای علاقه
خدمت نماید سود آن بسیار خواهد بود پس از برای مقید ساختن قلب او بهتر
از آن ندید که از آغاز با او نیکوئی نماید و دختر رفیق خود را با او هم بستر سازد
و عمرو خوله را بر دعوت خود دشوار نمیشمرد و با خود خیال میکرد که چون خوله زن
او شود بازگشتن و پیوستن بطایفهٔ امویان را محبوب او خواهد نمود بخصوص که عبدالله
هنوز نمیدانند که ابن ملجم بر مراد خویش در کوفه ظفر یافته باشد پس چون نوشتن
قباله را از عبدالله درخواست که پیش از مسافرت باشد عبدالله در پذیرفته اطاعت
نمود و عمرو مدت یک هفته مهلت بداد و گفت در این یک هفته در تهیهٔ اسباب گرامی تو
هستیم و چون هفته بگذشت خوله را از بهر تو عقد نمائیم و از آن پس برای
تفحص از حال پسر عمت روان خواهی شد

عبدالله برخاست و در مقابل عمرو زانو زده خواست تا دستش را ببوسد
و گفت مرا غریق احسان خویش نمودی و توانائی شکر نعمت تو ندارم و خواست
بیرون شود عمرو اجازت نداد و پدر خوله نیز بیرون رفت و از خوشحالی
مهربانی که از عمرو دیده بود پریدن میخواست و از این قسمت تازه‌ی
دخترش بسی خوشنود بود پس با شتاب بخانه رفت و خوله نشسته بود چنانکه
گوئی بر ریگ تفته میباشد و بعد از آنکه نجات یافتن عمرو را یقین نمود بتنگی
که در باب زناشوئی او با عبدالله کرده بود خیالاتش همی در کشمکش بود و با
وصف اینکه عبدالله را نیز دوست داشت باقی بودن بر دوستی سعید را
تفضیل میداد چه سعید اول کسی بود که برحسب اقتضای احوال بعنوان دوستی
در دل او افتاده بود و چون شب در رسید و پدرش در بازگشتن خانه دیر
نمود خوله را خاطر مشغول گردیده و نشسته با کمال بیصبری منتظر بازگشتن او بود

چه میدانست که بعد از نجات عمرو در آن روز ناچار پدرش نزد او خواهد رفت و
از برای دیر کردن او عذری از حساب نمود و بیشتر ترسش از این بود که مبادا باعث
دیر کردن پدرش گفتگوئی با عمرو در خصوص او با عبدالله باشد

فصل هشتاد و چهارم مژده بی خوشحالی

چون وقت خفتن در رسید و دو ساعت نیز از آن بگذشت خوله صدای کوبیدن
در بشنید و دانست که کوبنده در پدرش میباشد و قلبش با شتاب همی زد
و بر چهره‌اش زردی ترس آشکار گردید و بر زبر جسته و در اطاق خویش بپشت
افتاده بود اندکی بگذشت که در خانه گشوده شد و پدرش فوراً بجانب اطاق او
آمد و در اطاق را کوبید خوله از جای برخاست تا در را بروی او بگشاید زانوهایش
از اضطراب همی لرزید چون در را بگشود پدرش بدرون آمد و چراغ در دستش بود

آنرا بروی میز چراغدان بنهاد و در نزد خوله نشست و در بشره اش آثار بشارت
و خوشحالی هویدا بود و خود چنان پنداشت که مژده بزرگی از بهر او آورده
و متحیرست که خوله را چرا اینسان مضطرب و خاطر پریشان میباشد با اینکه میخواست
خودداری نماید ولیکن اضطراب و پریشانی خاطر بر او غلبه نموده بود پس
پدرش باو گفت ترا چه میشود ای دختر که از چه پریشان خاطری
خوله گفت من از چیزی پریشان نیستم ولیکن از دیر آمدن تو قدری مضطرب گردیدم
چه من در اینخانه تنها هستم و بجز خدمتکاران احدی را نمی بینم
پدرش با حال تبسم گفت وقت آن نزدیک رسیده که دیگر تنها نباشی
خوله از مراد او تجاهل نموده گفت ظاهراً تو دانستی که من از تنهائی چه میکشم و دلت
برحم آمده عزم کرده که دیگر مرا تنها نگذاری
پدرش از ساده گی او بخنده در آمده و گفت مقصود من این نبود ای خوله ولیکن حکم امیر را

که

که چند روز از این پیش با تو گفتم بخاطرت آورده ام که امروز کار را انجام یافت و قول
عبدالله الاموی راست بیامد و عمرو امشب مرا با او در خانه خودش جمع نموده و
او را جوانی نکوروی بدیدم که بر سیمای او وجاهت امرا بود و همی بینی که شجاعت
و بزرگ منشی از بشره اش آشکار است و همین بس است که عمرو مفتون او گردیده
در مقابل من بسی از او تعریف کرده و او نامزد تو میباشد و چون قباله نکاح نوشته
شود تو دیگر تنها نخواهی بود
و هنوز پدر خوله را سخن تمام نشده بود که سرخی خجالت صورت خوله را رنگین نموده و
همچنان خاموش مانده عرق از جبینش مانند لؤلؤ همی ریخت و سر بزیر افکنده و کلامی بر
زبان نمی آورد
و سبب اضطراب خوله مجرد شرم نبود همچنانکه پدرش گمان نموده ولیکن مانند پرکاهی
شده بود که خیالات او را بدین سوی و آنسوی همی بردند و متحیر مانده بود که خواهش

دل

دل خود را فرمان پذیر کرده باید بر خود و با شوهر را و اگر خبر عشق خود را بتوسط

بلال از بهر سعید نفرستاده بود و مشکلش بحل شدن نزدیک تر بود

و اگر عبدالله را بکلی رد نماید عمرو و پدرش بر او خشم خواهند آورد . و با اینحال

نمیدانست که کار سعید بکجا رسیده و شغلی که از بهر آن از فسطاط برفت بکجا انتهی

گردیده و در هر صورت چاره و غیر شکیبائی ندید پس صبر نمود تا پدرش بار دیگر

پرسش نماید و از او مهلت طلبد

اما پدر خوله چون این اضطراب را از او بدید بر حال شرم او حمل نمود که همیشه در اینگونه

موارد عادت دختران میباشد پس دست خود را بر گیسوی او که بر روی شانه اش

ریخته بود بنهاد و با او گفت شرمگین مباش ای دختر که پدرت با تو سخن همی گوید

و دیگری نمیباشد و این کاریست که بدست امیر انجام یافته و این خود از بهر ما

شرفی بزرگ است چنانکه تو خود آنرا دانی

خوله که همچنان بر زمین مینگریست گفت و آیا امیر مهلتی از بهر اینکار قرار داده

پدرش گفت بلی یک هفته از بهر آن مهلت قرار داده

خوله گفت مرا رای بر آنست که سه هفته مهلت این کار باشد

پدرش گفت باعث این تأخیر چه میباشد که من بیم دارم عمرو بخشم اندر آید پس

فرمان من بپذیر و گناه آن بگردن من چه عبدالله جوانی است که مانندش کم است

و مرا از دامادی او افتخار همی باشد و اینجا جای اعتراض نیست این سخن را چنان بگفت

که در کلامش نغمه جفا و درشتی بود برحسب عادتی که با او داشت بخصوص چون آن کار

اصرار داشت پس خوله ترسید که اگر با او مجادله نماید عاقبت آن خوب نشود و لاجرم

خاموش گردیده اظهار خوشحالی نمود و چون پدرش او را چنان بدید گفت برکت

یابی ای دختر که پس از یک هفته قباله نکاح نوشته خواهد شد و لوازم زناشوئی انجام

خواهد یافت خوله همچنان خاموش بماند و عزم نمود که وسیله دیگر از بهر تأخیر

بجست

بدست آرد

فصل هشتاد و پنجم خواستگاری تازه

اما عبدالله چون از مجلس عمرو بیرون آمد مکانی همی طلبید که در آن اقامت نماید

و هنوز از خانهٔ عمرو بدر نیامده بود که بعضی از کسان عمرو او را دریافته بنامش بخواند

و عبدالله بازگشته آنشخص با او گفت بکجا همی روی

عبدالله گفت مکانی میخواهم که در آن اقامت جویم

آن شخص گفت امیر ما را سفارش نموده که از بهر تو منزلی در دار الاماره مهیا سازم

که تو مهمان او هستی

عبدالله را احسان از عمرو افزون گردیده و بدین دعوت فرخناک شد چه او غریب

بود و نمیدانست کجا برود پس در پی آنشخص روان شد تا باطاقی رسید که فرشی

در آن گسترده و بستری نهاده بود و سایر مایحتاج نیز در آن موجود بود و آنشخص از او

پرسید

پرسید که طعام میخواهی

عبدالله معذرت خواسته فوراً به بستر اندر شد

و آنشب چون تنها ماند همی در نجات خویش فکر میکرد و صورت پسر عمش سعید در تمام آنشب

از مخیلهٔ او بدر نشد با وجود اینکه بر زندگانی او اطمینان داشت ولی مایل بود

که از خبر کار او آگاهی یابد تا بداند که بر امیرالمؤمنین چه گذشته

و در همین خیالات یاد خوله نیز بخاطرش در می آمد و دوست داشت او را ببیند

تا بداند که قسمت او با خوله بر چگونه میباشد و لیکن چون تمجید بی اندازهٔ عمرو را

از او بیاد آورد یقین نمود که دختر قابلی میباشد و با وجود این همچنان مشتاق

دیدار او بود و چون بامداد شد بمسجد رفته نماز بامداد بگذاشت و بسی امید داشت

که پدر خوله را در مسجد ببیند شاید او را بمنزل خودش دعوت نماید و اینمعنی را وسیله

از بهر دیدن خوله قرار دهد اگرچه یک نظر دزدی باشد و پدر خوله نیز در این

بامداد

بامداد بهمین خیال بمسجد آمد و با عبدالله ملاقات نمود و عبدالله بر او سلام کرد و او پاسخ
داده عبدالله را برای صرف طعام شام بمنزل خود دعوت نمود
عبدالله با او گفت من در مهمانی امیر اندرم و بی دستور او نبایست دعوت دیگری را پذیرم
مگر بعد از آنکه از امیر اجازت طلبم
پدر خوله گفت من خود از بهر تو از امیر اجازت خواهم
عبدالله گفت نیکو باشد و از هم جدا شدند . عبدالله در کوچه و بازار راه فسطاط
راه می‌پیمود و از خانه خوله بر گذشت ولی آنجا را نشناخت . و خوله در آن روز
سخت پریشان خاطر بود و از اطاق خود برآمده در صحن خانه میگشت و چون عبدالله
از کنار آنخانه بگذشت خوله او را از پشت در بدید و با اینکه او را پیش از این
هرگز ندیده بود از طرز لباس و قیافه و ترکیب او با شباهتی که بسعید داشت حدس
بزد که باید او عبدالله نامزدش باشد و دلش در سینه بطپید و نخست از او نفرت نمود

ولی

ولی بعد خواست تا در حال او چیزی بیشتر بفهمد لاجرم چنانکه از آنجا که ایستاده بود بدقت
در او نگریسته او را دید که قامتی معتدل و رفتاری چالاک دارد و از دیدار او خوشوقت
گردید زیرا که بسعید مانند بود و لیکن چون بخاطر آورد که او سبب خواهد گردید که از
حبیبش محروم شود از او نفرت نمود و همی از پشت سر بر او می‌نگریست تا از چشمش ناپدید
گردید ولی او ابدا ملتفت حال خوله نشد

فصل هشتاد و ششم دیدار نخستین

خوله با خاطر گرفته باطاق خویش درون شد و آن روز را گذرانیده و ابدا طعامی نخورد
و چون غروب شد و هنگام باز آمدن پدرش از دکان برسید خدمتگذاران
از بهر او و مهمانش سفره شام مهیا نمودند خوله از آن آگاه نبود و هنوز هوا
بشدت تیره نشده بود که پدرش بخانه درون شد و برحسب عادتی که داشت بر
در خانه سرفه بکرد که اهل منزل را از آمدن خود آگاه سازد و خوله از آمدن او و مهمان

خوشوقتی

خوشنودی نمود ولیکن در دل عزم نمود که خود را به بیماری زند و با این خیال بلا فاصله پدر

خود را دید که جوانی با او همراه میباشد و خوله او را شناخت که عبدالله است پس

قلبش به طپیدن آمد و اضطراب بر او چیره گردید و تنش از کثرت اندوه سرد شد

و در اطاق خود پنهان گشت

اما پدرش مهمان را باطاق مهمانخانه برده او را در آنجا گذاشت و خود به نزد خوله

بیامد و او را دید که پهلو بر بستر نهاده و رنگش تیره گردیده و چون پدر خود را بدید جنبشی

برخاستن کرده ولی همی نالید و اظهار ضعف نمود

پدرش گفت خوله ترا چه میشود

گفت باکی ندارم جز اینکه مزاج خویش را ناتندرست همی بینم و سبب آن را نفهمیده ام

پدرش با او نزدیک آمده آهسته گفت اکنون موقع ناتندرستی

نیست که مهمان عزیز ما پا نهاده

خوله تجاهل مینمود و گفت مرا چه کار با مهمان . و من از جای برخاستن نتوانم و دیگر

مهمانان کسی از من نجوید

پدرش گفت ما نیز دیدار مهمانان را بتو تکلیف ننمائیم ولیکن این مهمان از خویشاوندان

ما شمرده میشود و بجهة عمل کردن با مر امیر عمرو بن العاص ضرری ندارد که او را

ملاقات نمائی

خوله گفت ولیکن من نمی توانم و ناتندرست میباشم مرا بگذار تا بخسبم و در موقع دیگر

که بعافیت اندر باشم او را دیدار نمایم

پدرش گفت ولیکن مرا گمان آن بود که بعد از حکایت کردن خواستگاری

او را با تو ترا بیش از من رغبت دیدن او باشد . آیا ما را پیش از او راست

که بعد از این خواستگاری او جفا نمائیم

خوله متحیر مانده ندانست او را چه پاسخ دهد چه بدخلقی و شدت حماقت او را نیز دانست

و از خشم او بترسید و پیش خاموش ماند
و پدرش دست او را گرفته از جای بلند نمود و او نیز با بی‌میلی بایستاد و دنبال
پدر روان گردید و سر بزیر افکنده داشت . چون بر در اطاق مهمانخانه برسید
پدرش او را باز داشت و گفت عمامهٔ خویش بر سر بگذار و این افسردگی و خموشی
را از خود دور کن و مهمان را چنانکه با امثال تو سزاوار است پذیره شو که مبادا از رو
از ما سخنی گوید که بر مخالفت امر او دلالت نماید و ما گرفتار خشم او گردیم
خواجهٔ جوان مناسب حکمت دید که خود داری نموده شکیبا گردد مبادا پدرش بمکافات
اندر شده و سخن زشت ناهموار بوی بشنواند پس عمامهٔ خود را برگرفته بر سر بنهاد
و جامهٔ خود را چنانکه سزاوار مقابلهٔ مهمان است اصلاح نموده در عقب پدر خود روان
شد تا بنزد عبدالله در آمد

فصل هشتاد و هشتم زفاف دروغین

عبدالله

عبدالله از دیر کردن پدر خوله در آن اطاق دریافت که خوله را آوردن میخواهد
و بسی مشتاق دیدن او گردید ولی بواسطهٔ حیائی که در خوله گمان داشت امید آنکه در کرت
نخستین روی او را ببیند نداشت و همینقدر قانع بود که حتا او را دیده
از مجمل حال او آگاه گردد . و چون خوله از در بدرون آمد و عبدالله قد با اعتدال
او را بدید و نیکوئی جمال او را معلوم داشت قلبش گشوده گردید و خدای را سپاس بگذاشت
که پس از نجات از مرگ او را بچنان همسری بنواخت پس خوله بدرون آمده و سلام
و تحیتی که مناسب حال امثال او بود بجای آورد و بر زبر تخته در کنار پدر خویش
بنشست . و عبدالله همی از زیر چشم دزدیده بر او مینگریست و هر لحظه بر او
شیفته‌تر میشد آن شب بگذشت مگر اینکه عبدالله بکلی دل بستهٔ او گردید و مکانی بلند
در دلش حاصل نموده چه دریافت که او را جمالی برکمال میباشد و هوش و دانش و
سنگینی در اثنای صحبت از او مشاهده نمود که گمان نداشت مانند آن در هیچ
دختری

دختری یافت شود. و پس از صرف شام از آنجا بدر آمد ولی دل خویش را
در نزد خوله بجای گذاشت و پشیمان گردید که چرا زفاف ایشان در همان شب نیست و تا
یک هفته طول دارد

عبدالله بقیه آن هفته را در نهایت اضطراب و بیتابی گذرانید و همه روز و همه شب
بخانه خوله رفته لحظه بلحظه دل بسته‌تر میشد تا روز موعد زفاف دررسید و پس
عمروعاص او را بنزد خود خواند و گفت مرا اراده آنست که عقد نکاح خوله را از بهر
تو در خانه خود منعقد سازم و در خانه من زفاف نموده همین جای اقامت جوئید تا هر زمان
که خود بخواهید از نزد ما بروید (و عمرو این کار را بجهة ربودن عبدالله و مقید ساختن
دل او میکرد) و عبدالله از این معنی خوشنود گردیده بر احسان او ثنا کرد
پس خوله را در خانه عمرو از بهر عبدالله عقد نموده قباله آنرا برحسب عادت آن زمان
بنوشتند و چون وقت معین دررسید او را زفاف نمودند و عبدالله بنیل

قسمت خویش از همه کس بیشتر خوشحال و خوشنود بود و اگر خاطرش از بهر سعید و نداشتن
حال او نگران نبود و بر حال امیرالمؤمنین مضطرب نبود هر آینه خود را از خوش بخت
ترین خلق خدای میشمرد چه در خوله از دانشمندی و سنگینی با جمال و هوش و زیبائی
چیزی مشاهده کرده بود که سالها آرزو داشت آن صفات را در زنی ببیند
و چون عروسی انجام یافت و جمعیت پراکنده شد عروس و داماد را بحجله درون
نمودند

فصل هشتاد و هشتم برگرفتن نقاب

چون عبدالله با خوله بخلوت اندر شدند پیش رفت تا پرده از روی او برگیرد خوله نقاب
را با دست نگاهداشت و نگذاشت از رویش یکسو شود عبدالله چنان پنداشت
که خوله با او خوش طبعی و مزاح همی کند پس بخندید و گفت ظاهراً تو عبدالله را
دوست نداری

خوله که همچنان سر بزیر افکنده بود گفت خدا میداند که از او بدم نمی‌آید

عبدالله دوباره دست برد تا نقاب او را برگیرد خوله نگذاشت عبدالله در

کار او بشبهه اندر شده و دست او را گرفته با لهجه جدی و نغمه عاشق گله مند باو گفت

نمیدانم خوله خانم را چه رسیده که ما را از آنچه شرع از بهر ما حلال نموده و قلب دعوت

کرده منع همی نماید

و خوله در کنار بستری که از بهر خفتن ایشان گسترده بودند ایستاده بود چون عبدالله

این سخن بگفت از جای خود عقب تر رفته پشت خود را بدیوار داده بایستاد و در پوشیدن

روی خود مبالغه نموده و سر بزیر افکنده پاسخی نداد

عبدالله را خاموشی و ممانعت او باین شکل بنظر غریب آمد و گمان نمود که خدعه و مکری

در اینکار میباشد پس اظهار جدی نموده پیش آمد و دست او را سخت گرفته در کنار او

ایستاد و گفت ای خوله این رفتار که از تو همی نگرم چه معنی دارد و مقصودت

چیست

چیست و چه خیال میکنی اگر این کردار محض شرم و مجرد حیا میباشد که از همه در گذشته

و با وجود اینکه عقد نکاح ما در حضور امیر بصره و بزرگان اعیان و امیران جاری گردیده

دیگر جای اینهمه اظهار شرم و حیا نیست و اگر از روی اکراه بزناشوئی من رضا

داده و دیگری را دوست همیداری آنرا نیز بگوی

چون عبدالله این تقریر را تمام نمود خوله سر برآورده نخست بملایمت دست خود را از

دست او بدر آورده و بعد از آن گفت بلی من دیگری را دوست همی دارم ولیکن

باو گفتم که از تو نیز بدم نمی‌آید بلکه ترا دوست دارم اما دوستی برادری نه

دوستی شوهری)

عبدالله یکه خورده و دهشت بر او مستولی گردید و اگر خود را نگاه نداشته بود

تا پایان مرا بنگرد در آینه بخشم اندر میشد. پس نگاهی غضبناک باو نموده گفت

کاری شگفت از تو همی بینم و شگفت تر آنکه من در نظر تو بسی حقیر آمده ام چه بعد از

نوشتن

نوشتن قباله نکاح ابداً منتظر این رفتار و این سخن از تو نبودم و چون امر چنین بود و از

هر چه پیش از عقد این معنی را اظهار ننمودی

خوله نقاب برافکنده از روی یکسو نموده گفت من این نقاب را در میان خودم با تو واجب

نشناسم و از آگاهی تو بر آنچه در ضمیر من اندر است بیم ندارم و لیکن از تو پرسشی

همی نمایم که چون پاسخ مرا بدهی سر کار خویش را از بهر تو هویدا سازم

عبدالله سراپا گوش گردید تا او چه گوید و از جرأت و آزادگی او سخت بشگفت اندر

شده برگرفتن نقاب احترام او را در چشمش فزون ساخت پس گفت هم اکنون باز پرس

که من ترا پاسخ همی دهم

خوله گفت در حالی که پسر عمت ناپدید میباشد چگونه ترا دل رضا بداد که عروسی نمائی

عبدالله گفت مقصودت از پسر عم من که باشد

خوله گفت مقصودم پسر عمت سعید میباشد که با او بفسطاط بیامدی آیا ترا اهمیت ندارد

که

که بدانی کار او بکجا رسیده و او را چه بر سر آمده

فصل هشتاد و هفتم آگاهی بر راز

عبدالله این سخن را از او بسی غریب شمرد چه گمان نمیکرد که خوله چیزی از این مطالب بداند

پس گفت تو پسر عم مرا از کجا شناسی و آمدن مرا بفسطاط از چه رو میدانی

خوله آهی کشید و گفت پسر عم ترا بر حسب قضا و قدر الهی شناختم ولی تعجب از

آن دارم که چگونه با این زودی مأموریتی که از بهر انجام آن بفسطاط بیامدی فراموش

کردی. آیا گمان داری که امیر المؤمنین از قتل نجات یافته باشد

عبدالله این سخن خوله را بیشتر غریب شمرد و آنچه از وصال خوله خود را وعده داده بود

فراموش نموده و هوشش به هیجان آمده و یاد پسر عم خود افتاده گفت مرا ای خوله با سخنان

خویش مدهوش نمودی پس هر آنچه در دل داری آشکار کن و مرا خبر ده که چگونه

پسر عم مرا بشناختی و در میان پسر عم من و این مأموریت تو چه علاقه میباشد

خوله گفت

خوله گفت آیا این وعده همگی که راز مرا پنهان داشته باشی عهد داری

عبدالله گفت آری ترا وعده همی دهم وعده درست . آشکارا سخن گوی که صبر

من بر این رازها تمام شد

خوله آهی برکشید و سرخی خجالت بر چهره‌اش برآمد و خواست سخن گوید زبانش را

لکنت گرفت و عبدالله در بشره او تأمل می‌نمود و مراقب بود تا از او چه بظهور

میرسد و زمانی همچنان خاموش مانده در او می‌نگریست ولی ابداً چیزی از او نشنید

پس گفت ترا بخدای خاموشی خود را طول مده که مرا شکیب نمانده هر چه

خواهی بگوی و اندوه مرا برگیر

خوله گفت همی گویم و از ملامت باک ندارم همانا من سعید را پیش از آنکه ترا ببینم

دیده و دوست داشته‌ام و چنان پندارم که او نیز مرا دوست داشته

و بنای محبت ما بر این مبنی بود که هر دو در راه جان نثاری امیرالمؤمنین

علی

علی شریک بودیم و در بامداد آن شبی که عمرو عاص اصحاب معین پس را غرقه ساخت

سعید بجانب کوفه روان شد و ترا در جمله غرق شدگان می‌پنداشت و گمان من آنست

که چون زنده ماندن ترا بفهمد از خوشحالی در پرواز آید . و بعد از آن حکایت خود را

با سعید از آغاز تا انجام بر عبدالله فرو خواند

هنوز خوله را قصه بپایان نرسیده بود که دهشت بر عبدالله مستولی گردید

و خود را در خواب گمان نمود و چون یقین نمود که خوله سعید را دوست دارد و این استوار را

در محبت سعید از او مشاهده نمود فوراً احساس کرد که او را حقی در زناشوئی خوله

باقی نمانده و خوله را منزلت در چشمش بلندتر گردید پس با او گفت بدان ای خوله که من

از این ساعت ترا خواهر خویش همی دانم و منتهای سعی و همراهی را دارم که ترا با سعید

نزدیک سازم چه او مرا همچون برادر باشد و بموجب وصیت مقدس مولی

با پاسبانی و پرستاری تو گردیده‌ام . و چه نیکوکاری نمودی که حقیقت حال

خودت

خودت را از بهر من شرح بدادی . و من هم بامداد بجانب کوفه مسافرت خواهم
نمود تا از حال سعید تجسس نموده آگاهی یابم که بر امیرالمؤمنین علی از آن خیانت
کار چه رسیده

فصل نودم یگانگی تمام

خوله فوراً گفت ای عبدالله شتاب مکن که اکنون رفتن تو بیهوده میباشد چه آنکه
بزودی خواهد گذشت که تمام اخبار را از غلام من بلال خواهیم شنید و او را من با سعید بکوفه
گسیل داشته سفارش نموده‌ام که بعد از انجام کار بزودی باز گردد و چنان دانم
که پس از چند روز دیگر بنزد ما رسد تا ببینیم چه روی نماید . و اما اکنون پس از آنچه
در میان ما گذشت پوشیده دار و چنان بجای که مرا شوهری و با من هم بستر
میباشی تا بنگریم چه خواهد شد و از پس پرده غیب چه بظهور خواهد رسید
عبدالله از جرئت و آزادگی خوله بشگفت اندر شده بود بسوی او ملتفت گردیده گفت

من

من برادرم سعید را بچنین نصیب و همسری تهنیت بگویم و امیدوارم که از دغاهای پلید
حرامزادگان نجات یافته باشد (و عبدالله را مقصود قطام بود که همچنان درباره
او بدگمان بود و دریافته بود که او از ایشان در عمرو عاص خبرچینی نموده)
پس خوله گفت من منتظر باز آمدن بلال هستم تا از او بشنوم که کار امیرالمؤمنین
و معاویه بکجا انجامیده و آیا هیچیک از ایشان نجات نیافته یا هر دو رسته‌اند
اما عمرو که نجات یافت و فضل نجات او بتو باز میگردد ..
عبدالله گفت ولیکن تو خود میدانی که من این راز را بامید زنده ماندن خویش با عمرو
در میان نهادم و با وصف این خبر قرارداد بر قتل معاویه را پنهان داشتم که
مبادا عمرو کس بشام فرستاده او را آگاه سازد و معاویه حذر نموده نجات یابد
خوله گفت مرا در این باب ابداً بر تو ملامتی نمیباشد ولیکن چه
اراده الهی بر اینگونه بود و اکنون ما را چاره جز صبر نمودن نیست . پس بوده بستر

خویش

خویش اندر شده و راحت نمای و من بر زبر همین قالیچه همی خسپم

عبدالله گفت نه بخدای سوگند تو باید به بستر اندر شوی که من بدین قالیچه سزاوار

ترم

آن شب هر دو بخفتند و خوله بسی خوشحال بود که از آنچه بیم داشت نجات یافت و

عبدالله هر دم که سخنان خوله و حمیت و درستی او بخاطرش میرسید بر

تحیرش می افزود و بسی تأسف داشت که چنان گوهر گرانبها از چنگش بدر شده

ولی چون بخاطر میآورد که او نصیب برادرش سعید خواهد شد تا حدی تسلی می یافت

. باری آن شب را در اینگونه فکر و اندیشه ها گذرانیده بجز اندکی نخوابید

و چون بامداد شد برآمده بردگان نیز ایشان را زن و شوی پنداشتند و

همچنان در خانه عمرو عاص منزل داشتند تا خوله نگریست که از روی تخمین و حساب

هنگام باز آمدن بلال نزدیک رسیده پس با عبدالله گفت مرا رای بر آنست که

بخانه

بخانه پدرم رویم چه بیم دارم که بلال باز آید و چون من در خانه نباشم پدرم

او را براند یا تهدید نماید و او نیز چون مرا نبیند از آنجا که آمده باز گردد

عبدالله در این رای با او موافقت نمود پس از عمرو اجازت طلبیدند که چند روزی

بخانه پدر خوله روند و او نیز اذن بداد و برفتند و پدر خوله مقدم ایشان را گرامی شمرد

فصل نود و یکم آمدن بلال

دو روز از ماندن ایشان در خانه پدر خوله نگذشت که بلال از کوفه باز آمد . .

در رسیدن او بفسطاط در همین روز بود که پدر خوله در دکان خویش بود و او با جامه

مبدل ناشناخته بفسطاط اندر شد و بر دکان آقای خود گذشته از دیده بدو نگریست

و او را در دکان بدید پس بسوی خانه بشتافت و فوراً باطاق خاتون خویش

رفته بی اجازت بدرون رفت و جوانی را در نزد او بدید که بازش نشناخت و

خوله را در پهلوی او نشسته بدید چنانکه گوئی در پهلوی برادر یا شوهری نشسته

و بلال

و بلال از این منظره یکه خورد ولیکن با ملاطفت و مهربانی که خاتونش در دیدار او اظهار نمود مشغول گردید

پس خوله باو گفت در اطاق را ببند و خود بدرون آی او نیز چنان نموده با خوله نزدیک شد و همی چپ چپ عبدالله می‌نگریست و خوله دریافت که بلال را چه در خاطر همی گردد پس باو گفت هان ای بلال گمان مبر که این جوان بعد خدا ای برادر من جدا شد و تو بزودی خبر خویش را بر ما فروخوان و نخست بگوی که امیرالمؤمنین را بر چه حال بگذاشتی

بلال خاموش ماند و پاسخی نداد

خوله یکه خورده با بلال در گفتن اصرار نمود

بلال با صدائی که از گریه گرفته بود گفت امیرالمؤمنین بر سر خیانت آن خیانتکار برفت

خوله بی‌اختیار دست بر دست زده و فریاد برآورده (جگرم بر تو بسوزد

ای ابوالحسن) و عبدالله نیز مانند این بگفت

(و از آن پس خوله پرسید که ابن ملجم چه شد)

بلال گفت او کشته گردید بدترین کشتنی خدایش لعنت کناد

دیگرباره عبدالله پرسید که سعید را چگونه بجای گذاشتی

بلال گفت او را به نیکی و سلامت بگذاشتم برفت تا از آن ملعون خیانتکار تفحص نماید

عبدالله گفت آیا قطام را همی گوئی

بلال گفت او را همی گویم اما تو او را چگونه دانستی ای آقای من

خوله گفت آیا ندانستی ای بلال این آزاده مرد که میباشد

بلال گفت نه نمیدانم

خوله گفت آیا سعید با تو نگفته که پسر عمش را در فسطاط گم کرده

بلال گفت چرا، گفته است

خولی گفت آن پسر غرش عبدالله همین جوان میباشد — بلال

مبهوت گردیده از خوشحالی گریست و بانگ برآورد که «تو زنده هستی ای آقا..

.. آه کیست که این مژده را با پسر عمت برساند . سوگند با خدای همینم خودم این

مژده را بسوی ما بعد از آنکه در گوش خاتون خود سخنی که مرا بر آن امین داشته

بازگویم» — او پسرم

فصل نود و دویم رسانیدن پیام

خولی بسوی او التفات کرده گفت «بگو ای بلال که مرا از عبدالله رازی پنهان میباشد

و چنانکه با تو گفتم برادر من است بگوی تا از سعید چگونه مفارقت نمودی»

بلال گفت از او مفارقت نمودم اینجا تو من در حالتیکه بی آرزومند دیدار تو

بود از بیم اینکه اسیر امر و از کید قرار او نجات یافته باشد با من نیامد که در این

صورت

صورت بر زندگی خویش ایمن نبود .. و اکنون که من در شهر فسطاط عبور نمودم

آگاه گردیدم که عمرو نجات یافته دیگری در عوض او کشته شده .. و خود نمیدانم که آقای

من پدر ترا با تو حال بر چگونه میباشد که من از او برای شما امین نیستم

خولی گفت آگاه باش ای بلال عمرو بر ابن ملجم کینه گرفته و از من بسی خوشنود

نباشد و چون فرزند خویش مرا دوست میدارد ..

تا سعید را بعمرو بشناسد و نه پدر او را ببیند و چون بدین شهر اندر آید بر

او باکی نخواهد بود و حال او مانند سایر غریبان باشد که بفسطاط اندرند .. پس حکایت

شهادت امیر المؤمنین را از بهر بانوی خود که چگونه بود و ابن ملجم چسان کشته گشت

و او را بستن فرمان داد — پس بلال بحالت ادب بنشست و قصه را با

تفصیل برایشان فرو خواند . و چون بحکایت قطام رسید که چگونه اراده

قتل سعید نمود حال غیرت و انتقام در دل خولی هیجان آمد و گفت خدای آن پلید را

زشت

زشت سازد که من او را همی شناسم و تزویر او را شنیده بودم چگونه تیر حیله او

بر سعید کارگر آید

عبدالله او را پاسخ داد که سوگند با خدای من از همان روز که او را بدیدم بوی شر از او

بشنیدم) و آنچه در میان او و قطام گذشته بود از بهر خوله حدیث کرد.

پس حقیقت تزویر آن معونه از بهر ایشان آشکار گردید و خدا را بر نجات سعید

شکر گذاشتند ولی از شهادت امیرالمؤمنین بسی افسوس خوردند

(و از آن پس خوله سخن از سر گرفته گفت آیا از معاویه و کشته شدن او خبری

شنیده

بلال گفت آری راه خویش را از طرف دمشق قرار دادم و در آنجا دانستم

که معاویه نیز نجات یافته و خبر او را همچنان که شنیده بود باز گفت

خوله را از مجاری قضا و قدر سخت شگفت آمد که چگونه کشته شدن

امیرالمؤمنین علی را از او داشت و معاویه و عمر را باقی گذاشت

پس از آن عبدالله گفت اکنون سعید در کجا میباشد

بلال گفت او اکنون در دمشق در انتظار من است و هرگاه خاتون من فرمان دهد

هم اکنون بجانب او باز گردم و او را بشتاب باز آرم و امید دارم که بر آن نجات

پس قطام تیر دست یافته از او انتقام گرفته باشد و اگر سعید نیز بر او دست نیافته

باشد من از او دست بردار نخواهم بود تا از او انتقام بجویم که اندوه مرا بواسطه

خیانتی که مرتکب گردیده سخت بجوش آورده

خوله گفت برکت یابی ای بلال پس هم اکنون بر تو میباشد که رفته سعید را بشتاب

باز آری

بلال گفت چون او را باز آرم آیا بهمین خانه در آییم

خوله این پرسش او را صواب شمرده چه آمدن سعید بخانه پدرش از همه مشکلات محفوظ

پس نظری بعبدالله نموده گویا رای او را در این باب همی طلبید
عبدالله با او اشاره نمود که همی خواهد در این باب بتنهائی سخن گوید
خوله بسوی بلال نگریست و گفت اکنون بیرون شو پیش از آنکه پدرم بخانه آید چه او را
بر تو دلی پر از کین بیاشد و اعتقادش آنست که شتر را برگرفته از خانه او فرار
نموده و امشب در مسجد عبدالله را منتظر باش که او ترا خبر خواهد داد تا چه کنی

فصل نود و پنجم عزم کوفه رفتن

بلال بیرون رفت و عبدالله و خوله تنها ماندند پس خوله گفت (اکنون چه
باید کرد ای عبدالله چه من از آن همی ترسم که چون سعید بیاید و ما عقد خویش
را فسخ نمودن خواهیم درهای مؤاخذه و ملامت بر ما گشوده گردد و ما دوست
داریم که اینکار پوشیده ماند؟ پس ترا رای چیست)
عبدالله گفت رای من آنست که از عمرو خواهش برون شدن از فسطاط و

رفتن بسوی کوفه نمائیم چه من پیش از این نیز اجازت سفر از او خواستم و
او وعده داد که بعد از گذشتن عقد و نوشته شدن قباله اجازت دهد.
و اکنون ایشان ترا جز زن من ندانند و مرد زن خود را بهر جا که خواهد
برد پس چون بکوفه رویم دیگر انتظارش نمائیم که سعید را در کوفه بنزد ما آرد و آنوقت
من از تو دست برداشته عقد خود را فسخ نمایم و ترا از بهر سعید عقد کنم
بدون اینکه رقیب و دشمن چنینی در نزد ما باشد و هر گاه باز آمدن بفسطاط
را خوش داریم بعد از آنها بفسطاط آئیم و گرنه تا چند که خدای بخواهد
در کوفه بمانیم
خوله زمانی خاموش ماند و در کار تفکر اندر بود و پس از فکر بسیار رای
عبدالله را صواب شمرده گفت (ترا رای بس نیکو باشد و لیکن من با شهر
فسطاط انس بگرفته و با آب و هوای مملکت نیل خو نموده ام و در این شهر خویشاوندان
بلاد و دوستان

دو دبستان دارم پس اگر خبر شدی که هم در اینجا بمانیم این شغلی از بهر من نیکوتر و پاینده‌تر بودی

عبدالله گفت من این مطلب را انکار نمیکنم ولی آمدن بفسطاط بعد از این نیز از بهر تو امکان دارد و اما اکنون پس بنظر من نیکوتر از رفتن کوفه نمیرسد

خولة گفت و با همهٔ اینها از آن میترسم که پدرم مارا اجازت سفر کوفه ندهد چه با من بسی علاقه دارد و او را بجز من فرزندی نمیباشد و یقین دارم که در باقی ماندن ما در فسطاط اصرار خواهد ورزید

عبدالله گفت ما نیز با او در التماس و درخواست اصرار ورزیم تا اجازت رفتن بدهد اگرچه زمانی از این بعد باشد و بلال حبشی را بسپاریم که سعید را خبر دهد تا در کوفه منتظر ما باشد و اگر رفتن ما دیر شود تا وی پس نگردد

خولة گفت هر چه مصلحت دانی چنان کن که در هر حال توفیق از خداست

عبدالله گفت پس اکنون بخانهٔ امیر بازگردیم که چون در نزد او باشیم بیرون شدن از فسطاط آسان خواهد بود چه او هر او عده داده که راه را از بهر من بگشاید ؛ رفته از پسر عمّ سعید تفحص نمایم و اکنون او را از آن وعده یادآوری نموده یقین دارم که اجازت رفتن خواهد داد

خولة گفت پس امشب را در اینجا خفته بامداد بخانهٔ امیر رویم

عبدالله گفت نیکو باشد ، و چون هنگام عصر در رسید بسوی مسجد رفته بلال را در آنجا در انتظار خویش بدید و او را سپرد که با سعید بکوفه رفته در آنجا بپاید تا او و خولة بنزد ایشان آیند

بلال چهره از خوشحالی بگشود و تبسم نموده گفت من نیز از مولای خویش چنین امید داشتم چه چون در کوفه باشم با انتقام از قطام لعینه توفیق خواهم یافت

عبدالله خندیده گفت (من ترا سفارش همیکنم که اگر بر آن پلیده دست یافتی پیر بابلی خبیث

خبیث او تا به را بسزای خود رسانی که بس شریر و با شرور است

بلال گفت من خود باین سخن حریص و محتاج بشارتش هستم

فصل نود و چهارم خواندن عمرو خطبه

اما عبدالله چون خود را بر در مسجد بدید و نماز را برپای نگریست و مردمان فوج فوج همی

به درون رفتند او نیز در میان ایشان به درون شد و عمرو را بدید که بر فراز

منبر مردمان را موعظه همی کند و ایشان خاموش نشسته اند

پس بایستاد تا عمرو از خطبه و موعظه فارغ گردید و صف جماعت برهم خورده

عبدالله برگشت تا از مسجد بدر آید و هنوز از صحن بیرون نشده بود که یکی از

فراشان وی را دیده در جلو او آمده و گفت دمی آرام باش ای آقای من که امیر

فرموده است توقف نمائی و میخواهد با تو در خصوص مطلبی گفتگو نماید

عبدالله گفت امیر در کجا میباشد

آنمرد گفت چنانکه خود بدیدی اکنون در مسجد بوده و هم اینک هم از در مخصوصی که در

محراب است بخانه خود اندر شد

عبدالله گفت آیا همین دم مرا طلب نموده

فراشش گفت آری

عبدالله را از این طلبیدن خاطر مشغول گردیده و بیم نمود که این طلبیدن بواسطه

گفتگوئی که با بلال نموده بود باشد چه شاید کسی از حال و کار او آگاهی یافته باشد

یا جستجوئی شده و در هر حال براه اندر شده تا بمجلس عمرو برسید و از آن

پیش هر وقت خواستی بدون اذن بمجلس او درون شدی ولی امروز چون خواست

درون شود دربان جلو او آمده گفت آرام بگیر تا از امیر اجازت از بهرت بطلبیم

پس عبدالله بایستاد و دربان بدرون رفته بازگشت

و چون عبدالله از او جویا گردید گفت امیر میخواهد که امشب ترا در خلوت تنهائی

دیدار نماید پس چون از عصر تا عشاء بر آمدی خود بتنهائی بدینجا آی

عبدالله این شرط را غریب شمرد و بخیال اندر افتاده خواست مطلب را واضح تر

فهمد از دربان پرسید که آیا مقصود از تنها آمدن من آنست که خولة همراهم

نباشد

دربان گفت چنان پندارم که مقصودش هم او باشد چه با من بدین سان گفت که

عبدالله به تنهائی بیاید تا با او در خلوت سخنی بگویم

کار بر عبدالله بزرگ شد و از برای این مطلب هزاران حساب نمود و هنوز

آفتاب بغروب نشده بود که بخانه بازگشت و خیالاتش هر سوی همی برد

و آثار گرفتگی در بشره اش هویدا بود و چون خولة او را بدید و آیات اضطرابرا

بر چهره اش بخواند فورا گفت ترا چه رسیده ای عبدالله که چهره ات متغیر میباشد

من ترا سخت آشفته همی بینم و در بشره ات گرفتگی همی نگرم بگوی خدای ترا پاس

دارد تا باعث گرفتگی تو چه باشد

عبدالله در حالی که تجاهل نموده گفت از آنچه تو گوئی چیزی در من پیدا نشده ولیکن گویا

از شنیدن موعظه در مسجد بحزنی اندر شده و از طول راه خسته گردیده ام و اینها

باعث گرفتگی میشود . و چگونه کسی که با تو معاشر و هم نشین باشد گرفته خاطر گردد

زیرا که وجود تو مصدر سعادت و خوشبختی و سرچشمه خرمی میباشد

خولة بکلام او قناعت نورزید ولیکن خاموش گردید بجزم اینکه پس از اندکی باستادی

و مهارت خویش بر مطلب او آگاه گردد . پس موضوع صحبت را تغییر داده

گفت آیا بلال را دیدی

عبدالله گفت آری او را سپردم تا با سعید چه گوید

باز خولة پرسید که آیا بلال مسافرت نمود

عبدالله گفت چنان دانم که امشب در خارج فسطاط بیاساید و بامداد بکار روان گردد

و در اثنای آنکه ایشان صحبت میشنودند پدر خوله بیامد پس یکی با طاق دیگر درون شدند و پدر
خوله را در چهره آثار غضب هویدا بود و خوله بمحض اینکه بر چهره او نظر میشود حال
غضب او را بفهمید و چون در این وقت او را غضبناک بدید اضطرابش افزون گردید
و بی فکر شد که آیا سبب غضب پدرش و گرفتگی عبدالله چه باشد و بخاطرش
رسید که شاید این دو با هم مخاصمه نموده باشند ولیکن سببی از برای
مخاصمهٔ ایشان نیافت و یارای آن نداشت که از پدرش باز پرسد و با عبدالله
نیز نتوانست اصرار نماید پس کشف مطلب را گذاشت بساعتی که با عبدالله
تنها شود

و پس از اندکی سفرهٔ طعام گسترده شد و همه بر سر سفره بنشستند و هیچ یک از ایشان
سخنی بر زبان نیاورد بجز آنچه بمقتضای حال لازم میشد از قبیل خواستن چیزی یا
پرسش از چیزی که متعلق بسفره و طعام بود

فصل نود و پنجم اطلاق عمرو

و چون عبدالله بر سر سفره نشست برحسب عادت هر شب که جامهٔ خویش را تغییر
میداد تغییر نداد و چون از سر سفره برخاستند خوله و پدرش را خبر داد که بجهة انجام
حاجتی بقدر یک ساعت غیبت خواهد نمود . و گویا این سخن او با آنچه پدر خوله امید
داشت مطابق آمد که نه سبب رفتن را از او پرسید و نه اصراری در زود باز
آمدن او کرد

خوله را حیرت افزون گردید و همچنان خاموش بماند و بخاطرش رسید که رفتن
عبدالله را با گرفتگی که در او مشاهده نمود علاقه میباشد و علی ای حال تا در خانه با عبدالله
بوقت وداع از او درخواست که غیبت خود را طول ندهد

عبدالله او را پاسخ داد که خود ندانم در چه ساعت باز آیم از آنرو که ندانم از بهر چه
همی روم و نخواست که سبب رفتن خود را در نزد خوله آشکار سازد و تشویشی نیز

برای او باقی نگذاشت که باز بپرسد او را بدرود نموده از در بیرون شد و با شتاب
همی رفت و فکرتش گرداگرد آن بود که آیا مقصود عمرو از طلبیدن او باین شکل چه باشد
و چون بخانه عمرو برسید قلبش همی طپید از بیم اینکه خبر تازه از دربان بشنود و اضطراب
او افزون گردد ولی دربان با او سخنی نگفت جز اینکه امیر در اطاق مخصوص
خویش در انتظار تو میباشد

عبدالله بجانب آن اطاق رفت و قدمی بر میداشت و یکقدم بر میگشت تا بدر اطاق
رسید و او را بسته دید پس خواست بکوبد یا بایستد تا گشوده گردد و در این حین صدای
پائی از درون اطاق بشنید که بجانب در همی آید و سخن گفتن آهسته نیز بگوشش
رسید ولی چیزی از آن نفهمید

و پس از اندکی در گشوده شد و نگریست که عمرو خودش میباشد که در را بدست خویش
بگشود و چون عبدالله عمرو را در مقابل خود بدید علامات غضب در چهره

او مشاهده نمود یکه خورد و بر او سلام نمود و عمرو زیاده بر این نگفت که (وعلیک
السلام) و بجانب صدر اطاق روان گردید و عبدالله نیز در دنبالش براه
افتاد و همی باطراف آن اطاق مینگریست شاید کسی را در آنجا ببیند ولی
احدی را ندید و کار بر او مشتبه شد که آن آهسته سخن گفتن که از بیرون بشنید
از که بود اما در یکی از دیوارهای اطاق دری بدید که پرده بر آن آویخته بود پس دانست
که از آن در باطاق دیگر راه میباشد و گمان نمود که بعضی از زنان عمرو در نزدش
بوده و چون عبدالله پا نهاده آن زن را از آن در باطاق دیگر فرستاده و خود در مقابل
عبدالله آمده

عبدالله در این فکر بوده و از عقب عمرو همی رفت تا عمرو بر نشیمن خویش قرار
گرفت و عبدالله روبروی او ایستاده منتظر بود تا او را بنشستن امر نماید
پس عمرو او را اشارت بنشستن کرد و عبدالله بر روی قالیچه در نزدیک او
بنشست

نشست و منتظر بود تا چه گوید و صبرش تمام شده بود

فصل نود و ششم استنطاق

عمرو بعد از نشستن عبدالله لحظهٔ صبر کرد و در دستش تازیانه بود که با او بازی می
کرد و گوئی همی‌خواست تا خویش را از پریشانی که بخاطرش مانده است مشغول
دارد

پس عبدالله سر صحبت را گشود و چنین گفت که «حال آقای من امیر بچگونه میباشد»
و با غلام خویش چه فرماید که من حیات را بخدمتش پیوسته امیدوارم مرا بکاری
فرماید تا شاید پاداش بعضی از رحمت های او را بجای آرم

عمرو که مشغول بود ریش خود را با انگشتان شانه میکرد گفت ترا بخوانده‌ام تا یک پرسش
تنها از تو بنمایم و امیدوارم که مرا براستی پاسخ دهی چه من چنان دانم که با تو بسی
نیکوئی نموده بعد از آنکه مرگ را بچشم خویش معاینه کرده بودی زنده‌ات داده‌ام

عبدالله از روی احترام برخاست و گفت «خدای میداند
که من نیکوکاری امیر را فراموش نخواهم نمود که از گناه من چشم پوشیدی و از آن
پس زندگانی بمن بخشیدی و این خود بهتر بخششی باشد پس چگونه با تو جز براستی
سخن گویم» عبدالله این سخن همی گفت و قلبش همی طپید از ترس اینکه سخنی از عمرو
بشنود که موجب خشم و کینهٔ او باشد

عمرو او را بنشستن امر نمود و گفت «امروز از شخصی که بر احوال تو آگاه بود مرا خبر
رسیده که تو با رفیقت سعید بفسطاط از بهر کشتن من آمده بودید «آیا این صحیح است»

عبدالله دوباره از جای برخاست و در حالی که لهجه راستی سخن
بر صورتش هویدا بود گفت «هرگز ای آقای من این سخن را صحتی نیست و آنچه در این باب
بتو رسیده محض افترا میباشد»

عمرو گفت در اینصورت پس از بهر چه آمده بودید

عبدالله گفت اکنون که این پرسش از من نمودی پس اجازت ده که سخن حق گویم و امید

میدارم که براستی سخن من اطمینان نمائی

عمرو گفت براستی سخن گوی و باک نداشته باش که ترا بیمی نباشد مگر در وقتیکه

در کلامت کجی مشاهده نمایم و در آنصورت بجز خویشتن کسی را ملامت مکن

عبدالله گفت بسر امیر سوگند میخورم که جز طریق راستی نپویم و لیکن صحبت من

دراز است آیا امر فرمائی که تمامت آنرا شرح دهم

عمرو گفت نخست پرسش مرا مختصراً پاسخ گوی و چون بنگرم که محتاج تفصیل باشد

از تو تفصیل میخواهم من از تو پرسیدم که تو و پسر عمت از بهر چه بفسطاط پدید آمدید و با

آنگروه دشمنان جمع شدید

عبدالله گفت از بهر آن آمدیم تا از شخصی که بر قتل امام علی پیمان نهاد و تفحص نمائیم

عمرو گفت از برای چه

عبدالله گفت از بهر آنکه تا توانیم او را از این عزم باز داریم و امام را از مرگ برهانیم

عمرو گفت چگونه اینکار را میکردید و حال آنکه من میدانم تو از اموی

هستی

عبدالله گفت ای آقای من مرا ناچار ساختی که بعضی از تفصیل خود را عرضه دارم آیا تو

جد من ابو رحاب را میشناسی

عمرو گفت بلی میشناسم و شنیدم در این نزدیکی ها وفات یافته

عبدالله گفت بلی او وفات یافت و تا روز مردنش با علی دشمن بود و بقتل او دعوت

می نمود و لیکن در روزی که از این جهان رخت بر می بست مرا و پسر عمم سعید

را بخواند و سوگند بداد که ابداً بدی از بهر علی نیندیشیم بلکه اگر راهی بدفاع دشمن

از او بیابیم دفاع نمائیم و ما چون خبر قرارداد را شنیدیم دانستیم که پیمان نهنده

بر قتل علی از اهل مصر است و لیکن ندانستیم او کیست پس بیامدیم تا از او تفحص

نموده بطور خوشی او را از این قصد باز داریم و چون بدینجا بیایم از برای شناختن

آن شخص راهی بهتر از اصحاب حسین شیس ندیدیم چه ایشان بر دعوت علی بودند

عمرو گفت آیا آگاه بودی که رفیق دیگر ابن ملجم بر قتل من نیز پیمان نهاده

عبدالله گفت چرا آگاه بودم و اگر آگاه نبودم چگونه امیر را از آن آگاه میساختم

عمرو گفت پس از چه روی بما تزایان که بغلط اندر شدی مرا آگاه نمودی . آیا میدانی

که از اجابت تو نیز پیمان نهنده بر قتل من شمرده میشوی . عمرو این سخن همی گفت و از

شدت غیظ ریشش همی رقصید و زبان حالش میگفت دیدی که با حجت و دلیل

بر تو غلبه نمودم و خیانت ترا ثابت کردم

عبدالله گفت بلی نیز اینها میدانم ولیکن حلم تو مرا فرا گرفت و از گناهان گذشته من چشم

پوشیدی و مرا در انعام خویش غرقه نمودی پس اگر بخواهی بار دیگر از من مؤ

مؤاخذت نمائی فرمان از تو میباشد ولیکن من نپسندارم که چون امیر عمرو بن العاص

گناهکاری را ببخشد از بخشایش خویش باز گردد

عمرو چون این تقریر عبدالله را بشنید زبانش بسته گردیده و خاموش شد

و در این هنگام عبدالله احساس نمود که از عالم غیب او را مددی رسید و همت

در سرش بجوش آمد و خواست سخن از سر گیرد عمرو فوراً با او گفت

ولیکن بمن خبر رسیده که تو خوله را پیش از آنکه من از برایت خواستگاری

نمایم می شناختی و او از خبر این قرار داد آگاه بوده پس چرا در آن شب خواستگاری

او را با تو گفتم خود را بشناسانی نزدی

عبدالله در پاسخ دست پاچه شد و نزدیک بود پایش بلغزد اگر دل خود را نگاه نداشته

بود پس قرار گذاشت که براستی سخن گوید و گفت هر گزای آقای من که من ترا اقرار

داده باید هم چه سوگند بسر تو و هر چه در نزد من گران بها میباشد که من این خبر را

پیش از آنکه تو ذکر فرمودی و امر نمودی تا زن من باشد نمی شناختم

عمرو گفت در اینکه خوله پیش از این از حکایت قرار او آگاه بوده چه میگوئی

عبدالله گفت پاسخ این سخن با من نیست چه خوله جاریهٔ تو میباشد و خود پاسخ خویش را

خواهد داد هم اکنون او را بحضور خود بخوان و از او باز پرس که بی شک سخن براستی

گوید ولیکن من از آقای خود استدعا میکنم که مرا خبر دهد تا کدام کس از ما سخن چینی

نموده شاید دروغ او را در حضور امیر معلوم دارم

عمرو گفت بزودی میان تمامی شما را جمع خواهم نمود و دلیل هر یک را آشکارا خواهم

شنید و چون سخنان شما را شنیدم هر یک را بدانچه سزاوار است پاداش

همیدهم و اکنون ببستر خویش که در خانهٔ ما داری رفته راحت نمای که فردا برای

منتظران نزدیک است

عمرو گفت این سخن را و بجانب در نگریسته صدا بر زد که (یا غلام) پس مردی بدرون

آمد عمرو با او گفت عبدالله را باطاق خوابش ببر که امشب را در آنجا بخسبد و

بامداد زمانی که او را خواستم نزد من آور

آنمرد گفت بروی چشم اطاعت مینمایم و عبدالله بد. و بیرون رفته باطاقی که در خانهٔ

عمرو داشت برفتند و عبدالله از بهر خواب ببستر اندر شد ولی در تمام آنشب

تا بامداد چشمش برهم نیامد

فصل نود و هفتم مجلس مخصوص

چون بامداد شد عبدالله متحیر ماند که برخواسته نزد عمرو رود یا منتظر حکم او باشد

و همچنان نشسته بود تا روز برآمد ناگاه دربان را بدید که بیامد و او را بمجلس امیر

که در اطاق مخصوص غیر از مجلس معمولی منعقد است بخواند و عبدالله برخواسته

براه اندر شد و همی بفکرت بود که آیا کار این مجلس بکجا انجامد و کدام کس از او خبر

چینی نموده و آیا خوله را آن توانائی باشد که در دفاع حقیقت از خویش ظفرمند گردد

و جان خود را در برد

و در حین رفتن نظرش در گوشه حیاط بغلامی افتاد که بخاطرش رسید او را پیش از
این دیده اندکی نگذشت که شناخت او ریحان غلام قطام میباشد پس قلبش در
سینه اختلاج نمود و در دل گفت بخدای که سخن چین من آن ملعونه خیانت کار باید باشد
و چنانم که باز غلام خود را نزد عمرو فرستاده و از من و خوله سخن چینی نموده همچنانکه
چندی پیش از این نیز فرستاده و کرد خدا ایش لعنت کناد

و همچنان میرفت و بفکر اندر بود و بشره او از شدت انقلاب احوال تغییر کرده
بود پس نگریست که دربان بدری اندرون شد و او نیز در دنبالش درون
رفت و خود را در اطاقی دید که عمرو بن العاص در صدر آن نشسته چنانکه گوئی از بهر
حکم و قضاوت نشسته و او را جبه سفید در بر و عمامه بزرگ بر سر میباشد و چهار زانو
بر زبر قالیچه از دمقس نشسته تسبیح و تازیانه هر دو در دستش اندر است

عبدالله باشتاب پیش رفته بر او سلام کرد و بدیگری التفات نکرد دید عمرو او را

با برودت اجازه نشستن بداد و فرق در میانه این دیدار او با دیدارهای پیشش
بس هویدا بود

پس عبدالله در گوشه از اطاق بنشست و چون نظر نمود در طرف راست عمرو دو
تن را بدید و در طرف چپ او سه تن زن را نشسته بدید که نقاب بر روی فرو هشته
اند بقسمی که جز چشمهای ایشان از زیر نقاب پدیدار نیست و یکی از آنها را شناخت
که خوله میباشد ولی جرئت ننمود که در آن دو زن دیگر بدقت نظر نموده آنها را نیز
بشناسد جز اینکه از زیر چشم و از دیده بجانب ایشان مینگریست و فکر میکرد
پس بخاطرش رسید که یکی از آن دو زن قطام باشد که این نوبت خود از بهر
کار بردن حیله پا داده اندکی نگذشت که آن دیگری را نیز بشناخت که لبابه بیوه [illegible]
میباشد و یقین نمود که آنها خبر چینی از او و خوله نموده اند و قطام پلید جامه سیاه
که در عزای پدر و برادر در بر داشت از تن برون کرده و بعد از شهادت امیرالمؤمنین

علی قبائی از جیر بُرسرخ که حاشیهٔ زری داشت از صنایع مملکت ایران بود و بخلاف

اشخاص صاحب ثروت و اغنیا پوشیدن آن شوا نشند در پوشیده و قبائی که بر بر

افکنده بود هنوز حاشیهٔ زری داشت و کله جامه او و ولایت بر توانگری و خوش

گذرانی او میشود

و چون عبدالله جمال و فصاحت او را با حیلهٔ او تصور نمود دانست که با حیله و کرشمه

بر عمرو غلبه نموده و او را راضی کرده است که عبدالله و خوله مستوجب کشتن و یا

نظیر کشتن چیا شسند پس آماده پاسخ دادن گردید

زمانی بگذشت و همه خاموش بودند و عمرو چشم بزمین دوخته تازیانه که در دست

داشت آهسته آهسته بر روی قالیچه میزد و دست دیگرش بر ریشش بود و با موی

ریش خود بازی میکرد و اهمیت مطلب در میان ابرویش آشکار بود

پس از زمانی سر برآورده و بدر اطاق نگریسته غلام خود را بخواند و چون غلام

بدرون آمد با او گفت اجازه در آمدن برایا بحدی مده و مگذار کسی با این در نزدیک

شود

غلام گفت بچشم و بیرون رفت

پس از آن عمرو روی خود را بسمت پدر خوله کرده گفت آیا پاداش مهربانی و محبتهای

من با تو این بود

پدر خوله که این سخن یکه خورده بود برخواسته گفت آقای من چه میفرمائید و مقصود چیست

چه من همواره خود را نوکر با اخلاص خدمتگذار امیر دانسته و میدانم

عمرو گفت شاید تو چنین باشی و اما این خوله (و اشاره بخوله کرد) با مردم توطئه بر کشتن

من مینماید و لی در رهانیدن پسر ابوطالب کوشش میکند

چون پدر خوله این سخن بشنید دو دیده دست خوله را بگرفت و گفت من تا کنون او را تا

از امیر میدانستم پس اگر در حق او شبهه حاصل بوده هم اکنون او را ده مقابلت

ذبح میسازم و خون او را بهدر میدارم (این بگفته او را کشید چنانکه میخواهد او را
بعمرو تقدیم نماید) اما خوله همچنان نشسته بود و باک نداشت

عمرو بار دیگر به خوله گفت تو بجای خویش باز گرد و بگذار خوله خود از خویش مدافعه کند که
من نمیخواهم پیش از محاکمه او را عقاب نمایم و چون آنچه از او گفته اند صحت پیوندد
کشتن خود کمترین قصاصی خواهد بود

چون عبدالله این لهجه سخت بشنید قلبش در سینه خلجان نمود و از عاقبت این مجلس
بترس اندر شد ولی خودداری کرده صبر نمود

فصل نود و هشتم ادعای قطام پلید

بعد از آن عمرو بجانب خوله التفات کرده و گفت خوله تو چه میگوئی

خوله برخاست ایستاد و با صدای آرام و قلب استوار گفت چه بگویم ای آقای
من که تهمتی را که سخن چین از من باز گفته نمیدانم چیست و چون آنرا بشنوم حقیقت امر را
با تو

با تو ذکر مینمایم تا از آن پس حکم از آن تست اگر من مستوجب قتل گردیدم از
سایر مردان اسلام که در فتنه کشته شدند بهتر نیستم

عمرو از اشاره خوله که بجاده بزرگ در این اثنا مینمود بشگفت اندر شد پس گفت ترا
چه کار با این سخنان بیهوده بر گوی که پرسش مرا چه پاسخ دهی

خوله گفت حال که امیر خدا ایش نگاه دارد حکم فرموده که چون تهمت بر من ثابت شود
خون من هدر باشد پس ادعائیکه بر من متوجه داشته اند نقل آنرا بشنوم

عمرو گفت راست گفتی و من با تو همراهی میکنم تا تو جرئت حاصل
نموده هر آنچه از اسلوب دفاع در نزد تو مهیا شد اظهار داری اگرچه چنانم که در
پایان کار بجنایت خویش اقرار خواهی نمود زیرا اگر این جنایت مانند روز روشن
بر تو ثابت باشد بنشین استراحت نمای

و خوله برحسب امر او بر جای بنشست

عمرو عاص روی سخن خویش را بقطام نموده بگفت قطام سخن تو در باب خوله چیست و از

او چه میدانی

و قطام چنانکه در فصل پیش بیان نمودیم چون از کار علی و کشتن آنحضرت دلش راحت

شد و آگاه گردید که در میان غلام او ریحان و بلال غلام خوله چه گذشته و از اینرو فهمید

که خوله سعید را دوست دارد و غلام خود را همراه او فرستاده و ایشان را بشتاب

برانگیخته تا پیش از درگذشتن وعده قتل بخدمت علی برسند پس رشک زنانه

و عشق انتقام او را وا داشت و بجبلت ناپاک و خوی زشتش تیز برانگیخت تا بفسطاط

آمد تا از خوله و سعید سخن چینی کند و شکی نداشت که جنایت را بر ایشان ثابت خواهد

نمود و باین سبب در نزد عمرو تقرب یافته در چشم او عزیز خواهد شد و با اکرام و احترام

در نزد او اقامت ورزیده یا یکی از پسران عمرو او را تزویج خواهد نمود و عمرو نیز

پیش از این او را میشناخت

پس قطام بشتاب بفسطاط آمد بجز رش لبابه و غلامش ریحان نیز با او بودند و شامگاهان

بفسطاط رسیده فوراً نزد عمرو آمد و او را از کشتن امیرالمؤمنین مژده بداد و بعد

از خوله سخن چینی نمود که او با سعید توطئه نموده تا علی را از قتل برهاند و ایشان از خبر

قرارداد بر قتل تو آگاه بودند و با تو خصمند حال آنکه اگر در خدمتگذاری تو اخلاص داشتند

ساکت نمی‌نشستند و ترا آگاه مینمودند و عمرو نیز بسخن او گوش فرا داده کس بطلب

عبدالله فرستاد چنانکه ذکر شد

و از آن پس مناسب حزم و احتیاط چنان دید که همه ایشان را یکجای جمع نموده

جدال و دفاع ایشان را بشنود و از آن پس حکم نماید

پس چون خوله این سخن بگفت عمرو از قطام درخواست که تهمت را شرح دهد قطام برخاست

و دو گام بجانب امیر برداشته قبای حاشیه زردوزش از پشت سر بر زمین میکشید

پس ایستاده و بزبان روان فصیح گفت تا آنچه امیر از او می پرسید

واضح و روشن است و در اثبات آن حاجت بدلیلی ندارم

و تفصیل امر چنانست که مولای من امیر اخلاص و میل مرا در خدمت خویش میداند
تا بجائیکه چون شنیدم دو پستانعی در صدد قتل حضرت بیایند فوراً رسولی فرستاده
امیر را آگاه ساختم و اگر رسولی نمی یافتم خودم بخدمتش میرسیدم و این شاهد مختصر را
محض آن ذکر نمودم که امیر اخلاص مرا در خدمت خودش تعیین نماید

امّا در اینکه خوله از خبر قرار داد آگاهی داشته پس امریست که شبهه در آن نمیباشد
زیرا که من بطور یقین میدانم که سعید و رفیقش یعنی عبد الله زمانیکه بفسطاط پا نهادند از بر
این قرار داد آگاهی داشتند چه من بگوش خود این خبر را از ایشان بشنیدم و ایشان
از بهر پیوستن بدسته یاران علی بفسطاط بیامدند و من نیز غلام خود را از بهر رسانیدن
این خبر بخدمت مولای خودم امیر فرستادم و چون غلام بازگشت مرا خبر داد
که سپاهیان امیر دو ستانعی را گرفتند و عبد الله و سعید نیز در جزو ایشان بودند

ولی غلام ندانسته بود که سعید بمساعدت همین خوله نجات یافته امّا بعد از آنکه سعید
بشتاب بکوفه آمد تا علی بن ابیطالب را از خبر قرار داد آگاه سازد و در حالی که جان
که جان امیر عمرو بن العاص را در خطر قتل گذاشته او را آگاه نموده بود این معنی را از
غلام خودم دانستم باین طریق که این خوله زمانیکه سعید از فسطاط عازم کوفه شده بود غلام
خود بلال را با او همراه نموده بود و چون بکوفه رسیدند در خارج شهر کوفه غلام من بایشان
با غلام او برخورده با هم گفتگو نموده بودند و در ضمن صحبت فهمیده بود که بلال غلام خوله بر سر
کار واقف میباشند و چون سعی ایشان در نجات علی رستگار نگردید دل
خودشان را باین خوش کردند که آنچه بعلی رسیده بمولای من نیز برسد ولیکن خدای
سبحان مولای مرا از چنگال مرگ نجات داد و بچشم عنایت خود او را حفظ فرمود
پس از آنچه عرض کردم معلوم شد که خوله از خبر قرار داد آگاه بوده
همچنان که سعید و عبد الله نیز آگاه بودند و اگر در خدمت امیر با اخلاص بودی این خبر

را از او پوشیده نمیداشت

عمرو گفت ما از کجا یقین داشته باشیم که سعید و عبدالله زمانیکه بفسطاط آمدند از خبر

قرار داد بر قتل من آگاه بودند

لبابه پیرزال که تا این ساعت خاموش بود چون عمرو این سؤال را طرح نمود

فوراً گفت شکی نیست که ایشان از این قرار داد آگاه بودند زیرا که در همان شبی که

فردای آن بفسطاط سفر میکردند این خبر را با ما گفتند

فصل نود و پنجم دفاع خوله

در حین اینکه قطام سخن میگفت خوله سر بزیر افکنده در فکر بود تا چه جواب گوید :

اما عبدالله لعنت میکرد بر آن ساعتی که قطام خیانت کار بفسطاط پا نهاده و بیم نمود که خوله

در جواب عاجز شود چه دلایل قطام سخت قوی بود

[illegible]

بود که خدای مکافات ترا بدهد ای خیانت کار اکنون فهمیدم که چگونه مرا بازی همی

دادی و نفاق همی نمودی   پس با قطام ملتفت گردیده گفت در چه وقت غلام تو غلام

مرا با آنمرد در کوفه ملاقات نمود

قطام گفت در شب هفدهم رمضان

پس پدر خوله زمانی سر بزیر افکند و بعد از آن برخواسته نزدیک خوله رفت و دست

او را گرفته بوسط اطاق آورد و با آهنگ درشتی و تیره گفت حالا پرده از روی کار

بر افتاد و سبب فرار بلال را که میگفتی فرار کرده فهمیدم که تو او را با جیب خود

فرستاده بودی تا او را بر نجات ابو تراب یاری نماید و با من گفتی بلال شتر از ما

برداشته گریخته ولی گویا شتر از ما برده بود که او و رفیقش سعید بر آنها سوار شوند

و از آن پس با عمرو ملتفت گردیده گفت این دختر من ای آقا [illegible]

[illegible]

عبدالله چون چنین بدید فوراً از جای برخواست و غیرت از بهر خوله در سرش
بجوش آمد و او خاموشی خوله را بر ترس و دست پاچگی حمل کرده بود چه قشره او را از
زیر نقاب ندیده بود تا بر حالتش استدلال نماید. پس دست پدر خوله را بگرفت و با آرامی
و وقار عمرو را مخاطب داشته گفت ای مولای من امیر که خوله را زن من قرار داده
استدعا دارم که پدر او را در حد خودش باز دارد چه اکنون او را بر خوله تسلطی
نباشد. اما اگر خوله مرتکب گناهی شده باشد که مستوجب قصاص باشد پس اختیار
او با آقای من است نه با دیگری

و عمرو قول کرده بود که جریمه بر خوله ثابت گردیده ولیکن میخواست دفاع او
را بشنود و نگریست که عبدالله از روی حق و عدل سخن میگوید. پس با پدر خوله
گفت خوله را بگذار که تو چنانکه عبدالله گفت حقی بر او نداری

پدر خوله بر کنار رفت و همی از غیظ نفس میزد و زیر لب دشنام میداد و

ریشش

ریشش بر سینه همی لرزید. و عبدالله نیز بر کنار رفت و خوله همچنان ایستاده بود
اما قطام اگرچه از روی خویش هیچ گفتگو ننمودی خرمی و خوشحالی بر صورتش هویدا گشتی
که در کار خویش ظفر یافته

پس عمرو گفت ترا چه میشود ای خوله که از بهر خویش مدافعه نمیکنی آیا آنچه قطام از
تو گفت صحیح نباشد. و آیا تو از خبر قرار داد بر قتل علی آگاه بودی

خوله گفت آری

عمرو گفت آیا تو سعید را یاری بر نجات دادن علی نمودی و غلام خود را با شتران
بفرستادی

خوله گفت بلی تمامت اینها صحیح باشد

عمرو و سایر حاضران از اقرار او باین صراحت بشگفت اندر شدند چه ایشان منتظر
بودند که خوله انکار ورزد یا در سخن گفتن زبانش لکنت گیرد یا اقلا خاموش ماند

چون

چون عمرو نگریست که او بدینگونه صریح پاسخ همیدهد باو گفت چگونه است که از بهر
صاحب کوفه بدین سان اظهار غیرت مینمائی با اینکه میدانی پدرت او را نمیخواهد و از
آن پس بخاطرت خطور نمیکند که پدر خود را از حکایت قرار داد و بر قتل من آگاهی دهی
که او نیز مرا آگاه سازد . آیا نمیدانی که این رفتار تو خیانتی شمرده میشود
که بسبب آن مستوجب کشتن میشوی و هم اکنون من خاطر خود را از بهر سزا دهی
با تو شکیبا می‌سازم محض اینکه دفاع ترا بشنوم پس مرا خبر ده او را که چگونه بر چنین
میباشی که مخالف عقیده پدرت و امیر شهرت میباشد
و آیا نیا چگونه در رسانیدن علی بن ابیطالب معاونت همی کنی و این معاونت را در رسانیدن
امیر مصر تمامی
پیش از آنکه خوله پاسخی دهد قطام بسخن در آمده گفت (همی بینم که مولای من امیر بنیاد
خود را تعجب میافکند آیا بعد از اقرار صریح او دیگر راهی نجات میباشد و

همیدون این خیانت کار را داوری بجز کشتن نیست)
خوله که بقطام چپ چپ مینگریست گفت (برده‌ای واضح میشود که خیانت کار کدام کس است
و نیکوتر آن بود که تو در حضرت امیر با ادب سخن گوئی چه او خود بقواعد احکام از تو داناتر است
و حاجت بآموختن تو ندارد)

فصل صدم راستی گفتار

بعد از آن خوله روی سخن بعمرو نموده گفت (امیدوارم که امیر زبان مرا
آزاد سازد تا هر چه در خاطرم میگردد باز گویم
عمرو گفت هر چه بخاطرت رسد بگوی
خوله گفت اما سبب اینکه در دوستی و تولای امیر المؤمنین علی (درود خدای بر او)
با پدرم مخالفت نمودم آنست که من در گفتار و در اندیشه راستگوی و با اخلاصم ولی
پدرم نادرست و متقلب است و اگر مرا مجبور نکرده بود این عیب او را هرگز نمیگفتم
عمرو

عمرو گفت معنی این سخن چیست

خوله گفت آقای من امیر شنیده اند که پدر من در زمان و خدمت امیرالمؤمنین علی و

من در کنار آن حضرت پرورش یافتم چه اعتقاد ما آن بود که او پسر عم رسول

خدای و خلیفه و وصی و داماد و وارث اوست و در تمامی کارهای خود بر حق میباشد

پدر خوله خواست سخنش را قطع سازد عمرو منعش نموده او را

بخاموشی الزام کرد

پس خوله گفت . بعد از آنکه واقعه صفین واقع شد پدر من در جمله اشخاصی بود که خوارج

شدند و در مسئله حکمین با امیرالمؤمنین مخالفت ورزیدند

پس او است که از عقیده خود منحرف گردیده اما من بر عقیده قدیم خویش پاینده میباشم

و تا امروز همچنان پاینده ام

عمرو که از جسارت خوله شگفت اندر شده بود گفت ولیکن علی با جاهلان در قتل عثمان

شریک شد ما او را بستم کشتند و ما محض مطالبه خون عثمان قیام نمودیم .

خوله گفت اما کشتن خلیفه عثمان پس امید دارم که آقای من امیر مرا مجبور بخوض نمودن

در آن باب ننماید چه بسا باشد مجبور بگفتن مطلبی شوم که از ذکر آن اجتناب دارم

عمرو گفت بعد از این جسارتی که اظهار نمودی دیگر از چه بیم داری

خوله گفت از غضب امیر بیم دارم چه در اینکار امیر خود داخل میباشد

عمرو گفت هر چه خواهی بگوی و بیم مکن

خوله گفت اما قتل خلیفه عثمان پس یقین دارم که آقای من عمرو بکشتن او راضی بود

عمرو که خوددار شده گفت چگونه ای خوله چنین سخنی میگوئی

خوله گفت آیا آقای من عمرو در جمله اشخاصی که عثمان را محاصره کردند نبود . آیا با او نگفتی ای عثمان

در آنچه کردی ما با تو همراهی نمودیم اکنون توبه کن و بسوی خدا بازگشت نمای

و او با تو سختی گفت و از آن پس چون گفت توبه کردم تو با او گفتی من بینم توبه کنی و باز

بشکنی

مجلسی

عمرو گفت آیا از این کلام من برمی‌آید که بقتل عثمان راضی بودم

خوله گفت هرگز ولیکن این کلام دلالت دارد بر اینکه تو بر او کینه داشتی

عمرو گفت بر او کینه داشتم که از کارهای ناهنجار خود بازگشته بخلاف باقی ماند

خوله گفت اگر این مطلب شما مقصود تو بود از قتلش خوشحال نمیشدی

عمرو از آگاهی خوله بر آن امور نهانی مدهوش گردید ولیکن چاره بجز پرسیدن نداشت پس گفت چگونه میگوئی که من از قتل عثمان خوشحال شدم و دلیلت بر این معنی چیست

خوله گفت دلیلم بسی نزدیک است و هرگاه امیر امر دهد باز گویم

عمرو گفت بر گوی

خوله گفت آیا روزی که عثمان کشته شد تو در فلسطین نبودی و هر کس را ملاقات میکردی

برقتل

بر قتل او تحریص مینمودی و آیا علی و طلحه و زبیر را ترغیب بکشتن او نکردی و چون خبر کشته شدن عثمان از مردی شنیدی گفتی (منم عبدالله) هرگاه دملی را بفشارم آنرا از زخم بر آورم

عمرو چون سخن او را شنید از حیرت و دهشت مبهوت و از آشکار ساختن اموری که او پوشیده مانده آنها را دوست داشت بخشم اندر شد ولیکن پیش از آن او را این گردانیده راهی باز را او نداشت و عمرو نیز داهیه روزگار بود و معنی هر سخن را بهر طریق که خواستی باز گردانیدی پس با خوله گفت مرا از دفاع تو خوش آمد ای خوله ولیکن ما اکنون در معرض دفاع از علی یا عثمان نیستیم و انحراف تو یا انحراف پدرت ما را اهمیتی ندارد اما اکنون ما در صدد این مطلب هستیم که تو از خبر قرار داد قتل من آگاهی داشتی و تا ساعت آخر خاموش ماندی با اینکه پدرت همه روزه در نزد من بود پس این چنان باشد که تو با آن پیمان بندنده در قتل من شریک باشی

عمرو ابن

عمرو از این گفت و چنان پیداست که بر خوله غضب نموده و رگهای گردن او را برجسته

ساخته . و پیش از همه کس عبدالله بر او بیم داشت چه گمان میکرد که خوله بعد از آن اقرار

سابق توانائی دفاع نخواهد داشت

اما خوله خواست سخن بگوید . ناگاه قطام را نگریست که میگوید من از حلم امیر بسی در شگفتم

و چه دفاع از او امید میدارید بعد از آنکه خودش آشکارا اقرار نموده

ولی خوله اعتنائی بسخن قطام ننموده در پاسخ عمرو چنین گفت . من انکار ندارم که

این کردار من نسبت بآنچه در حق من امید داشته‌اند که از خوارج باشم و باید بر خودم

در تأیید امر شما و تصدیق بر بیعت معاویه موافق کردم گناهی بزرگ میباشد ولی من پیش

از این به آقای خودم اظهار داشتم که من این کار را کردم در حالی که بر دعوت امیرالمؤمنین

علی بودم پس از این بابت من گناهکار نمیباشم بلکه گناه کار این زن است (و

اشاره بقطام نمود) زیرا که او را عقیده بر این میباشد که این خبر چینی را از روی

غرض

غیرت بر تو و محافظت جان تو نموده پس راه نجات متهم نمود که بگمان او من از حکایت

قرارداد آگاهی داشتم و ترا از آن خبر نداده‌ام پس از او بپرس که خود

او را چه مانع گردید که ترا از این مطلب آگاه سازد روزی که انتقام خونش برای خبر چینی

اصحاب معین پس بسوی تو می‌فرستاد اگر این زن در ادعای خود سخن بصدق قدمی کند

آیا او سزاوارتر نبود که امیر را از این خطر آگاه نماید اینک این مطلب را از او

بپرسید و من منتظر جواب او هستم

فصل صد و یکم شکست ستمکاران

عمرو بناگاه متنبه گردید گویا در بیهوشی بود و تیغه‌اش بهوش باز آمد پس دید که ادعای

خوله بصواب میباشد بقطام نگریسته از او پاسخ خواست ولی ابداً جوابی از قطام نشنید

لاجرم باو گفت در اینباب چه گوئی ای قطام از بهر چه مرا از خبر این قرار

داد آگاهی ندادی

قطام

قطام دست پاچه شد ولیکن با حال یکه خوردن پاسخ داد که من آن روز از خبر قرارداد آگاهی نیافته بودم

عمرو فهمید که قطام او را بسخن بازی همی دهد و از شاخی بشاخی همی پرد ولیکن خواست این مطلب را یقین نماید پس با او گفت تو اکنون همی گوئی که من خبر قرارداد را از سعید و عبدالله نه شنیدم آیا نشنیدن تو پیش از فرستادن غلامت بفسطاط بود یا بعد از آن

قطام از این سؤال عمرو فریب خورده و فوراً گفت من این خبر را نشنیدم مگر بعد از فرستادن غلامم و میخواستم قاصدی دیگر مخصوص این مطلب بفرستم ولی بواسطه مشاغل مخصوصی که مرا فرا گرفته بود امکان آن نیافتم

در این هنگام عبدالله پیش آمد و از شدت خوشحالی همی رقصید که قطام شکست یافت پس گفت ولیکن غلام تو ایخانم نگفت که از کوفه سفر نکرد مگر بعد از سفر ما زیرا که او بفسطاط می آمد از بهر همین که امیر را از آمدن ما خبر دهد

عمرو عبدالله را اشاره نمود و او خاموش گردید و خود بسؤال از قطام بازگشت و گفت علاوه بر این این پیرزن اکنون میگفت که شما این خبر را از سعید و عبدالله در شبی که از کوفه سفر میکردند شنیدید پس در اینباب چه میگوئی

بغض بر قطام غلبه نموده گفت این پیرزن احمقی میباشد که خرف گردیده و قول او محل اعتبار و قابل اعتنا نیست

لبابه از حق ناشناسی قطام بخشم اندر شد که با وجود نیکوئیها که درباره او نموده بدینسان خار و بیمقدارش کرد پس گفت من این سخن را نگفتم مگر بعد از گفتن خودت خاک بر سر تو زن خیانت کار چگونه میگوئی که من خرف گشته ام و حال آنکه خودت از شدت خاق چیزی نمی فهمی

قطام را بغض شدت نمود و بواسطه شکست یافتن و خجالت حاضران دیگر نمی فهمید چه بگوید پس با لبابه گفت الال شوای دیوانه و رو بروی من حرف مزن

لبابه گفت من دیوانه نیستم بلکه تو خودت دیوانه و خیانت پیشه هستی و
اگر بخواهی از حد خودت تجاوز نمائی امیر را بر تمامی اسرارت آگاه میسازم و کارهایت
را در نزد او رسوا میکنم

قطام گفت چه میتوانی بگوئی زیرا که تو خدمتکاری بیش نیستی و کسی حرف تو را داخل
حرف نمیداند

و لبابه را یقین حاصل شده بود که قطام در شر اعمال نکوهیده خویش در افتاده و میخواست
تا خود را خلاص نموده جان خویش در برده و دست آویزی بهتر از آن ندید که قطام
را بدام افکنده اسرارش را آشکار سازد و غرابتی نیز در اینکار نیست چه هرکس
مانند لبابه و قطام ضمیرش مرده باشد و خلقش نکوهیده نه عهدی بازش آرد و نه
عشق نگاهش دارد و باسانی از چیزی بضد آن منقلب گردد

پس لبابه فوراً گفت اسرار تو تمامی در زیر پای من اند را بهت اگر مولایم امیر اجازت

دهد همه را با او مکشوف دارم

خوله و عبدالله از این دشمنی و نزاع بسی خوشحال شدند . اما عمرو از شدت
ترویر و سیاست دانست که خوله از کسانی است که نگاهداشتن او لازم است
چه اگر او بدعوت ایشان در آید محال است که دیگر منقلب گردد ولی قطام اگر امروز نهایت
خلوص نماید فردا از خیانت او ایمن نتوان بود پس با پیره زال گفت بگوی آنچه را
هرچه میدانی باز گوی

لبابه شروع نمود حکایت قطام را بتفصیل از آغاز تا انجام قصه نمودن و تمام حاضران
گوش فرا داده خاموش بودند تا تمام کارهای زشت او را رسوا ساخت

و بر عمرو محقق گردید که قطام غلام خود را از دوستی او و یاری وی دست او تنفر پیشه داده
بلکه مقصودش انتقام از سعید و عبدالله بوده و ایضاً بر او روشن شد که سعید
و عبدالله در دفاع از امیرالمؤمنین علی ناچار بوده که بوصیت جد خود شان

ابو رحاب رفتار نماید و به آشکاری در توده او واضح گردیده که قطام خیانت کار راست نه بقول
او وثوق توان نمود و نه بر خود او اعتماد توان کرد و باقی ماندن او در قید حیات بیشتر
برای تمام عالمیان .. و اعتقادش در باب لبابه بیشتر از اعتقاد بقطام بود چه خیانت
او را برای العین نیز مشاهده کرد پس مصمم گردیده که خود را از زهر دادن ایشان
خلاص نماید

و قطام در اثنای صحبت کردن لبابه مانند مجسمه سنگی ایستاده و خون در عروقش منجمد
شده بود و زانوهایش همی لرزید و در آغاز صحبت لبابه خواست او را تکذیب نموده
نطقش را قطع سازد ولی عمرو او را بخاموشی فرمانداد و لاجرم خود او نیز خاموش
گردید و چون لبابه از صحبت فارغ شد عمرو بانگ برآورد که (یا غلام)
و شخصی بدرون آمده عمرو او را مأمور نمود که لبابه و قطام را برده در اطاقی
محبوس سازد

فصل

فصل صد و دوم بخشایش عام

چون لبابه و قطام از مجلس بدر شدند زمانی سکوت بر اهل مجلس مستولی گردید و
هر یک در جای خود نشسته و عمرو غرقه دریای تأمل بود پس در باب خوله فکر نمود و آزادگی
و صدق دوستی که از او مشاهده کرده بود و نگریست که اگر خوله بر دعوت او باشد
هم زیانی از او نخواهد داشت بلکه شاید بزرگترین یاران او شود چه مانند او در میان
زنان کمتر یافت شود و بیشتر اعتقادش بر این بود که خوله را بعد از کشته شدن
علی راهی برای نصرت آنحضرت باقی نمانده پس ناچار رضای خاطر عمرو را نیکوتر
داند و بخصوص بعد از آنکه او و شوهرش عبدالله را ببخشد
و پس از زمانی سکوت خوله را مخاطب ساخته گفت مادر ای خوله اکنون قول تو چیست
و ما با تو چگونه رفتار نمائیم
خوله گفت من باکی ندارم ای آقای من بعد از آنکه حقیقت سخن را براستی با تو شرح
دادم

وادم که هر چه خواهی درباره من رفتار نمائی چه من براستی و آشکاری

با تو سخن گفتم که نه پندارم دیگر برایم یارای اینگونه سخن گفتن باشد پس اگر بقتل من امر فرمائی نه

عدد مردگان از این کشتار افزوده گردد و نه شماره زنده گان کم شود و در باقی ماندن

من فایده و در مردنم نیز ضرری نمی باشد و در آغاز صحبت با تو گفتم که گذشته و بخاک

اندر شد کسی که من انگشتی از انگشت های او شمرده نشوم آیا من بهتر از پسر عم

پیغمبر خدا علیها السلام یا بهتر از سایر مردان راه حق که از اینجهان برفتند

پس اگر خواهی مرا بقتل رسان از این تیز دندگی که حق و عدل در آن

نمی باشد راحت بنمای . . . ولی خواهشی که از تو دارم آنست که چون مرا کشتی

ایخیانت که رغدار را نیز عفو بکن . خوله این بگفت و اشکش از دیده فرو

ریخت

عمرو از صدق گفتار و استواری قلب او حالش تغییر نمود پس با او گفت اگر ترا خشم

خود

خود گفت اگر بخشش و بخشایش از صفات بزرگان است و بیان من

عطائی از تو خواهد بود

در این هنگام عبدالله از جای برخواسته در مقابل عمرو برپا ایستاده گفت ای آقای من از

خودم استدعا میکنم که بهمانگاه که جان مرا بخشیدی جان این فرشته پاک را نیز

بخشید تا زنده گی و هر دو بخششی از او باشد

و همچنین بهمان ایستاده و انجمت و آزادی که از دخترش بقیه و در سینه

جاود شده و در پیش خود تر کنی بود که در اخلاص حق مانند خوله صادق نبود .

پس چون نگریست که عبدالله از بهر دخترش بخشایش همی طلبید او نیز پیشش رفته

دست عمرو را بوسیده و گفت ای مولای من مرا پیش از تو بر خوله دل پر از

کین و غضب بود ولیکن اکنون سوگند بخدای او را بهتر از خودم همی بینم و خودم

را نسبت باو کوچک همی نگرم پس من نیز از برادر استدعای بخشش بنام

پدر خوله

پدر خوله این بگفت و خوله را خوانده با او گفت هم اکنون دست امیر را ببوس و از او درخواست

ما کرا بهت پیامبر زد و خوله نیز چنین کرد. و پدر خوله و عبدالله هم با یکدیگر مصافحه نموده

بجای خود باز گشته نشستند. و در اینوقت عبدالله بیاد پسر عمش سعید و علاقه

که با خوله داشت افتاده با خود گفت این فرصت را نباید از دست داد پس با عمرو خطاب

نموده گفت اکنون که تو جان ما را در پاداش راستی گفتار ما عطا فرمودی در چه

حالی روا باشد که راستی را بپایان نرسانم و رازی که تاکنون پنهان میباشد

مکشوف ندارم

فصل صد و پنجم آشکار ساختن راز

چون عبدالله این سخن بگفت خوله دانست که در باب سعید سخن گفتن میخواهد لاجرم

قلبش طپید و شرم بر او چیره گردیده در بعضی از گوشه های اطاق خود را نهان ساخت

اما عمرو با عبدالله گفت هر چه خواهی بگوی

عبدالله گفت شما هم اکنون مرا شوی خوله میدانید و حال آنکه من با او برادر هستم

عمرو و پدر خوله هر دو از این سخن یکباره یکه خوردند و عمرو گفت چگونه

چنین گوئی که عقد شما در حضور من منعقد گردید

عبدالله گفت بلی از روی عقد و قباله زن من میباشد ولیکن همچنان دوشیزه است

و من او را خواهر خویش دانسته ام پس او بعهد خدای خواهر من است و کسی خواهر خود را

تزویج نماید

عمرو بیشتر بنظرش غریب آمده گفت این چگونه باشد توضیح بگوی عبدالله

عبدالله گفت از آنروی که خوله پسر عمش سعید را پیش از من دوست داشته

و ناچار شما در ضمن صحبت قطعاً از این مطلب بوئی برده اید ولیکن من از آن آگاه نگردیدم

مگر بعد از گذشتن عقد و نیز بحث شدیدی که با پسر عمم داشتم و جدم ابو رجاء

او را بمن سپرده بود نفس خود را از خوله باز داشتم و او را خواهر خویش خواندم.

و در خدمت مولای خود اعتراف بنمائیم که من با خوله توطئه نموده‌ایم که به جبری
از فسطاط برآمده بکوفه رویم که سعید در آنجا منتظر ما میباشد پس من در کوفه خوله را به

سعید دهم

چون عمرو کلام عبدالله را بشنید از جوانمردی و صدق دوستی او شگفت اندر
شد و بسوی پدر خوله التفات کرده گوئی رأی او را در این باب استفسار مینمود او را دید
که از این صدق محبت و جوانمردی عبدالله افزون تر از او شگفتی دارد آنگاه بی‌اختیار از
جای برجسته عبدالله را بسینهٔ خود چسبانیده و سرش ببوسید و گفت بارک الله
ای دوست صادق پس اکنون که خوله ترا خواهر میباشد بدانچه خواهی
درباره او حکم نمای

عبدالله گفت اگر امیر امر فرماید کسی بکوفه در طلب سعید گسیل سازیم که با بلال غلام در انتظار
ما میباشند تا بفسطاط آید و بلال امیر خوله را بقصد او در آریم

عمرو

عمرو گفت در این باب اختیار با تو میباشد من در هر حال از تو خوشنود و ترا دوستم
پس غلام خود را امر نمود تا عبدالله را بدانچه در باز آوردن سعید حاجت داشته باشد معاونت
نماید

پس عبدالله رسولی بجانب سعید گسیل ساخت و نامه بدو نوشته واقعه حال را شرح داد
و رسول را سفارش نمود که راه خود را از طرف دمشق قرار دهد چه سعید از آن پیش
در دمشق بوده و شاید هنوز در آنجا باشد

و پدر خوله اجازت طلبید با دختر خود بخانه باز گشت و خوله همی در فکر انتقام بود و از این
پیش بسی خواهان بود که از آن پلید غدار انتقام باز جوید ولیکن چون در این مجلس شکست
او را بدید جوش انتقامش فرو نشست و با این حال بخاطر آورد که بلال قسم خورده او را
بکشد گذشته از کینه که سعید را با او میباشد پس با خود عزم نمود که از سعید درخواست نماید تا انتقام
را عفو کند و بشکست و خواری که برای او رسیده اکتفا ورزد

اما عبدالله

اما عبدالله را عمرو بقیهٔ آن روز در نزد خود نگاه داشت و آن شب را در خانهٔ امیر مهمان
بود و خاطرش از هر قبیل براحت اندر شده ولیکن در باب قطام و بلائی که بر او رسید
همی فکر نمود که چگونه بخواری بزندانش بردند و نزدش رسوا گردید پس کینه که با قطام
داشت تخفیف یافته بهمین راضی بود که در حبس باشد تا بنگرد بعد از آمدن سعید کارش
چه خواهد شد

و در بامداد روز بعد عمرو کس بطلب عبدالله فرستاد و تا نزد او آمده غذای روز را
با او صرف نماید و عبدالله نزد او شتافته در اثنای صرف طعام صحبت قطام و پیرو را پیش
نا بکشید و عبدالله بر حال او شفقت و دلسوزی اظهار نمود

عمرو گفت سوگند بخدای این حلم تو از تمام عالم درگذشته و در باب خوله چه گمان داری آیا
او نیز بر رای تو در باب قطام میباشد عبدالله گفت در این باب با او گفتگوی نکرده‌ام
ولی چنان دانم که او نیز بر رای من باشد

فصل

فصل صد و چهارم آدم کشتن و گریختن

عمرو دوست داشت که این عفو عبدالله را بیازماید پس کس بطلب خوله فرستاد و چون
باز آمد رای او را در خصوص قطام باز پرسید

خوله او را پاسخی نزدیک بسخنان عبدالله باز داد

عمرو گفت سوگند بخدای من از نیکی بودن رای شما سخت شگفتم آید و این خود دلیلی آشکار است
بر نیکی فطرت شما و حال اینکه اگر شما کشتن قطام را از من درخواست نموده بودید او را
میکشتم چه قطام زنی شریر است که سزاوار سیاست میباشد پس در اینصورت
رای من آنست که او را در زندانی تاریک حبس نموده تا کیفر اعمال خود را بچشد

از آن پس غلام خود را خواند و چون حاضر شد او را امر نمود که قطام را بزندان تاریکی اندر
کرده پیره زال را بنزد او آرد تا جهاتی از او پرسش نماید

غلام برفت و بزودی بازگشته آثار حیرت بر رویش هویدا بود
عمرو گفت

عمرو گفت او را از آن چه خبر داری . و آنچه گفتم بجای آوردی

غلام گفت نه ای آقای من

عمرو گفت از برای چه

غلام گفت از برای آنکه در اطاق محبس قطام باز بود و کسی در آن نبود بجز نعش پیره زال

عمرو گفت و قطام

غلام گفت بر اثر او واقف نگردیدم

عمرو فریاد زد که بریده باد این گونه خیانت کار . بیا برویم خود در تفحص کار برآییم
این بگفت و در ساعت بشتافت و عبد الله و خوله نیز در عقبش برفتند تا بدر اطاق
محبس رسیدند و نگریستند که پیره زال بدبخت بدون حرکت بر روی زمین افتاده .
عمرو طبیب خود را طلبیده او را امر نمود تا سبب وفات پیره زال را تفحص
نماید و طبیب بعد از تفحص گفت این پیره زال را خفه کرده اند ولی بسختی و زور بعد از

زده خورده و دندانهایش بسیار زیرا که در دهان او سنگی بدیدند که دستمالی بر آن
پیچیده بود و قاتل این سنگ را درون دستمال بدهن او گذاشته بود که مبادا
فریاد استغاثهٔ او را پاسبانان شنیده رسوا شود

عمرو پرسید این کار در چه وقت واقع شده

طبیب گفت گمان دارم در نیمه شب یا نزدیک بنیمه بوده

عمرو نظر خود را بجانب در اطاق افکنده در کندن آن در تأمل نمود و معلوم داشت که در از
بیرون کنده شده زیرا که آثار کاوش و کندن آن با اسباب از خارج معلوم
بود پس گفت چنان ظاهر است که قطام تنها نبوده زیرا که کسی از بیرون اطراف
این در را کاوش نموده و کنده پس آیا آن شخص کدام کس باشد

و خوله چون لبابه را مرده بدید و قطام بدر رفته از درخواست عفو او پشیمان گشته کینه اش
بر قطام دو برابر شد و اگر در این ساعت او را میدید با دست خودش می کشت

وعبدالله نیز در تفحّص و تفتیش امر و نیز یک بود و چون نگریست که عمرو همی گوید تفحّص

نماید که در باره زن بیرون کرده و در حال شتنه کردیده و گفت من مشکل را حل نمودم و

قاتل را شناختم زیرا که او ریحان غلام قطام میباشد که من او را دیروز پیش از

محاکمه در خانه امیر بدیدم و بعد از آن شنیدم که امیر حکم بگرفتن او کرده باشد و او به پری در

باب کندن در نموده خانم خود را در کشتن پیره زال بسبب کینه بر او یا از ترس زبان او

گنگ نموده

عمرو فوراً بانگ برآورد که براستی حقیقت برخوردی اینکار کار همان غلام است بعینه

و از آن پس امر نمود با نعش پیره زال را برداشته دفن نمودند و همه باز گشته افسوس

بخوردند که آنجنایت پیشه از دست ایشان بدر رفت ولیکن خود را از این افسوس

بصفای محبتی که در میان ایشان پدید گردیده بود تسلی میدادند بخصوص خوله و عبدالله

که منتظر آمدن سعید بودند و عیش ایشان را چیزی منغّص نداشت مگر گرفتن قطام و شهادت

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

ولی با وجود این عمرو قرار گذاشته بود که تفحّص نموده او را بدست آورده و بسیاست نماید

فصل صد و پنجم غوطه دمشق

حال زمانی خوله و عبدالله را گذاشته بجانب بلال باز گردیم پس گوئیم که چون عبدالله

بلال را روانه ساخت که در کوفه با سعید منتظر ایشان باشند او نیز نخست بدمشق رفته

سعید را در آنجا در انتظار خویش بدید پس قراری که عبدالله و خوله مقرر داشته

بودند برای او حکایت نمود و او را برفتن کوفه برانگیخت و سعید دو روز زمانه او مهلت طلبید

تا بعضی حوائج شخصی خود را انجام نموده از آن پس روان شود و در هنگام عصر روز دوّم

بار خود را بسته بر شتران برنشستند بر این عزم که آنشب را در باغات غوطه که خارج

دمشق است گذرانیده هنگام طلوع فجر براه کوفه اندر شوند

و چون از دروازهٔ دمشق بیرون شدند رسول عبدالله که از جسر بیرون حید بفسطاط

می آمد البال

می آمد ایشان او را یافته او بلال را می شناخت پس او را باز داشته نامهٔ عبد الله

را بسعید داد و سعید آن نامه را خواند و از فرخنده گی خوشحالی باو رنگ گردید چه در آن

نامه نوشته بود که قطام را گرفته اند و عمرو با او و عبد الله بر سر رضا می باشد

و علاوه بر این شوق خوله را بدیدار خودش از آن نامه استنباط نمود

اما بلال افسوس همی خورد و خاطرش آزرده شد که چرا قطام را در نبودن او بگرفته

اند از ترس اینکه مبادا از کشتن او در گذرند یا اگر بکشند کسی جز او بقتلش شاد

چه بسی مایل بود که قطام را بدست خود کشته دل خود را خنک سازد

پس سعید با رسول عبد الله گفت هم اکنون ما بغوطه بیرون شدیم که شب را در

آنجا خفته بامدادان بجانب کوفه رهسپار گردیم و اکنون که تو پیدا شدی پس رای

من بر آنست که همچنان براه خویش بغوطه اندر شده و شب را در آنجا بگذرانیم و بامداد

بسوی فسطاط روان شویم

پس

پس باهم برفتند تا بعد از غروب آفتاب بدهکده کوچکی برسیدند که در اطراف آن

درخت های زرد آلو و به و سیب و شفتالو بود و در وسط درخت های میوه درختهایی

گل از هر قبیل عطر افشانی و چهره نمائی میشود و تق تق قورباغه ها و پیوسته در چمن آن

صدای برگ درختان که از نسیم در حرکت بوده و بانگ چرچره و نغمهٔ مرغان شب خوان و

وزیدن بادها دل را میگشود و اندوه را زایل میشنود و نظیر آن در غیر این غوطه کمتر

یافت شود

پس بار خویش را فرود آورده و بلال و رفیقش قاصد عبد الله تهیهٔ طعام شام پرداختند

طعامی و در باغات غوطه هیچ بحلاوت و گوارائی میوه جات نرسید

و بلال با صاحب این باغ و دریاچه شناسائی داشت چه شبی که از فسطاط می آمد در نزد

او فرود آمده بود پس سعید و رسول را گذاشته خود در آن تاریکی از زیر درختان

در طلب منزل صاحب باغ روان گردید و اندکی راه نپیموده بود که از زیادی درخت و

تاریکی شب

تاریکی شب راه را گم کرده و از جای دیگر بخارا روان شده و همی با شتاب و سرعت راه
می پیمود و آن شتری از منزل صاحب باغ میدید تا از مکانی که سعید را گذاشته
بود قریب دو میل دور شد و خود نمیدانست و چون بجائی رسید ایستاده و بدقت
در درختان و وضع آن مکان همی نگریست و امید داشت که از دور روشنائی بنظرش
درآید یا از دیدن افق آن منزل را پیدا کند و چون از یافتن منزل صاحب
باغ نومید شد بفکر آن افتاد که با دست خالی بجانب سعید بازگردد ولی مکانی که سعید
در آن بود نمیدانست کدام طرف است

و در بین اینکه مشغول فکر بود و هوا آرام و طبیعت ساکن بود که بجز نق نق قورباغه‌ها
صدائی شنیده نمیشد ناگاه صدای زنگ شتری از دور بشنید که در عقب
آن زنگ شتری دیگر بود پس دانست که ایشان از قافله جدا شده که پیش از رسیدن
بشهر شب بر آنها در آمده لاجرم مکث نموده منتظر شد تا ایشان برسند و را

را از آنها بپرسد و پشت خود را بدرختی داده گردن همی بکشید و خاموش بود
تا بداند که صدای زنگ از کدام جانب میآید در اینوقت صدای گفتگوئی بگوشش رسید
که هوش او را ملتفت نمود ناگاه شنید که یکی میگوید بگذار امشب در این باغات
فرود آئیم ریحان و چون بامداد شود بشهر اندر شویم چه من از آن بیم دارم که اگر
در این تاریکی شب بشهر وارد شویم درباره ما بدگمان شوند ....
آیا در این مکان ایمن نیستیم و شنید که یکی پاسخ داد بلی ایخانم من
بلال را از شنیدن این صدا بدن بلرزید چه در آغاز شنیدن آن شناخت که صدای
قطام میباشد بخصوص بعد از آنکه غلام خود ریحان را مخاطب ساخت و حال ترسی که در سخن
گفتن او آمیخته بود و فوراً یقین نمود که قطام است و از زندان فسطاط گریخته

فصل صد و ششم پیاده شدن

اما شرح فرار قطام چنان بود که چون او را بحکم عمرو بحبس بردند بجائی که پیش از این دانستیم
از آن باب

از لبابه سخت بخشم و کین اندر شد و غضب بغیرت پست و قساوت قلبی که داشت کشتن
لبابه در نزد او بسی سهل بود و اعتنا بزحماتی که در خدمت او کشیده بود نداشت
و ریحان نیز در آنروز در دار الاماره ایستاده بود و چون نگریست که خانمش را با
لبابه قراولان میبرند دانست که ایشان در تنگنائی درافتاده‌اند پس چشم بدنبال آنها
نگریست تا اطاق محبس آنها را فهمید و درباب نجات ایشان بفکر اندر شد و قطام
در آغاز ورود فسطاط در دار الاماره حضور آورده بود پس ریحان با قطام بر شتران
و بار آنها را بمکانی در خارج فسطاط برد و چون شب به نیمه رسید مردمان را غافل نموده
بجانب محبس قطام پیاده از پشت در مشغول کاوش بود تا در را بکند و در این بین
صدای گفتگو از درون بشنید و چون گوش فرا داده شنید که خانمش با لبابه در مخاصمه
و ستیز میباشند پس در گشودن در شتاب نموده بدرون رفت و چون قطام
ریحان را دید با او اشاره نمود که در کشتن لبابه یاریش نماید لبابه چون چنین بدید

فریاد

فریاد زد خاک بر سرت ای ستم پیشه ای زشت کار من بسوی خداوند از گناهانیکه در
راه تو مرتکب گردیدم توبه و بازگشت مینمایم اما امیدوارم که خداوند ترا از عاقبت
گناهانت نجات ندهد ...... ریحان فوراً باو رسیده دهانش را بگرفت و
بزودی او را خفه کرده خانمش را بیرون آورده و از دری که آنرا میشناخت
دربانرا با پول راضی کرده بیرون آمده و بشتاب از فسطاط بدر آمدند تا بجائی که شتران را
نگاه داشته بود پس بر شتران برآمدند و قطام همی بر جوانمردی و غیرت
و رشادت ریحان ثنا مینمود و ریحان از او بپرسید که از کدام سوی روان
شوند قطام طرف دمشق را اختیار نمود زیرا که در دمشق بعضی از کسان طایفه بودند
که بعد از واقعه نهروان و شکست خوارج از کوفه هجرت نموده در دمشق ساکن
گردیده بودند

پس براه اندر شدند تا در این شب چند ساعت بعد از رسیدن رسول عبدالله بکوفه
رسید

رسیدند همچنانکه خود بدیدیم   و بلال چون یقین نمود که آنها قطام و ریحان میباشند

نمیدانست چگونه خوشحالی نماید و با خود گفت خداوند مسئول مرا باجابت مقرون فرمود

سوگند بخدای که بدست خویش مرگ را باو می چشانم. و دست بر کمربند خود زد

خنجر را در کمر خویش بدید   پس در سایه درختی ایستاده منتظر بود تا از ایشان چه

بظهور رسد   و نگریست که هر دو پیاده تا کنار قنات آبی رسیدند

که آب آن مکان نشیبی همی ریخت و صدای ریختن آب همی آمد و در پهلوی قنات

درخت بید بزرگی بود که آینده و رونده روزها در سایه آن استراحت همی نمودند

. پس از شتران فرود آمده ریحان قبه او را بر حسب معتاد بر پای نمود

و آتشی افروخته بعد از آن با خانم خود گفت اکنون تو اندکی بیاسای که این مکان امن میباشد

تا من رفته صاحب باغ را دیدار نمایم و توشه و میوه بدست آورده بازآیم

قطام گفت برو ولی غیبت خود را طول مده

ریحان گفت بسیار خوب و خانم خود را گذاشته برفت

فصل صد و هفتم بدی آید کار زشت

بلال در سر جای خود ایستاده بر ایشان همی نگریست و سخنان ایشان را می شنید چون

ریحان از چشم ناپدید گردید بروشنائی آتش بر قطام نظر نمود او را دید که نشسته ردای

و گردن خود را گشوده دستها را تا مرفق بالا زده   پس دید که از جای برخاست و گیسوانش

بر روی شانه و پشتش فرو ریخته و در هر رشته گیسو دیناری طلا آویخته که چون براه رفتن

درآمد آن دینارها بهم خورده صدا همی کرد و دست بند و خلخال طلایش

نیز دیگرگون صدا میشود   پس در کنار قنات آمد و بلال ترسید که اگر دیر کند فرصت

فوت گردد لاجرم از کمینگاه خویش بدر آمده تا قطام خواست بر کنار قنات بنشیند

بر او درآمد و طوق او را گرفته بطرف خود کشید و قطام به پشت بر زمین افتاد و بلال

بر زبر سینه اش نشست   قطام بانگ برآورد (ریحان ریحان) و پیش از

از آنکه کلامش تمام شود بلال قبضه خنجر را در دهانش فرو برد پس باو گفت دزد بی‌حیا

تو از این زندگانی دنیا بجز چند دقیقه اندک باقی نمانده و لازم است بدانی پیش از

مفارقت زندگی که من بلال غلام خوله و نوکر سعید هستم و از تو انتقام خون امیرالمؤمنین

علی را میگیرم ،

قطام با چشم اشاره نمود که میخواهد سخن گوید

بلال قبضه خنجر را از دهانش بدر آورده و مقابل گلویش نگاهداشت پس گفت هرچه

گوئی زود و آهسته بگوی و اگر صدا بلند کردی خنجر را در گلویت غلاف خواهم نمود

قطام گفت ای بلال بر من رحم کن و دلت بر جان و جوانی من

بسوزد

بلال گفت خدای بر من رحمت نماید اگر بر تو رحم نمایم ای مشئوم تو همان نیستی

که با ابن ملجم همدست گردیده او را بر قتل امیرالمؤمنین و امام المتقین تحریص نمودی

و بعد از آن کشتن او را جوانی نیکوکار مانند سعید و عبدالله را اراده نمودی . و چون حیله تو

بر ایشان کارگر نشد خود بفسطاط آمدی که امیر فسطاط را بر قتل خاتون من خوله برانگیزی

ای خیانت کار چگونه من بر تو رحم کنم

قطام گفت بلال گذشته‌ها گذشت و من اکنون بسوی خدای تو بازگشتم پس تو از

کشتن من درگذر و هرچه دارم بتو میدهم

بلال گفت آیا گریه توبه میکنی آیا گذشتن از کشتن تو قسم بخدای که اگر قصاصی بالاتر

از کشتن میدانستم ترا بدان قصاص مینمودم چه کشتن از بهر فاجر خیانت کاری

چون تو بسی اندک است

قطام خواست جوابی گوید بلال دریافت که مقصودش مماطله و معطل نمودن او است تا کسان

برسند پس باو گفت آگاه باش ای قطام که من ترا بانتقام امیرالمؤمنین

علی بن ابیطالب میکشم این بگفت و خنجر خود را بر گلوی او نهاده بیکجا سرش را

بریده و جثهٔ او را گذاشت که همچون گوسفند شخیر همی نمود و تا مسافتی بعید صدای آن بگوشش
می‌رسید

و بلال بعد از دیدن آن قنات راه را شناخت پس سر قطام را برگرفته گیسوی او را
در دست نگاهداشته خون از او همی ریخت و بشتاب از میان درختان بجانب
سعید رهسپار گردید

فصل صد و هشتم میوهٔ غریب

چون بلال بنزد سعید و رسول رسید ایشان را دید که از دیر کردن او تشویش اندر
شده خاطرشان بر او مشغول گردیده، چون صدای پای او را شنیدند سعید فریاد برآورد
که کو میوه بلال که بس دیر نمودی و گرسنگی بر ما غلبه نموده
بلال او را پاسخی نداده همچنان پایه تا در مقابل سعید بایستاد و سر قطام را برابر او
گذاشته گفت دیر کردم تا این میوه را بیاورم

سعید که چشمش بر آن افتاد از جای جست و نظر نموده دید سر قطام است با گوشواره و گیسوهایش و امر
او را غریب شمرده تفصیل خبر را از بلال پرسید
بلال گفت اکنون وقت پرسش نیست و هم اکنون باید با شتاب از این غوطه بیرون
رویم چون بامنی رسیدیم از جاسوسان و اجزای حکومت ایمن گردیم حسب آن را باز
گویم پس در ساعت از جای برخواسته شدند و تا آندم غذا نچشیده بودند
و بر شتران برآمده تا می‌توانستند آنها را براندند و همی بشتاب رفتند گاهی از تپی بالا
برآمدندی و گاهی بنشیب دره فرود شدندی و گاهی در آب فرو رفتندی یا از روی خار
و خاره همی گذشتندی یا سر و بر شان بر شاخه‌های درختان برخوردی و ایشان مطلقاً هیچ یک
از اینها نفهمیدند تا شب به نیمه رسید و ایشان بزمین صاف کم درختی رسیده مسافتی از
دمشق دور شده بودند و باز براه اندر شده تا طلوع فجر همی رفتند و در آن هنگام یقین
کردند که از جاسوسان ایمن شدند

پس بر کنار چشمهٔ آبی فرود آمدند از بهر استراحت پیش شد و سعید بی آرزومند بود که تفصیل

کشتن آن زن را بشنود

در آن وقت بلال قصه را فرو خواند و قلبش از خوشحالی همی رقصید و محض اینکه اسباب سرور

ایشان کامل گردد سر قطام را از همیانی که در آن نهاده بود در آورد و در مقابل سعید بر کنار

چشمه گذاشت و موهای او با خون چسبیده و چشمان بر روی هم نهاده و دهان باز مانده و دندانهای

سفیدش نمایان بود و آثار خوشگلی با صافی رنگ و زردی آن که با خون آلوده شده بود

همچنان در بشرهٔ او آشکار بود

فصل صد و نهم مردن عبرت زندگانیست

سعید دست خود را بر آورده بر پیشانی آن کله سود و او را مانند یخ سرد دید پس گفت:

ایمان آوردم بخدای که گویا ایزد تبارک مقدر فرموده بود که دست من بر این پیشانی سوده

نشود

نشود مگر بعد از مردن او و حال اینکه سالها آرزوی دست سودن بر آن داشتم

پس خطاب بر آن سر نموده گفت آیا تو قطام دختر شحنه نباشی که تو پدر و دیگر خویش را

در کار رصد از بهر این نمودی. آیا با همین چشمان ابن ملجم را عاشق نمودی همچنانکه مرا هم

عاشق ساختی. و با همین لبان با او عهد بستی که پس از کشتن امیرالمؤمنین

او را از وصال خویش کام روا سازی چون این که با من نیز عهد بستی. همانا بزودی با

ابن ملجم ملاقات خواهی نمود و علی علیه السلام را خواهی دید در مکانی که چیزی در آن

پوشیده نماند در مکانی که هر نفسی بپاداش کردار خود اگر نیک و اگر بد باشد خواهد رسید آن

بعد بلال التفت کرده گفت با این سر چه خیال داری بکنی

بلال گفت او را بفسطاط بریم تا در زیر پای خوله آن فرشته پاک در افکنیم

سعید گفت گمان ندارم خوله از این سر خوشنود گردد. و من نیز خوشنود نشدم و گذشته

از این این سر بفسطاط نخواهد رسید مگر بعد از آنکه متعفن گردد و بوئی که موجب نفرت نفس

شود از آن

شود از آن برآید

جوان اندکی سر بزیر افگنده دمی فکر پس خوردی که چرا شوانده آن سر را بشنوده خواهش

نماید پس گفت حال که چنین است مرا اجازت ده که نشانه از آن برگیرم

سعید گفت آن نشانه چه باشد

بلال گفت گوشهایش را با گوشواره که در آنست بریده گیسوها را نیز با سرگیری

علامتی گو چنینم

سعید گفت هرچه خواهی چنان کن

بلال بقطع نمودن گوشها و گیسوی قطام مشغول گردیده تا سعید زمانی با سایه و از آن پس

غذائی تناول کرده عزم فسطاط نماید

فصل صد و دهم ناگه چون در افتد یاوری نیابد

اما ریحان چون از نزد صاحب باغ بازگشت و هرچه خانمش خوش داشت از طعام و میوه فراهم آورده بود و با صاحب باغ نثارش کرده تا چند قطعه بلدرچین کباب نموده بیاورد و چون بخیمه نزدیک رسید خرنشی مانند خرنش خفته بشنید و قطام چون خفتی خرنشی نمودی. و ریحان این را همی دانست پس با خود گفت ظاهراً خانم من از شدت خستگی بیتاب گردیده بخواب اندر شده است و چون با او نزدیک شد او را در کنار قنات بدید و تاریکی شدید بود و آتشی که افروخته بود فرونشسته و لاجرم ملتفت حال خانمش نگردید و با خود گفت چراغ را برافروزم و سفره را مهیا سازم تا خانم از خواب انگیخته گردد و در حین اینکه مشغول ترتیب سفره و طعام بود نظرش بجانب قطام افتاده او را بدید که حرکت همی کند پس بنزد او آمده او را دید که از جان دادن دست و پایی زند و پیکر در بدن ندارد و آب قنات از خون او رنگین گردیده

ریحان یکه خورده لطمه بر روی خویش بزد و لحظه ایستاده بنگرانه شد که آیا اینکار

را که

را که کرده باشد . و بعد از زمانی فکری بخاطرش رسید که این عمل با شأن مرد عاقل بوده

و قاتل اکنون مضطرب شده و دایم بدو خیره میباشد . اگر من با کمک او فرار برآرم [?]

و مردمان را جمع نمایم با شبهه تهمت بر من واقع شود .

پس در کار خویش متحیر مانده ، بعد از آن کارهای هولناکی که قطام مرتکب آن گردیده

بخاطر آورد و گویا از گذاشتن و گذشتن از او برای خویش طلب عذر مینمود .

پس نگریست که قطام کارهای بزرگی مرتکب گردیده که بر هر یک از آنها مستوجب کشتن

میباشد .

و از طرفی دیگر مال بسیار و زر و زیور گرانبهائی که از قطام بجای مانده و کسی بجز

او مکان آنها را ندیده اند بخاطر آورده در تصرف آنها طمع نموده مصمم گردید که این فرصت

را غنیمت دانسته از دست ندهد . پس از جای برخاست و زرینه آلاتی که

بر تن قطام بود از قبیل دستبند و خلخال و گلوبند از او برگرفته و هر چه در جیب و صندوق

او از اشیاء گرانبها بود برداشته او را گذاشت که در خون خود دست و پا زند

و زبان حالش میگفت (ای قطام پاداش ستمکاران همین میباشد) و روز

بعد بدمشق اندر شده جامه که شناخته نشود از بازار خریده در پوشید و بجانب کوفه

روان گردید و چون بکوفه رسید اموالی که قطام نهفته و او از آنها آگاه بود برگرفته قریه

برای خویش ابتیاع نموده تا آخر عمر در آن اقامت ورزید

و اما صاحب باغ بدرچین ها را کباب نموده در ظرفی بنهاد و مقداری چیز و میوه و نان

نیز در طبقی گذاشته بجانب خیمه قطام پیاده و از این مهمان بسی مسرور و خوشحال بود و چه

ریحان از سخاوت عطای او با وی توصیف نموده ولیکن هنوز بخیمه نرسیده بود که

حال را بدانگونه که ذکر شد بدید و در آن مکان بجز جسد بی روح و بی سر قطام کسی را نیافت

او نیز جانش از تن بدر رفته دست و پا زدن و خرخرش او آرام یافته بود .

و اکنون بس از ترس و رعب صاحب باغ چون اینحال را مشاهده نمود و با خود گفت چه

اتفاقی

جانی قوی و پرزور جسارت براین کار نموده و بعد از آنکه کار خود را کرده بود در رفته

و اگر من این جثه را بر این خیال اظهار نمایم بلال را بجان خویش کشیده‌ام پس نیکوتر از آن نباشد

که گودالی کنده او را در آن مخفی سازم و با نهایت احتیاط بحفر گودال مشغول گردید که مبادا

کسی او را دیده یا صدای کلنگش شنیده شود و بزودی گودال را کنده جثه قطام را در آن

پنهان نمود و آثار خونی که در آنجا ریخته بود محو ساخت و چادر و سایر اسباب سنگین بار که

ریحان آورده بود با شتر بخانه خود برد و این حادثه را از همه کس پوشیده داشت

فصل صد و یازدهم رسیدن بفسطاط

اما مسافرین فسطاط چون از دامنه کوه مقطم بر شهر مشرف شدند مسجد عمرو را در وسط شهر

مانند بدر در میان ستارگان دیدند و رسول عبدالله را پیش از خودشان بشهر فرستادند

تا عبدالله را از آمدن ایشان آگاه کند و او را سپردند که از خبر قطام چیزی نگوید

اما عبدالله را دنیا بکام گردیده قلب عمرو با او صاف شده بود و لیکن همچنان خاطرش

درکار

درکار سعید مشغول بود و هر زمان که فرار قطام را بخاطر میآورد گرفته میشد و چون

با خوله ملاقات میکرد در آنچه بر ایشان گذشته صحبت مینمودند و سعید را یاد کرده میخواستند

که بزودی برسد و عبدالله اسلوبی تدبیر مینمود که بعد از رسیدن سعید او را از حقیقت

حال خودش با خوله خبر دهد

و در همین اینکه روزی بامداد در اطاق خودش در خانه امیر نشسته بود رسول خود را دید که

پیاده و آثار سفر از او پدید بود پس عبدالله او را گفت هان بگوی تا چه خبر داری

رسول گفت خبری ندارم جز رسیدن آقایم سعید با بلال

عبدالله پرسید که اکنون در کجا هستند

رسول گفت ایشان را در دامنه کوه مقطم گذاشته خود پیاده آمدم که شما را مژده دهم

عبدالله گفت بسیار خوش آمدند و در حال برخاسته بر اسبی سوار گردیده روان شد

و همینکه از شهر فسطاط بیرون شده بسعید و بلال برخورد که بر شتران سوار همی آمدند

و بلال

و بلال تا عبدالله را بدید فوراً از شتر بزیر آمد و دست او را گرفته بوسید

عبدالله گفت بارک الله بر تو و بر جوان بروی تو ای سیاه . و سعید نیز خواست از شتر

بزیر آید ولی عبدالله باو گفت همچنان باش تا در دار الاماره با هم فرود آئیم

پس همچنان برفتند و سعید همی تبسم نمود . عبدالله باو گفت از چه میخندی

سعید گفت از آن همی خندم که ما بخانهٔ عمرو بن العاص در آئیم و دیروز بود که حذر داشتیم ما را

ببیند یا خبر ما را بشنود

عبدالله گفت خدا را با بندگانش کارها است بعد از آن با صدای آهسته گفت

چنانکه کسی نشنود اگر خدا میخواست سعی ما رستگار شود امیرالمؤمنین علی نجات یافته

بود ما را چه کار بمصر و آمدن در اینجا بود

سعید گفت این حادثهٔ هولناک را بخاطر من میاور که خودم آنرا مشاهده نمودم و ابن ملجم

لعین را با دو چشم خود بدیدم که امیرالمؤمنین را با آن شمشیر زهرآگین زده بود . و در میان

ما در ساختن امیرالمؤمنین مخطی نبود که اگر خدای خواسته بود آن مخطوب نمیشد

ولی اسرار الهی را وقتی معین است .

عبدالله گفت ولیکن خداوند کیفر ستمکاران را خواهد داد . و اما اکنون ما نزدیک کاخ

پسر عاص میباشیم و او از روی حقیقت از دهات عرب میباشد

فصل صد و دوازدهم شوخی

و همچنین صحبت مینمودند تا بخانهٔ عمرو نزدیک رسیدند . عبدالله گفت شنیدم که نام خوله

را بدی ... آیا او را فراموش نمودی

سعید تبسم نموده گفت چگونه او را فراموش کردم که بطلب او بدینجا آمده ام

عبدالله گفت از او چه میخواهی

سعید گفت نمیدانم ....

عبدالله گفت گمان دارم که میدانی و اما پس بدان که خوله همسر من میباشد و او را

با من

با من تزویج نموده

سعید بخندید و گمان نمود پسر عمش با او شوخی می کند . . . .

عبدالله اظهار جدی نموده گفت ظاهراً تو سخن مرا باور نکردی . پس سوگند بخدای

و تربت ابی رحاب که خود را از همسری من زفاف نموده و قباله عقد بر دست امیر نوشته

شد و اگر سخن مرا بصدق ندانی از هر کس در اینخانه میباشد باز پرس

جوان مردی بر سعید غلبه نموده و چاره جز این ندید که گفت (چه مانع است که او زوجه

تو باشد خدای او را از همسری تو مبارک نماید . آیا تو رفیق و پسر عم من نیستی .

برادر و

سعید این بگفت ولی همچنان در آنچه شنیدی بشک اندر بودی چه از اخلاق عبدالله بد

آگاهی داشت

و پس از اندکی بخانه عمرو رسیده پیاده شدند و فوراً باطاق عبدالله درون شده کس

نزد عمرو فرستاده از رسیدن سعید آگاهش ساختند و عمرو مقرر داشت که سعید

در اطاق مخصوص نیز او در آید و کس بطلب خود و پدرش فرستاد و چون بیامدند

عمرو نیز بدان اطاق رفت و همه در آنجا جمع گردیده بلال در بیرون ایستاد چون

عمرو داخل شد سعید برای بوسیدن دست و سلام کردن پیش رفت و عمرو او را

مرحبا گفته دعوت بنشستن نمود

سعید گفت اگر مولای من اجازت دهد غلام خودش بلال را نیز امر فرمائید تا درون آمده در این

مجلس حاضر شود   عمرو بلال را اجازت درون آمدن بداد و او نیز درون آمده

در گوشه بحال ادب قرار گرفت و هیجانی از پوست درونش بود و سعید از زیر نقاب

بخوبی نگریست و در آنچه از عبدالله شنیده فکر میکرد و در میانه شک و یقین مردد بود

چون در نشستن آرام یافتند عمرو با سعید خطاب نموده گفت گمانم آنست که شما منتظر

هستید تا قطام را محبوس بنگرید

سعید گفت بلی ای آقای من

عمرو گفت ولیکن او از محبس بگریخت و گناهش بسبب کشتن خدمتکارش بزرگ گردید
دستور العمل این بود که او را بزندان اندر زنده نگاه داریم . اما حالا اگر بر او ظفر یابیم
[illegible] بجز کشتن قصاصی ندارد

فصل صد و پانزدهم انعام صد دینار

سعید نتوانست از خنده خودداری نماید و پشیمان گردید که چون عمرو از او سؤال نمود
شرح حال را نگفت و خواست سخنی بگوید که بلال پیش آمده اجازت طلبید لاجرم سعید خاموش
ماند   پس بلال در مقابل عمرو آمده بزانو درآمد و زبان همچنان در دهانش بود و گفت
از آقای خویش استدعا دارم که مرا اجازت گفتن یک کلمه بخشد
عمرو گفت بگوی   بلال گفت چگونه امید دست آوردن قطام را دارید و حال
آنکه مقر او را نمی شناسید
عمرو گفت مردمان را در تجسس او مال بسیار وعده دهیم تا او را بیابند

بلال

بلال گفت اگر کسی قطام را بگیرد امیر باو تا چه اندازه بخشش نماید
عمرو گفت صد دینار   بلال گفت آیا شرط است که او را زنده باز
آرند   عمرو گفت زنده و مرده اش یکیست
بلال گفت اگر خبر قتلش را بیاورند چه طور
عمرو گفت در پذیریم بشرط اینکه دلیلی داشته باشد که کشتن قطام را ثابت نماید
بلال مشغول شد بباز نمودن در همیان و همی گفت مولای من امیر مقرر فرماید که صد دینار
را بمن بدهند و هنوز سخنش تمام نشده همیان را در مقابل عمرو سرازیر نمود و بوئی
کند از آن برآمد و گیسوان خون آلوده ظاهر گردید و بلال در میان آن موها با انگشت
جستجو می نمود تا گوشهای قطام را پیدا کرد که همچنان گوشواره در آن بود
عمرو و سایر حاضران از این منظر رم نموده از آن بوی عفونت نشر گردیدند
و عمرو بانگ برآورد که وای بر تو این چیست
بلال گفت این

بلال گفت این گیسوی خون آلود قطام و اینها گوشها و گوشواره او میباشند اگر باور نمائید

و برمن سخت بگیرید رفته سرش را با خود آرم چه من بحض امتثال امر مولایم سعید از سرش

دست برداشتم

بلال این گفت و از جای برخواسته با سر بسعید اشاره همی کرد که شهادت خود را ادا نماید

سعید گفت بلی ای آقای من من شاهدم که بلال خودش پیشانی قطام را

گشته سر از بدنش جدا نمود و نزد من آورده و عزم آن داشت که سر را بسوی شما آرد

من محض خلاصی از بوی مردار کله او بلال را اشارت نمودم که بهمین علامت اکتفا نماید

حاضران مجلس مبهوت مانده بر آن مو و گوشها می نگریستند تا عمرو اشاره کرد که این

کثافت ها را برگیرید و بلال نشسته آنها را با اهتمام با بنان باز گردانیده بیکسو رفت و عمرو

گفت ترا بر ذمه ما صد دینار میباشد

فصل صد و چهاردهم طلاق و عقد

پس تمام اهل مجلس بر شهادت بلال ثنا و تمجید نمودند بخصوص خوله که در آنساعت بخاطر آورد

کینه که پدرش از بهر بلال با او داشت و لاجرم این فرصت را غنیمت دانست که خوشنودی

پدرش را از خودش و از بلال کسب نماید پس چنین گفت که (بلال پیش آی و با دن

امیر دست آقای خودت را ببوس و با پدرش نیز اشاره نمود)

و بلال فوراً پیش رفته دست او را بوسید و بجای خود بازگشت و صحبت ما تمام شده بجز

برخواستن و رفتن کاری باقی نبود

در اینوقت عبدالله از جای برخواسته ایستاد و گفت (امیر شاهد باشد که من این زن خودم

خوله را مطلقه به سه طلاق نمودم و بخوله اشاره کرد)

و سعید متعجب گردیده دانست که آنچه در چمن راه از عبدالله شنیده بود حقیقت داشته

و خوله بعقد او در آمده پس آثار تحسین بر بشره اش هویدا گردید و عمرو نیز ملتفت حال

او بود پس گفت دل خوش دار ای سعید که خوله بر دوشیزه کی باقی است و عبدالله

او را بر حسب صورت طلاق بداد همچنانکه عقدش نیز برحسب صورت بود (بعد بسوی
پدر خوله متفت گردیده گفت من خوله را از تو از بهر عبدالله خواستگاری همی کنم)
پدر خوله گفت دختر من جاریه امیر است هرچه خواهی درباره او بجای آر
خوله از این گفتگو که در برابر او میشد شرمگین گردیده سر بزیر افکند
و عمرو خود عقد نکاح ایشان را منعقد ساخته امر نمود تا قباله آنرا در حال بنوشتند و ایشان را
بدین عروسی تهنیت بگفت و انعامی که بلال را وعده کرده بود امر نمود بدهند و بعد از آن
همه برخواسته عمرو را وداع نمودند و احسان او را سپاس گفته بخانه خوله درآمدند
و پس از روزی چند عبدالله از سعید اجازت طلبید که بمکه رفته با کسان خویش باشد دیگر
جدش این خبر را جمع آورد و سعید با کراهت او را اجازت داد پس با خوله و پدرش
و عمرو عاص وداع نموده بجانب مکه رهسپار گردید و پس از رسیدن بمکه دختر عموی خود را
بزنی گرفته زندگانی که غصه را در آن راهی نبود بسر بردند جز اینکه فکر شهادت امیرالمؤمنین

علی

علی عیش ایشان را منغص داشت بخصوص بعد از آنچه شنیدند که جناب حسن بن علی علیهما السلام
خلافت را بمعاویه واگذاشت غم بر غم ایشان افزود که خلافت از آل پیغمبر بیرون
رفته به بنی امیه رسید ولی حضرت حسن علیه السلام اینکار را بجهت ریخته نشدن خون مسلمانان
نمود و خود مدت شش ماه متولی خلافت بود که بمعاویه واگذاشت
و پای تخت خلافت از کوفه بشهر دمشق انتقال
یافت و همچنان تا انقضای دولت
بنی امیه پای تخت در دمشق
شام بود

تمام شد بعون الله تبارک و تعالی و حسن توفیقه ترجمه روایت موسوم (به هفدهم رمضان)
بامر نموده حضرت مستطاب اجل آقای ندیم السلطان وزیر انطباعات مدظله العالی در
دار الخلافه طهران بتاریخ ششم شهر ذی قعدة الحرام من سنه ۱۳۲۲ هجری

